

رمان ردهای ماندگار | moon shine کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1352076.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



«من ماندگارم... جای ردهای انتقامو روی صورتتم میبینی..؟»

چشمهام گشاد شده بود ونفس هام تنگ...به مرحله ای از شوک رسیده بودم که حس میکردم تمام عروق بدنم یک باره یخ بستن ..

عکسها جلوی چشمهام بود ومغزم مدام ارور میداد..آیا اینها من بودم..؟من..؟

نگاهم با تاخیر ومکث بالا اومد..بالا تر و آخر سر رسید به مرد مقابلم..به مردی که ریش های بلند وموهای اصلاح نشده اش فرانکشتایینی خلق کرده بود که جونم را لحظه به لحظه میگرفت ..

به قدری دیدن عکس ها عجیب وشوک اور بود که حتی نمیتونستم لب باز کنم وبهش بگم که این زنی که توی عکس شبیه به منه ..من نیستم ..

که تو هیچ کجای ذهن و حافظه ی من همچین عکسی ثبت نشده .. که من اونقدر پاکدامن بودم که حتی توی رویاهام هم تا به این حد به مردی نزدیک نبودم

نگاهم بازهم بالاتر اومد تا به چشمه‌های رسید و بالاخره نفسم رفت ... امان از این نگاه که ضربان قلبم رو به صفر رسونده بود ..

مرد با چشمه‌های گشاد شده و ترسناکش زمزمه کرد ..

— چیه ..؟ توقع نداشتی عکست رو داشته باشم ..؟ مدرک از این واضح تر ..؟ فکر کردی با هوچی گری وقسم و آیه خر میشم ..؟

و در نهایت دوباره فریاد کشید ..

— نگاهش کن عوضی .. این همون داداش بدبخته منه که زیر خاک داره میپوسه .. ببین کی تو بغلشه ..؟ تو .. توی —

نفس هام به قدری کم و زیاد شده بود که سینه ام گنجایش هوای اضافی رو نداشت .. مویرگ های خونی چشم های مرد هم هر لحظه بدتر از قبل ضربانم رو کند میکرد ..

از ترس نگاهم رو ازش جدا کردم و پائین تر اوردم باز هم با تاخیر و مکث .. پائین تر و پائین تر تا اخر سر رسید به همون عکس کذایی ... به زنی که در دستان مرد ارمیده بود و لبخند لبهایش به شدت شبیه به من بود ..

من بودم ..؟ من ..؟ ولی من که میدونستم من نیستم .. من که میدونستم همچین عکسی اصلا وجود خارجی نداره ..

ولی پس تو این عکس ها ..؟ چرا با این مرد بودم ..؟ این مردی که هیچ شباهتی به مرد مقابلم نداشت و مرد مدام میگفت برادرش [و همه کسش ..

مرد دستش رو جلو آورد و به عکس دیگه از زیر عکسها بیرون کشید ... چشمام سیاهی رفت و لبهام بهم چسبید .. خدایا این کابوس کی تموم میشه ...

بازهم من بودم و اینبار .. خدایا این هم که منم .. منم و مرد دیگه ای ..

دوست داشتم یه نفر باشه تا ازش بپرسم اینجا چه خبره ..؟ یا از خدا بپرسم .. خدا!؟ اینجا چه خبره ؟

نکنه کابوسه ... یه کابوس مسخره .. که بعد از بیدار شدن چند ثانیه ای بهش فکر میکنی و آخر سرهم یادت میره

اره خدا؟ کابوسه دیگه .. مگه میشه؟ مگه امکان داره منی که با هیچ احد والناسی حتی دوستی هم نکردم حالا این عکس های مختلفم تو دست یه مرد باشه و اون مرد؟ اره همین مرد نعره بکشه و فحش ناموسی بارم کنه و برادر جوون مرگ شده اش رو ازم بخواد ..؟

خدایا تو بگو که یه کابوسه .. ولی چرا بیدار نمیشم؟ .. چرا این عکس ها اینقدر زنده و مجسمن؟ .. اینقدر مجسم که خودم هم دارم به خودم و گذشته ام شک میکنم ..

صدای مرد دوباره چهار ستون تنم رو لرزوند

-اره نگاهش کن ... چی شد زبونت بند اومد ..؟ دیگه نمیگی اشتباه میکنم ..؟

عکس دوم رو چنگ زد و پرت کرد تو صورتم ..

-شناختی نه؟ اون یکی رفیقت بود سامان جون

و جون رو چنان کشدار و حال بهم زن کشید که بیشتر خودم رو جمع کردم .. ولی به ثانیه نکشید که دوباره چشمهایش گشاد شد صورتش ترسناک و نفس هاش کشدار و مویرگ های داخل چشمش خونی تر .. و قلب من از ترس حتی ضربه هم نزد ..

-به خاطر همین عکس ها بود که داداش بدبختم تصادف کرد و مرد .. به خاطر توی ----... به خاطر تویی که نشستی زیر پاش خاکستر شد و سوخت و حتی یه استخونش هم سالم پیدا نشد ..

از تصور مرگی به این شدت درد اور موهای تنم سیخ شد .. مرد تو یه لحظه عکس های تو دستش و روی زمین ریخت و دست به جیبش برد و یه جسم تیره رنگ رواز جیبش بیرون کشید .. ولی ریزش بی امان چشمهام نمیداشت تا ببینم چی توی دستشه ..

نگاهم پی اون شی چرخید که با صدای تقه ای و باز شدن جسم درجا ثابت موندم

چاقو بود .. همون چاقوی ضامن داری که ردش رو قبلا لمس کرده بودم .. همونی که هنوز هم باعث سوزش میچ دستم بود .. همونی که هنوز زخمش خوب نشده بود

مرد با همون چشمهای گشاد شده و نفس های تند گفت ..

– حالا دیگه منم وتو... منی که میخوام تقاص مرگ داداشم رو ازت بگیرم ..ازم بترس ماندگار ..من فرهادم ..فرهاد ..

«تحمل نگاه ها دیگر در توانم نیست»

دستکش های مشکی رنگو روی رد زخم ها بالا کشیدم وتو ائینه با دل چرکینی نگاهی به صورتم انداختم ..هفت سال از اون روزهای تلخ میگذشت وحالا دیگه جای جای خط های این صورت رو حفظ بودم ..

خط مورب روی گونه امخط افقی روی پیشونیم ...خطی که از یه طرف صورتم شروع میشد وروی گونه ام ختم میشد ..ودراخر... خطی که از کنار گوشم شروع شده بود وبه لبم که میرسید کج میشد وازروی لبم پائین میرفت ..

با اینکه هرروز وهرلحظه این ردها رولمس میکردم ولی هنوز هم بعد از هفت سال نمیتونستم به این خط ها عادت کنم ..انگار که هیچ وقت برام خودی نمیشدن ..

هدبندم رو پائین تر کشیدم ونگاه از ائینه گرفتم ..ولی چه فایده داشت نگاه گرفتن وچشم بستن ..شاید با این دستکش وهدبند میشد جای زخم های روی پیشونی ومچ دستم رو بپوشونم ولی ردهای چاقویی که روی گونه وکنار گونه ولبم جا خوش کرده بود هیچ جوری پاک نمیشد... هیچ وقت پنهون کنم ..

اره هیچ وقت پنهون نمیشد از دید دیگران وهمین سخت تر میکرد فراموش کردن فرهاد وجای تک به تک زخم هایی که از نفرت زیادش روی تنم به یادگار مونده ونرفته

یه وقتی که بهش فکر میکنم ..روزهایی که تنهاتر از همیشه ام... دلم براش میسوزه ...برای مردی که اونقدر نفرت تو وجودش ارمیده بود که همچین بلایی سرمن آورد ..

ومن هر لحظه وهرثانیه منتظر روزیم که نکنه بازهم بگرده ورد چاقوی ضامن دارش خط بکشه روی صورت وبدن وهمه ی هستی من ..

بی حوصله تر از همیشه از اتاقم بیرون اومدم ..مامان با همون چشمهای خسته وپر خوابش پرسید

–ماندگار ..؟صبحونه نمیخوری ..؟

پاشنه ی کفشم رو ورکشیدم وسری تکون دادم ..

-نه دیرم میشه خداحافظ ..

پشت سرم به بدرقه ام اومد وجمله ی هرروزه اش رو دوباره تکرار کرد

-حواستو جمع کن مادر مراقب خودت باش

ومن پوزخند زدم به حرف اخر مادری که هنوز هم چشمش میترسه وتنش میلرزه از فکر بلاهایی که هفت سال پیش به سرم اومد وهیچ وقت هم تموم نشد ..

آسه آسه وبی دغدغه نگاهم رو به زمین دوختم وراهی ایستگاه اتوبوس شدم ..این جور وقتها خیلی دوست دارم تا یه ماشین کوچیک درحد رنو زیر پام بود تا نگاه سرتا ته کوچه رو روی صورتم حس نکنم ..

با اینکه هفت سال گذشته بود ولی هنوز هم سخت بود ودرد اور و هیچ وقت برام عادی نمیشد ..نگاه بد بچه هایی که با تعجب رد زخم های کهنه ی صورتم رو میگرفتن ..

یا پسرهایی که گاهی با تمسخر وگاهی بی تفاوت از کنارم میگذشت ومن!! ماندگار توانا انگار قرار نیست هیچ وقت اخت بشم به نگاه های زیر زیرکی مردم

دم ایستگاه ایستادم وخیره شدم به ماشین های گذری ..مزدای مشکمی که از جلوی چشمم رد شد تن وبدنم تو لحظه لرزید ..از یاد اوری خاطرات... از حس بوی چرم ماشین ودست گره کرده روی گردنم ..

پلک زدم ونفس گرفتم ..عمیق عمیق ..مرد میانسال رد شد وبا چشمهایش صورتم رو کاوید ..

سرچرخوندم که نگاه زن سنگک به دست ..روی صورتم چرخید ..اینبار چشم نگرفتم ..خیره شدم به زن تا دست از این کنجکاوای احمقانه برداره ..هرچند زشت بودم وبد هیبت ..ولی من هم غروری داشتم که با همین نگاه ها اونقدر خط خطی شده بود که دیگه هیچی ازش باقی نمونده بود

اتوبوس که رسید بی درنگ سوار شدم ..صندلی های خالی صف کشیده بودن پشت سرهم ..خاموش وبی حرف ...انگار معرفت این صندلی ها خیلی بیشتر از مردم شهرم بود ..

قرعه رو به نام اخری زدم و کز کردم گوشه ی صندلی سرد و خالی .. تا پرشدن اتوبوس نگاهم رو به بیرون شیشه های غبار گرفته دوختم .. بازهم به ادمها .. آدمهایی که حالا بدون نگاه کردن به صورتهم هرکدوم پی زندگیشون می دوئیدن ..

پلک های خسته از شب بیداریم کم کم روی هم افتاد و خاطره ها بازهم زنده که نه مجسم شد ..
ناشناسی به زندگیم آمده

«هفت سال قبل ..»

با بی خیالی صدای تلوزیون رو کم کردم و دکمه ی آن گوشی بی سیمی رو زدم ..

-الو بفرمائید

-خودتی اشغال ..؟

چشمام ثابت موند رو تبلیغ تلوزیون .. به قدری این جمله عجیب و درعین حال رعب اور بود که حتی نفس کشیدن رو هم برای ثانیه ای فراموش کردم ..

-دارم میام سراغت ماندگار ..

بوق اشغال و قطع کامل .. شاید سر تا ته این گفتگو به ده ثانیه هم نرسید ولی همین ده ثانیه به معنای خاتمه ی تمام خوشبختی من بود ..

گیج و مات همچنان گوشی به دست مونده بودم .. مرد پشت گوشی رو ابدانمیشناختم .. ولی مرد من رو خوب میشناخت .. اسمم رو میدونست و من مات بودم بابت نفرت در کلامش .. بابت صفت اشغالی که بارم کرد و بی توضیح قطع کرد ..

گفت میاد سراغم ..؟ چرا ..؟ اصلا کی بود که به سراغم بیاد ..؟

گوشی رو با مکث سرجاش گذاشتم .. چشماهام دو دو میزد .. من رو میشناخت .. خوب میشناخت .. آدمی نبود که از سر بی کاری یا روانپریش بودن زنگ بزنه و مزاحم بشه و همین نمیداشت تا به سادگی فراموش کنم این تماس رعب اور رو ..

-کی بود ماندگار ..؟

از جا پریدم و اب گلوم رو قورت دادم

-نمیدونم ..قطع کرد ..

ولی این تلفن اخر ماجرا نبود ..ابتدای ویران شدن زندگی وتمام باورها وارزوهای ماندگار توانا بود ..این تلفن تازه اول ماجرا بود ..

دقیقا از فردای همون روز بود که کابوس من تو روز روشن شروع شد ..

هرجا میرفتم حس آدمی رو داشتم که چشمهایی به دنبالشه ..که نگاه خیره ی یه نفر داره وجودم رو پاره پاره میکنه ..که نفرت یه نفر بیخ گلوم رو گرفته و نفس هام رو تنگ کرده ..

صدای قدم هایی رو که به دنبالمه میشنیدم ..صدای پای مرگ رو ..

ولی با چرخیدن .یا برگشتنم ..باز هم میدیدم همه ی اینها یه توهم احمقانه است ..

ده روز از اون تلفن مشکوک گذشته بود ومن تو بی خبری این روزها کمی نفس می کشیدم ..انسان فراموش کار یه وقتهایی همه ی خطرها والارم ها رو فراموش میکنه ..ترسی که مو به تن سیخ میکنه ونگرانی ای که قلب رو به تپش می اندازه ..

فراموش کردم صدای مرد پشت گوشی رو که اسمم رو میدونست وبدتر از اون میخواست به سراغم بیادواز همه ی اینها موهوم تر اینکه ازمن ووجودم متنفر بود

با حوصله کوچه ی خلوت روبه روی دانشگاه رو پائین میرفتم واز خش خش برگهای پائیزی زیر پام لذت میبرددم ..اوایل مهر بود وهوا لطیف تر از همیشه ..

نفس گرفتم وبا ویبره ی گوشیم لبخندی به اسم پویا زدم ..

-به به افتاب از کدوم طرف در اومده که اقا پویا این بنده ی حقیر رو سرافراز کردن..؟

تک خنده ای کرد ..

-سلام به خانم نوازی ..کجایی که داری مزه میریزی شیطان ..؟

یه نفس عمیق دیگه گرفتم وبا لبخندی که نشات گرفته از حس درونیم بود گفتم ..

-کوچه روبه روی دانشگاه رو اسه دارم میرم پائین ..عجب هواییه جات خالی ...نمیدونی الان تو چه فاز خوبییم ..

- پس زود حرفم رو بزخم تا فازت نپریده .. برنامه ی اخر هفته رو که فراموش نکردی ..؟ قراره با بچه ها بریم دربند ..

- نه حواسم هست من کارهام رو راست وریست میکنم که بریم ..

- باشه مزاحم قدم زدن و فاز خوبت نشم .. مواظب خودت باش ..

لبخندم باز تر شد و محبت پویا تو قلبم ریشه دار تر ..

- تو هم مواظب خودت باش بای ..

گوشی رو قطع کردم و دسته ی کوله ام رو جا به جا کردم .. سرایشی زیبای کوچه همچنان ادامه داشت و سکوت زیبای عصر گاهی واقعا دلپذیر بود ..

چشمهام رو از خوشی بستم که صدای قدم هایی باعث شد ناخواسته لبخندم کم رنگ بشه ..

صدای قدم ها رو میشناختم .. فراموش کرده بودم ولی با شنیدن صدای قدم ها مطمئن بودم که همون شخصیه که تو این مدت طنین کوبیدن صدای کفش هاش تو ذهنم مونده بود ..

شاید عجیب باشه این قاطعیتم ولی وقتی جای من باشی .. اونوقته که صدای پای مرگ رو به خوبی میشناسی

نفس هام بی اراده تند شد و لذت قدم زدن روی برگهای نارنجی و قرمز پاییزی از سرم پرید ..

بی اختیار به پشت سرم نگاه انداختم و اینبار از دیدن مردی که با فاصله ی کم و نقابی که تا روی چشمه اش پائین کشیده شده بود و به دنبال میومد تیره ی پشتم لرزید ..

قدم هام تند شد و نگاهم هراسون .. هنوز فاصله ی زیادی تا خیابون اصلی داشتم .. سرایشی کوچه

باعث میشد قدم هام سریع تر بشه ولی صدای قدم های تند و سریع مرد و خش خش تند

برگهای پاییزی هم نشون از سرعت گرفتن قدم های مرد داشت ..

نفس هام دیگه به شمارش افتاده بود .. مدام از خودم میپرسیدم که چرا داری فرار میکنی ...؟ شاید

بیچاره کار داره و میخواد از کنارت بگذره ..؟

ولی افکاری که خوره شده بود به وجودم اجازه ی فکر کردن به اینها رو نمیداد

از ترس حتی جرات نگاه کردن به پشت سرم رو هم نداشتیم .. صدای قدمها و خش خش ها کافی بود تا با تمام توانم بدوئم وسیعی کنم زودتر به اون خیابون نفرین شده برسم ..

صدای قدم ها که بهم نزدیک شد قلب من از کار افتاد .. مرد داشت به من میرسید و من دیگه توانی برای دوئیدن نداشتیم ..

با دیدن ماشین های گذری بی مهلبا خودم رو تو خیابون انداختیم .. ترس از مرد پشت سرم حتی نمیداشت ترسی از ماشین های پرسرعت داشته باشم ..

هیوندای نقره ای جلوی پام با صدای بدی ترمز کرد... تو یه لحظه حس کردم الانه که باهام تصادف کنه ولی هیوندا با اختلاف چند سانت ایستاد اب دهنم رو به سختی قورت دادم .. و با همون نگاه ترسیده نگاهی به پشت سرم انداختیم ..

مرد هم مثل من قدم هاش کند شده بود انگار هردو تو یه ثانیه قبض روح شده بودیم .. مرد راننده سرش رو از شیشه بیرون آورد و شروع کرد به فحاشی که دوباره قدم های مرد نقاب دار به راه افتاد ..

صدای نفس های بلندم حتی تو گوشه هام هم میپیچید و زانوهای سستم دیگه توانی برای دوئیدن نداشت .. ولی با دیدن نزدیک شدن مرد .. قدم هام بی اراده به راه افتاد ..

ماشین بعدی رو هم رد کردم که اینبار یه وانت جلوی پام ترمز کرد که ضربه ی نه چندان ارومی به پهلوام وارد کرد و منو مسافتی به جلو انداخت

از درد به خودم پیچیدم و دوباره نگاهی به عقب انداختیم .. انتظار داشتیم حداقل با دیدن وضعیتیم بایسته ولی مرد با همون نقابی که تا روی چشمهانش پائین اومده بود از لا به لای ماشینها به سمتم میومد ..

دیگه فکرم به هیچی قد نمیداد ... اینکه باید تو این شرایط چی کار کنم و چه جوری با این موج دردی که تمام بدنم رو سست کرده به کجا فرار کنم .. ولی همون لحظه انگار معجزه شد .. یه تاکسی سبز رنگ درست از کنار وانت گذشت که تو یه تصمیم انی جلوی تاکسی پریدم و سوار شدم ..

مرد میون چشمهای ترسیده و نفس های اخرم وسط خیابون ایستاد .. نگاهم به عینک افتابیش خیره موند . به اون سایه ی شومی که نمیدونم از کجا ولی درست وسط زندگی زیبای من سر درآورده بود ..

-خانم کجا میری ..؟

با صدای راننده ازجا پریدم و دستم رو تو سینه مشت کردم .. به قدری ترسیده بودم که تموم وجودم می لرزید از وجود مرد ..

لبهای خشکیده ام رو بهم زدم ولی از نفس نفس زدن های زیاد نایی برای حرف زدن نداشتم .. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کنان گفتم ..

-کلانتری نزدیک این محل کجاست ..؟

مرد با بی خیالی گفت ..

-مسیرم نمی خوره ..

با عجز نالیدم ...

-درست برید اقا .. فقط برید ..

کیفم رو با بی حالی روی میز گذاشتم و با خستگی خودم و روی تخت انداختم ..

با اینکه به کلانتری رفته بودم و کلی دوندگی کرده بودم ولی هیچی عایدم نشده بود .. هیچ نشونه ای از مردی کلاه به سر وجود نداشت تا بتونم کاری پیش ببرم ..

-ماندگار اومدی ..؟

با بی حوصلگی چشمهام و روی هم گذاشتم ..

-اره مامان اومدم ..

- پس چرا اینقدر دیر کردی ..؟

از ترس دل نگرانی های اتی مامان به دروغ متوسل شدم ..

- سر راه دوستم و دیدم رفتیم کافی شاپ ..

- خب یه زنگ میزدی .. پویا صد دفعه زنگ زد .. دل نگران شده بود .. حداقل اون گوشیت رو جواب بده که عالم وادم رو نگران نکنی ..

خسته از تمام استرس هایی که کشیده بودم برای خلاص شدن از دست غرغره های مامان گفتم ..
- باشه خودم بهش زنگ میزنم از دلش در میارم ..

سرم و روبالشت چرخوندم و نگاهم رو به قاب عکس دو نفره ی خودم و پویا دوختم .. پویا یکی از فامیل های دور مادرم بود که بواسطه ی فوت یکی از بستگان با هم آشنا شدیم ..

پسر خوبی بود و دستش به دهنش میرسید .. و مهمتر از همه ی اینها دوستم داشت و دوستش داشتم .. حالا نمیدونستم به این پویایی که تا حد زیادی روم تعصب داره حقیقت ماجرا رو بگم یا برای اون هم دروغ سرهم کنم ..

میترسیدم با دل نگرانی های بی خود مانع ادامه تحصیل بشه مخصوصا که از قبل هم یه پیش درآمد برای ترک تحصیل ازش داشتم

با دل چرکینی گوشه رو برداشتم هنوز هم از اتفاقی که افتاده بود دستهام میلرزید و اعصابم خراب بود ..

مدام از خودم میپرسیدم چرا یه نفر باید دنبالم باشه ؟ .. من که تیپ و قیافه ی انچنانی ندارم .. یا حتی مال و اموال فراوان ..

و باز هم با خودم میگفتم .. نکنه مربوط به همون تلفنی که قبلا زدن باشه .. همون مردی که میخواست بیاد سراغم .. همونی که بی هیچ دلیل موجهی بهم لغب اشغال داد ..

چشمهام رو با بی حوصلگی مالیدم و خسته از همه ی این فکر و خیال های بی نتیجه شماره ی پویا رو گرفتم .. بدون دلیل انتظار داشتم صحبت کردن با پویا بتونه کمی ارومم کنه .. هرچند که ترجیح میدادم فعلا حرفی از مردی که به دنبالم افتاده بود به میون نیارم .. کارهای صلی رو انجام داده بودم و حالا این وظیفه ی مامورهای کلانتری بود که پیداش کنن ..

دستی روی پهلو ی دردناکم کشیدم و با الو گفتن پویا سلام کردم ..

- سلام پویا جان ..

به محض سلام کردن من صدای طوفانی پویا تو گوشه پیچید

-سلام پس تو کجایی ..؟

گوشه ی ناخونم رو جویدم

-بخشید میدونم نگران شدی . سر راه یکی از دوستهام رو دیدم رفتیم کافی شاپ سرم به حرف زدن گرم شد ..

-چرا گوشیت رو جواب نمیدی ..نمیگی نگران میشم ؟

ناراحت از سیل دروغی که پشت سر هم میبافتم زمزمه کردم ..

-رو سایننت بود متوجه نشدم باز هم بخشید

صدای نفس کشیدن پویا تو گوشه پیچید ..انگار تا حدی خیالش راحت شده بود ..

-یکم مراعات کن عزیز دلم ..دیگه داشتیم راه میوفتادم تو کوچه خیابون دنبالت بگردم ..

بی حرف فقط به دل نگرانی هاش گوش دادم و آخر سر هم با کلی قربون صدقه رفتن گوشه رو قطع کردم ..

دست انداختم تو جیب کوله ام وگوشیم رو بیرون کشیدم ..

ده تا تماس بی پاسخ ..وپنج تا پیغام که همه از نگرانی و ترس پویا خبر میداد ..بی حوصله پیغام های بی خودی رو پاک کردم که گوشه تو دستم لرزید ..

شماره ناشناس بود وعجیب وغریب ..دو تا سه ...سه تا دو ..کلا عجیب بود ..

-بله بفرمائید ..

-از دستم فرار میکنی ماندگار ..؟

لرز تو تنم نشست ودرد پهلووم تویه لحظه سر به فلک گذاشت ..خودش بود همون مردی که بهم گفته بود اشغال ..همونی که گفته بود میاد سراغم وبه واقع هم به سراغم اومده بود ..همونی که امروز وسط خیابون جا گذاشتمش

با لبهای خشک شده به حرف اومدم ..

- تو. تو کی هستی ..؟ چی از جون من میخوای ..؟

صدای خشن مرد تو گوشی پیچید .. سخت وتند ..

- جونت رو ..

قلبم وایساد .. مرد پشت تلفن چه بی رحمانه از گرفتن جونم حرف میزد .. مگه من چه کار کرده

بودم ؟ .. چه هیزم تری بهش فروخته بودم ..؟

- امروز رو جستی ماندگار .. فکر میکنی چند بار دیگه میتونی از دستم در بری ...؟

نفس هام یکی درمیون شده بود .. ترس از مرد ومرگ دنیا رو جلوی چشمهام تاریک کرده بود .. با

عجز نالیدم ..

- اخبه چرا ..؟ مگه من چی کار کردم ..؟

- شایان رو یادته .. بهم بگو اون چی کار کرده بود که همچین بلایی سرش آوردی ..؟

شایان ..؟ شایان ...؟ هرچی تو ذهنم به دنبال کسی که همچین اسمی داشته باشه گشتم چیزی پیدا

نکردم ... و آخر سر به این نتیجه رسیدم که من کسی به اسم شایان نمیشناسم ..

مردهای زندگی من به شدت محدود بودن .. پدرم .. پویا .. امیر علی پسر کوچیکه ی محبت خانم که

خواستگار قبلیم بود وبعد از یه مدت هم از محل رفتن .. سیامک و پرهام هم پسرهای فامیل بودن

.. غیر از اینها هیچ مرد مهم دیگه ای تو زندگیم نبود .. چه برسه به شایان نام ..

- شایان کیه ..؟ اصلا کدوم بلا ..؟

- همون کسی که توی اشغال سرش شیره مالیدی ... همونی که بدن سوخته اش گوشه ی

قبرستون افتاده ..

از این تهمت بزرگ تمام تیره ی پشتم لرزید و درد پهلوام نفسم رو گرفت .. من سرکسی رو کلاه

نداشته بودم .. من هیچ مرده یا زنده ای به اسم شایان که حالا مرده بود نمیشناختم .. من به واقع

شایان رو نمیشناختم ولی نفرت کلام مرد رو میشناختم نفرتی که تمام لحظاتی که از دستش فرار

میکردم تمام رگ و پی بدنم رو لرزونده بود ..

با ناراحتی نالیدم .

-من .. من شایان نمیشناسم .. به خدا اشتباه گرفتید ..

صدای پوزخند مرد تو گوشی پیچید

-هه اشتباه .. میام سراغت و بهت نشون میدم کدوممون اشتباه میکنیم ..

میون حرفش پریدم ..

-اقا به خدا اشتباه گرفتید من نه شایان نامی میشناسم نه شمارو .. من خودم نامزد دارم .. نامزدمم

رو هم خیلی دوست دارم ..

با نفرت زمزمه کرد ..

-اره میدونم به خاطر همین پویا خان چه معامله ای با برادر بدبخت من کردی .. برای اون هم نقشه

دارم .. بشین و تمام نقشه هام رو ببین ..

صدای نفس های تند من با قطع شدن تماس تو گوشی پیچید ..

-الو اقا .. اشتباه گرفتید .. اقا ..

ولی دیگه صدایی اون طرف خط نبود .. صدایی که به اشتباه فکر میکرد من باعث مرگ برادرش

شدم و قلبم با دیدنش .. با حس تنفری که هر لحظه تو صدایش تزریق میکرد ... بدجوری نوید

خبرهای بد رو میداد ..

گوشی هنوز تو دستم بود که زنگ خورد .. قلبم مثل یه لیوان اب سرته شد و ریخت ..

با ترس نگاهی به شماره انداختم .. پوریا بود .. پوریای من .. کسی که بعد از خدا تنها پناه من بود

.. با دستهای لرزون تماس رو برقرار کردم ..

-سلام پویا جان ..

-سلام .. با کی حرف میزدی یه سره اشغاله ...؟

نفس گرفتم .. نمیدونستم بگم یا نه .. با اینکه میترسیدم از مرد و خشونت در کلامش .. ولی دلم هم

نمیخواست همین اول زندگی ذهنیت پویا رو خراب کنم

من قرار بود عمری با این مرد زندگی کنم و ترجیح میدادم بدون اینکه بویی از موضوع ببره قضیه

رو ختم کنم .. چقدر ساده بودم که فکر میکردم میشه این جریان رو بدون سرو صدا فیصله داد ..

-با فریبا ..

-فریبا ..؟همین دختره که تازه تو دانشگاه باهاش دوست شدی ..؟

نفس گرفتم ومفصل های دستم رو به دندون گرفتم ..خدایا به خاطر تمام این دروغ ها من رو
بیخس

-اره یه جزوه میخواست زنگ زد ببینه دارم یا نه ..تو برای چی زنگ زدی ..؟

لبخند بی رمقی زدم وبرای پرت کردن حواسش ادامه دادم ..

-نکنه دوباره دلت برام تنگ شده ..؟!

خنده ی ارومی کرد ..

-زنگ زدم برای فردا شب ...مامان دعوتتون کرده ..

چشمهام رو مالیدم ونفس خسته ام رو بیرون دادم ..ذهنم حول وحوش مرد می چرخید ..باید چی
کار میکردم ..من تو این وانفسا باید چی کار میکردم ..؟

با نفرتش با این پنهون کاری های مداوم ..با دروغ هایی که بی اختیار برای عزیزانم پشت سر هم
قطار میکردم ..

-الو ماندگار ..؟قطع شد ..

دستپاچه به خودم اومدم ..

-نه نه هستم ..باشه به مامان میگم خبرش رو بهت میدم ..

-اکی .پس فعلا

گوشی رو قطع کردم وكش وقوسی به خودم دادم واز جا بلند شدم..دستم وروی پهلو ی آسیب
دیده ام گذاشتم وروبه روی ائینه وایسادم ..جای ضربه به کیودی میزد

گوشه ی لباسم رو پائین کشیدم وبه سمت در رفتم باید به مامان بگم فردا شب خونه ی پویا
دعوتیم که گوشیم دوباره تو دستم زنگ خورد ..بدون نگاه کردن به شماره تماس رو برقرار کردم

-جانم پویا جان ...

- پس نامزد گرامی بود ؟

دستم شل شد ... پاهام بی حس ... فکرم کش اومد و تو گوشم صدای زنگ زدن پیچید ..

- احتمالا پویا جونتون میدونه چه نامزد خرابی داره ..؟ بهتر نیست یکم روشنش کنم ..

اشک تا پشت چشمهام جلو اومد .. با آخرین توانم نالیدم ..

- چی از جون من میخوای من که کاری نکردم .. اصلا تو کی هستی ..

- فکر کن عزرائیل .. یا ملک الموت .. شایدم مامور تقاص .. فعلا که برای گرفتن جونت دارم لحظه شماری میکنم ..

دیگه فکرم به هیچ جا قد نمیداد .. اینکه خبر این حرفها به گوش پویا که تا حدی متعصب بود برسه .. یا حتی به گوش مامان .. اونوقت دیگه چیزی از ابروی من باقی نمی موند ..

برای اینکه مامان متوجه نشه صدام رو پائین اوردم و نالیدم ..

- به خدا که اشتباه گرفتید .. من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید .. من برادرتون رو نمیشناسم .. شما رو نمیشناسم .. من تو عمرم فقط با یه پسر رابطه ی نزدیک داشتم که اون هم نامزدمه ..

مرد چند لحظه سکوت کرد و درنهایت صدای زمزمه اش تو گوشی پیچید

- مگه تو ماندگار توانا نیستی ..؟

لب گزیدم .. اسم وفامیلم رو درست میگفت .. بهتر از خود من ..

- مگه بیست و دو سال نیست ..؟

بود .. من ! ماندگار توانا بیست و دو ساله بودم

- مگه اسم نامزدت پویا نوازی نیست ..؟

یا خدا .. یا خدا همه چیز رو میدونست .. بهتر از خودم .. بهتر از تموم دنیا ..

بی اراده خواستم توجیه کنم ..

- همه ی اینهایی که گفتید درسته ولی باز هم میگم اشتباه متوجه شدید .. من برادرت رو نمیشناسم

..

ولی صدای فریاد مرد نداشت حتی حرفم رو ادامه بدم ..

-خفه شو س — طه .. تا کی میخوای منکر بلایی که سر برادرم آوردی بشی ..؟ راحتت نمیدارم ماندگار .. این رو مطمئن باش .. هیچ وقت راحتت نمیدارم .. دارم روز شماری میکنم برای اون روزی که بهم التماس میکنی .. تا بهت رحم کنم .. ولی من حتی برای یه لحظه هم دلم به حالت نمیسوزه ..

گوشی قطع شد و دستم روی مانتوم افتاد .. اشکام از ترس خشک شده بود .. آگه واقعا حرفش رو عملی میکرد .. آگه ..

با صدای باز شدن بی هوای در از جا پریدم و دستم تو سینه مشت شد .. انگار منتظر ورود مرد بودم .. همون مردی که با کلاه تقاب دارش تمام مسیر رو به دنبالم دویده بود ..

-چی شده ماندگار .. چرا رنگت پرید ..؟

لبهام بی اذن من به دروغ باز شد ..

-هیچ .. هیچی نیست .. یکم خستم ..

تو عرض این چند ساعت چند تا دروغ گفته بود .. بیست تا ..؟ سی تا .. یه دنیا ..؟

-مطمئنی ..؟ آخه انگار جن دیدی ..

-آ.. آره .. آره خوبم .. نگران نباش .. راستی پویا برای فردا شب دعوتمون کرده ...

صورت مامان گشاده شد و رنگ نگرانی از چشمه‌هاش رفت .. مامان عاشق پویا و خونواده اش بود .. به سلامتی ..

-برای فردا شب کاری نداری ..؟

-نه چه کاری مهمتر از دعوت دامادم .. یادت باشه موقع رفتن یه چیزی بگیریم دسته خالی زشته .. من برم که شیفت شبم .. تو هم استراحت کن غذا رو گازه .. هر وقت گرسنه ات شد بخور .. رنگ به روت نمونده .. پویا فردا شب اینجوری ببینت .. پس میفرستت

پوزخندی به حرف مامان زدم و روی تخت نشستم .. انگار ته دلم میدونستم که رابطه ام با پویا رو به اتمامه .. سایه ی نحس مرد مثل بختک روی زندگیم افتاده بود .

سرم و روبالشت گذاشتم و چشمهام رو بستم ..خدایا من باید با این مرد چی کار میکردم ...؟

درد ودل هایم را میشنوی فرهاد ؟

به ایستگاه اخر که رسیدم ..از جا بلند شدم و بدون عجله از پله ها پائین رفتم ..فرهاد راست گفته بود .بلایی به سرم آورد که هرروز ارزوی مرگ از خدا دارم ..

راه شرکت رو در پیش گرفتم ..البته شرکت که نه .یه ساختمون قدیمی ساز که دالترجمه اش کردن ..ومن تو اخرین اتاقش که از بوی گند نم و رطوبت حتی نمیتونستم نفس بکشم کار ترجمه و تایپ رو انجام میدادم ..

پله های سنگی قدیمی رو اروم اروم پائین رفتم .کم کم بوی رطوبت دلم رو به اشوب انداخت ..اگه دست خودم بود حتی حاضر نبودم برای یک لحظه ی دیگه هم تو همچین جایی کار کنم ..ولی چاره ای نداشتم ..من بودم و مادرم و نون بخون نمیری که از این کار و خرحمالی مامان تو درمونها عایدمون میشد ..

سر راه سلام نصفه نیمه ای تحویل اقا جواد دادم واز راهروی باریک گذشتم ..

طبقه ی اول به نسبت این زیر زمین جای بهتری بود ..ولی این طبقه و پنجره های کوچکش ..واقعا غیر قابل تحمل بود ..ومن میون همه ی این مشکلات چاره ای نداشتم ..با این صورت ..با این شرایط ..این زیر زمین نور تنها جایی بود که میشد بی دغدغه و نگرانی خاطر... کار کنم و خرج خونه رو در بیارم ..

کیفم رو پشت دستگیره ی در اتاق اویزون کردم و پشت میز نشستم ..

چشمهام رو مالیدم و دستم و روی جای رد چاقو گذاشتم ..برامدگی گوشتی که از مابین رد چاقو بیرون اومده بود رو لمس کردم ..

فرهاد! ...فرهاد بیچاره ..چه کردی با من ..؟چه کردی با خودت ..؟حالا کجایی ..؟خوبی ..؟خوشی ..؟راضی هستی ...؟انتقامت رو که خوب گرفتی ...حالا سبک شدی ..؟یا نه ...سنگین تر از قبل حالا با دوتا کوه عذاب زندگی میکنی ..؟

فرهاد از من که گذشت ولی تو خوش باش ..اخه همون چیزی که میخواستی شد ...هرروز از خدا مرگمو میخوام ولی نمیده ..قراره زنده باشم و با این صورت و این بدن سرکنم ..الحق که خوب

تقاضا مرگ برادرت رو گرفتی ولی بی انصاف... اشتباه گرفتی.. من اونی نبودم که این بلا رو سرت آورد..

من بی گناه به این روز افتادم.. حساب کتابها غلط از اب در اومد فرهاد.. هرچند که دلیل و برهانها دهن خودم رو هم بست.. اون عکس های فتوشاپی... شهادت اون دوتا دروغگویی که نمیدونم از کجا من رو تو دامن تو انداختن...

اومدی برای تقاضا گرفتن.. برای انتقام.. انتقامی که حقت بود و من حتی با وجود تمام این زخم ها بازهم این حق رو بهت میدم.. ولی تیرت به سنگ خورد... منی رو که هیچ گناهی نداشتم بدبخت کردی و اون کسی که مسبب تمام اینها بود داره راحت و بی خیال زندگیش رو میکنه و به ریش من و تویی که گولش رو خوردی میخنده

به اینجا که میرسم بازهم دلم به حال فرهاد میسوزه.. فرهادی که فکر میکرد کارش درست و داره عدالت را اجرا میکنه.. فرهادی که در طول اون یک هفته ی کذایی اگه زخم چاقوهاشو روی دست و پا و صورت و گردنم به وفور دیدم.. ولی حتی یک قدم هم به حریمم نزدیک نشد..

شاید لمس کرد اون هم با نفرت و زجر ولی نه خبری از تجاوز بود و نه خبری از کثافت کاری... فقط درد رد های چاقوهایی که میکشید بود و سوزشش.. می اومد و نگام میکرد.. نگام میکرد و نگام میکرد نفس هاش تند میشد و چشماش گشاد و جای چاقوهایی که قبلا روی تنم کشیده بود میسوخت.. گردنم.. دستها.. گونه هام و شقیقه ام

اون وقت چاقوش را بیرون می آورد و زمزمه میکرد..

-درمقابل کاری که با برادرم کردی چیز کمی.. ولی دلم میخواد به جای اینکه نفست رو تموم کنم به عمر بدبختی کشیدنت رو با چشمهام ببینم.. که چه جوری مثل یه سگ زندگی میکنی..

حالا میبینی فرهاد؟! دارم بدبختی میکشم و دلم نمیخواد حتی یک لحظه هم جای تو باشم وقتی میفهمی که راه رو خطا رفتی..

با همون نفس های تند و مویرگ های سرخ تو چشماش میگفت

-من یه زندگی راحت و اروم رو ازت میگیرم تا لحظه به لحظه تقاضا کارت رو بس بدی..

به سراغم می اومد با چشمهای خون چکان واون نفس های طوفانی واون ریش بلند ویک دست سیاه ودرنهایت چاقوش رو میکشید ..

فرقی نمیکرد کجا ..هرجا که به دستش می اومد میکشید ..با ضرب وپرقدرت ..

یکی ..دوتا ..گاهی هم که عصبانیتش سر به فلک میذاشت سه تا ..

واون وقت میشست وبه پیچ وتاب خوردن هام نگاه میکرد ..به خونی که از لابه لای پنجه هام جاری میشد ..

ودرنهایت با دیدن خون چکیده روی زمین اشک هاش جاری میشد ..اشک میریخت برای برادرش .. برای خودش که زهر انتقام واردارش کرده چه کارهایی انجام بده

خیلی خوب یادم میاد اون روز اخر رو ..شش روز گذشته بودکه دوباره به سراغم اومد

به خاطر خون ریزی ودردهایی که کشیده بودم اونقدر بی حس بودم که حتی توان حرکت کردن رو هم نداشتم واون به سادگی اب خوردن با همون چاقوی خون الود روی بند انگشتم خط کشید واز درد تا ته جیگرم رو سوزوند

اشکام جاری شد وزجه زدم

-بی انصاف من گناهی نکردم ..من به برادرت خیانت نکردم ..

ولی اون هنوز هم نگاهش به ردهای خون چکان روی دستم بود ...

از ته دل زار زدم ..

-نمیبخشمت ..هیچ وقت نمی بخشمت ..به خاطر این دردها وردهای چاقو تا خود قیامت هم نمیبخشمت ..

نمیدونم تو صدام چه حسی بود که نگاش رو تا به چشمهام کشوند ..نفهمیدم چی تو نگام دید که با بی حسی عقب رفت وتکیه زد به دیوار روبه رو

به گریه هام نگاه کرد واخر سر شکست... کمرش خم شد وروی زمین زانو زد ..

اشک که تو چشمانش حلقه بست تازه فهمیدم درد مرد مقابلم صد برابر درد منه ...من مظلوم بودم واون ظالم .ولی خدا نکنه که بفهمی تو خود ظلمی وظالم ..

قطره اشک از گوشه ی چشمش سرخورد.

-ببین با من چی کار کردی ..؟ ببین چه بلایی به سر من آوردی ..؟ منی که یه ادم موفق و خوشحال بودم .. حالا شدم مثل قاتل های زنجیری .. منم ازت نمیگذرم ماندگار .. منم مثل تو هیچ وقت ازت نمیگذرم .. تو برادرم و ازم گرفتی .. اون جای پدرم بود .. مادرم بود .. ولی تو با بی وفایت .. با خیانتت پدر و مادرم و ازم گرفتی .. تو این مدت هزار بار ازت پرسیدم .. آگه نمیخواستیش چرا باهاش بهم نزدی ..؟ چرا باهاش موندی و بهش وعده و وعید دادی و خامش کردی که حالا کارمون به اینجا بکشه ..؟

با خشونت دست روی صورتش کشید و تو چشمهام خیره شد

-میدونی از چی میسوزم و چی باعث میشه هر بار محکمتر از قبل روت چاقو بکشم ..؟
لبهام بسته و فشرده موند من جوابی نداشتم .. چیزی برای گفتن به این مرد داغدیده نداشتم .. اصلا من خودم کوه درد بودم .. چه جوری میتونستم جواب هیاهوی ذهنی این قاتل رو بدم ..؟

-چون میخواست بیاد خواستگاریت .. میخواست بگیرت .. وقتی ازت حرف میزد چشماتش میدرخشید برای خودش رویا مییافت .. از اینکه بالاخره داره عیال وار میشه .. بالاخره سروسامونی پیدا میکنه و خونه اش روشن میشه تو اسمونها سیر میکرد .. اونوقت تو چی کار کردی ..؟

صدای نعره اش باعث شد سرم رو تو سینه ام فشار بدم و هق بزنم ..

-برادر جوونم رو سوزوندی و خاکستر کردی و فرستادی سینه کش قبرستون .. نمیبخشمت ماندگار که زندگی من و برادرم رو با هم خراب کردی .. نمیبخشمت که از من که مثلاً یه ادم درس خونده و فهمیده بودم یه روانی ساختی ...

دستم و روی بند های انگشتم فشردم .. همچنان مثل لحظات اول میسوخت عجیب هم میسوخت ..

میون هق هق سینه ام به رد خون نگاه کردم و نجوا کنان گفتم

-من نبودم .. به خدا که من نبودم ..

صدام کم کم خاموش شد .. از زور درد .. عذاب .. رنج .. و شاید دیگه امیدی به قبول صحبت هام نداشتم .. مرد مقابلم به هیچ عنوان نمیخواست برای لحظه ای به بی گناهییم فکر کنه

از جا بلند شد ... با استین لباسش اشک صورتش رو گرفت و قاطعانه گفت

-تو این روزها حتی یه بار هم شک نکردم که تو همون دختر نامرد زندگی برادر منی ...من از یه نفر نپرسیدم ..دو نفر با هم گفتن که تو همون کسی هستی که شایان خاطرخواهش بود... حتی دوست پسر آشغال اعتراف کرد که تو بودی ..دست از دروغ بردار وقبول کن ..اونوقته که شاید دلم به حالت بسوزه وبنذارم بری ..

جمله ی اخر و به قدری با خستگی وبی حالی زمزمه کرد که شک کردم به شنیدنش ..میداشت برم ..واقعا ..؟اگه به دروغ میگفتم که این کار وکردم رهام میکرد ..؟

حرفهای دروغ نوک زبونم پشت سرهم قطار شد ..ولی همونجا مابین دندون ها محبوس موند ..نه... نمیتونستم دروغ بگم وبه جرم نکرده اعتراف کنم ..من اینکارو نکرده بودم ..ازحالا تا خود قیامت حرفم همین بود ..

اشکم چکید روی دستم ورد خون پخش شد ..بازهم سوخت ..باز هم جیگرم اتیش گرفت ناله زدم -من نبودم ..به خدا که نبودم

اخم هاش در هم شد وصداش بلند ..

-دروغ نگو ..

با غیض پرخاش کردم ..

-دروغ نیست بی شرف ..

به سمتم خیز برداشت ودستش رو بالا آورد واز بین دندون های بهم جفت شده غرید

-به من نگو بی شرف ..بی شرف تویی که زندگی دو نفر دیگه رو با گند کاری هات به گوه کشیدی

..

نمیدونم تو نگاه وصورتم چی دید که نفسی کشید ومشتش رو پائین آورد وبا تاسف سری تکون داد

-تو ذاتت کثیفه ...هیچ وقت هم آدم نمیشی ..فکرکنن با این مظلوم بازی ها میتونی از زیر بار گناهت دربری

ازم فاصله گرفت وبه سمت در رفت که با بغض نالیدم ..

-فرهاد ..

قدم هاش خشک شد و ایستاد ... باز هم نفهمیدم تاثیر بردن اسمش بود .. یا صدای مهنت کشیده ام ..

-هیچ وقت .. هیچ وقت هیچ وقت نمیخوام جای تو باشم ..

چرخید به سمتم و خیره شد به نگاه خیسم .. دست خونیم رو تو سینه ام فشردم .. نگاه فرهاد روی دستم موندگار شد ..

-روزی میرسه که میفهمی من اون کسی نیستم که باعث مرگ برادرت شده .. اونوقته که اصلا نمیخوام جای تو باشم و جای تو عذاب بکشم ..

نگاهش از دستم کنده شد و به چشمهام رسید ..

-بترس از اون روز فرهاد .. ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه .. امیدوارم هیچ وقت جای تو نباشم و بار عذابی رو که اون روز میکشی نکشم ..

نگاهش روی چشمهام موندگار شد و آخرین نگاه رو بهم کرد .. و در نهایت در پشت سرش کوبیده شد و درد زخم هام سر به اسمون گذاشت .. اون روز آخرین باری بود که رنگ درد رو تو چشمهای تیره و سرخش دیدم ..

حالا ببین فرهاد .. همون چیزی که خواستی شد .. هر روز درد میکشم و زجر سر میکشم .. و باز هم روی حرفم هستم .. هیچ وقت نمیخوام به جای تو باشم .. روزی که تو متوجه ی اشتباهات بشی .. وزیر بار این عذاب تا خود قیامت زجر بکشی ..

چون تو ادم خوبی هستی .. بد نبودی که منو خاطراتمو به بوته ی فراموشی بسپری ... تو می مونی و زجر میکشی و آخر سر از این همه غصه و درد دق میکنی

بعد از اون روز فرهاد رو دیگه ندیدم ... شش روز تمام اسیرش بودم و بعد هم تموم .. اسیر فرهاد و چاقوی ضامن دار و نفرتش ..

تنها چیزهایی که از اون روزها یادم مونده ریش های نزده و ابروهای پر پشت و مویرگ های سرخ چشمهایش بود ..

ودرنهایت دستهایی که با نفرت و قدرت و صلابت چاقو میکشید... چشمهایی که گاهی با درد من میگریست... یه آدم بیچاره تر از حال من ..

بعد از اینکه نفرتش ته کشید.. شاید هم ته نکشید و فقط خسته شد... شاید هم نگران همون فردایی که ازش دم زدم شد... رهام کرد ..

من پرازخم و خون رو به امون خدا رها کرد تا بمیرم.. شاید هم زنده بمونم و بدتر از مردن مردگی کنم ..

دو هفته طول کشید تا بتونم به خودم پیام واز اطرافم باخبر بشم اونوقت بود که تازه فهمیدم گم شدن من تو اون شش روز نفرین شده چه بلاهایی به سرم آورده ..

تمام صورت و دستها و پاها باند پیچی شده بود.. عفونت تمام بدنم رو گرفته بود و یک هفته تو تب ولرز گذرونده بودم... و حسن ختام تمام این بلاها... گم شدن فرهاد بود... هیچ اثری از شخصی به نام فرهاد که من رو دزدیده بود وجود نداشت ..

فرهاد و شایان و نفرتش ناپدید شد و همراه خودش همه چیز من رو با خودش ربود ..

پویا وزندگی مشترکمو... ارزوهای خوش و دور و درازمو... سلامتی و زیباییمو ..

زندگی من و مادرم در یک کلام به کل کن فیکون شد و دیگه هیچ چیز سر جاش نبود.. فرهاد گم شد... پویا رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد و تو عرض شش ماه خبر از دواجش به گوشم رسید.. مادرم هم به اندازه ی صد سال پیرتر شد

و اخر سر من موندم و یه عالمه خط روی دست و ساق دستم... روی مچ پام و بدتر از همه روی پیشونی و گونه و گردنم ..

فرهاد به واقع به من و حریمم تجاوز نکرد... هیچ بلای خاصی هم به سرم نیاورد.. ولی کاری کرد که جز مرگ چیزی از خدا نخوام ..

فرهاد از زندگی من رفت و من موندم و این خط ها و این رد های دردناک چاقو.. که اگرچه بعد از هفت سال دیگه درد جسمی نداشت ولی درد معنویش تمام روزهام رو سیاه کرده بود ..

تو این سالها.. بعضی وقتها حس میکنم باز هم فرهاد رو میبینم.. باز هم سایه اش در تعقیبمه حتی یه وقتیایی مطمئنم که اگه سر برگردونم دوباره همون دو چشم سرخ و نگاه طوفانی پشت سرمه و به

انی میخواد چاقوشو روی شاهرگ گردنم بکشه ..ولی اگه بخوام صادق باشم دیگه هیچ وقت ندیدمش ..

پلیس وکلانتری وشکایت وهزاران هزار کار بی خود دیگه هم نتونست فرهاد رو پیدا کنه وتقاض زخم هام رو ازش بگیره

حالا هفت سال از اون روزها میگذره هفت سالی که توانزوا ودرد من گذشت ...هفت سالی که به مرورمن رو تنهاترین بنده ی خدا روی زمین کرد..

مادر بیچاره ام هنوز هم طاقت دیدن زخم هام رو نداره ..از صبح تا شب تو یه درمونگاه زپرتی جون میکنه تا بتونه تک دخترش رو ازشر این خط های روی صورتش خلاص کنه ..ولی مگه میشه؟ ..

دکترهای بی انصاف میگن که خرجش سر به فلک میذاره..مخصوصا که رد زخم ها کهنه شده وبازسازیش به شدت سخت وخرج ومخارج زندگی دو نفرمون هیچ فرجه ای برای پس انداز کردن بهمون نمیده ..

دوست جدیدی به اسم؟؟

هفت سال از اون دردهای کمر شکن گذشت تا بالاخره زندگی ساده وپرازغم من تو یک روز ملایم بهاری دست خوش تغییر شد .

عصر خسته کننده ای بوداز اون عصرهایی که رنگ خاکستری اسمون به شدت تیره وتار بود ودلگیر .. بعد ازیه روز سخت وطاقت فرسا به خونه برگشته بودم وبی حوصله وگرفته روی پشت بوم ...کنار کولر زهوار دررفته به اسمون وادمهایی که بی خبر از من وحالم رفت وامد میکردند نگاه میکردم که صدای اس ام اس گوشی ازجا پروندم ..

شماره پرت بود ..یه ایرانسل صفر نهصد ونمیدونم چی چی ..فکر کردم یا اشتباه فرستاده یا مزاحم!..مثل خیلی های دیگه ..بی اراده واز سر بی کاری پیغام رو باز کردم ..

-کسی هست ..؟من اینجا خیلی تنهام ..تنهای تنها ...

نگاهم روی همین چند کلمه چرخید عجب اس ام اس عجیب غریبی ..خب من هم تنها بودم ..شاید خیلی تنهاتر از اونی که این مسیج مسخره رو به اشتباه برام فرستاده ..

پیغام را پاک کردم و به غروب مه گرفته خیره شدم ..من هم تنها بودم ..تنهای تنها ..وچه حسن تصادف عجیبی ...

صدای گوشیم دوباره بلند شد ..بازهم همون پیش شماره ی صفر نهصد و نهمیدونم چی چی ...

-یه سنگ صبور میخوام ..میشه همدمم بشی ..؟

همدم بشم ..؟من ..؟من که خودم محتاج یه همدم درست ودرمون بودم؟! ..چجوری میتونستم همدم کسی شم؟..

هرچند که این همدم شدن منافاتی با هم نداشتن ..هردومون میتونستیم همدم هم شیم .. یا خدا سری تکون دادم وپوزخندی زدم ..از سر بی کاری و تنهایی فکرم به کجاها که پرنمیکشید ..پوزخند گوشه ی لبم پررنگ تر شد چقدر تنها بودم که با یه پیغام ساده برای خودم رویا بافی میکردم ..

هنوز گوشی تو دستم بود وپوزخند گوشه ی لبم وفکرم پی تنهای خودم ..که بازهم گوشی لرزید

-تنهام ..تنهای تنها دنبال یه پناه

دیگه کم کم حوصله ام سر رفت ..چقدر میگفت تنهاست! ..از من که تنهاتر نبود! ..از من که زشت تر نبود! ..مسلم ادمهایی دور و ورش بودند که هوانش رو داشتند واون با پررویی فقط دم از تنهائیش میزد ..

با بی حوصلگی پشت سرهم تایپ کردم ..

-اشتباه گرفتید لطفا مزاحم نشید ..

معلوم نبود کدوم بدبخت بیچاره ای از سردل تنگی دم غروبی دست به گوشی برده تا همدمی برای این لحظات دلگیر پیدا کنه ..

شاید هم راست میگفت.. شاید هم تنهاتر از من پیدا میشد.. شاید هم بدبخت تر از من.. هرچند که من سالم بودم ولی دنیایی غم دلم رو پر مه کرده بود.. و دل که خوش نباشه هیچ چیز دیگه به مذاقت خوش نمی اد ..

گوشی همچنان تو دستم بود که باز هم لرزید و پشت بندش تعجب من شدت گرفت.. چقدر امروز مهم شده بودم.. حالا سالی به دوازده ماه کسی خبر از این ماندگار مادر مرده نمیگرفت یه امروز پشت سر هم میلرزید و پیغام می آورد ..
-تنهام... خواهش میکنم همدم شو ..

عجبا..؟ این دیگه کیه..؟ دیوانه است..؟ مجنون..؟ مزاحم مازوخیسمی..؟ شاید هم فقط تنها بود ..
خب این میشد دلیل پیغام هایش ... من هم تنها بودم.. ولی با اس ام اس بازی مغل آسایش دیگرون نمیشدم ..
اس بعدی ..

-اسم ماهان ..

بی اختیار زمزمه کردم ...

-ماهان ..

اسم قشنگی بود.. تن زیبایی هم داشت.. از اون اسم هایی که بی جهت یه تصویر خوب تو ذهنت میسازه

بی هدف گوشی را تو دست گرفتم.. در این لحظات دم غروبی دل تنهام حوصله اش سررفته بود و همین اس ام اس ها سرحالم می آورد ..

-اسمت ..؟

لبخندی روی لبم نشست.. احمق فکر میکرد به این راحتی گزک دستش میدم.. ولی عمرا.. من مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید میترسیدم.. محال بود دوباره گزیده شم ..

-اسمت رو میدارم رها که نه معلوم بشه زنی نه مرد.. باشه رها..؟

لبخندم باز تر شد .رها اسم قشنگی بود .حداقل ازم نپرسیده بود مردم یا زن ..نرم یا ماده ..که اگه پرسیده بود همون لحظه گوشی رو خاموش میکردم وهمین فردا یک خط جدید برای خودم میگرفتم ..

بازهم گوشی لرزید ومن بی اختیار تمام توجهم به پیغام بعدی جلب شد ..

-رها..؟تنهام ..حرفهام رو میخونی ؟

میخوندم ..اون هم برای در آمدن از بی حوصلگی وبی حسی دم غروب ...مرد اون طرف خط که خبر نداشت زن این طرف با کلی رد موندگار تو چهره اش برای خارج شدن از خمودگی پیغام هاش را میخونه ..

-توی دنیا هیچ کس به فکر من نیست ..من تنهاترین وبدبخت ترین بنده ی روی زمینم ..حتی خدا هم دلش به حالم میسوزه ..

بالاخره تفریح وکیف از دلم پرکشید واشک تو چشمام نشست ..بی انصاف دلم رو سوزوند..چشمام روهم سوزوند ..مسلمنا اون بدبخت تر از من نبود ..اصلا بدبخت تر از من تو دنیا پیدا نمیشد ..

-رها ..؟از من بدبخت تر هم پیدا میشه ..؟

اشکم بالاخره چکید ..پیدا میشد ..چرا نمیشد ..؟خود من یکی از اونها ..با این خط های گوشتی وبد ترکیب ... پیشونی سوخته تر از من پیدا نمیشد ..

-دلم میخواد دق کنم وبمیرمخدا تنهاتر از من هم افریده ..؟

اشک بعدی هم چکید ...مرده شورش را ببرن که دم غروبی دلم رو کباب کرد...

قلبم با هر کلمه ای که میخوندم اوارمی شد ولبهام لرزون ..چقدر دردهاش شبیه به مال من بود ..اصلا انگار من من بود که برام پیغام می فرستاد ..

دلم میخواست من هم مثل اون از دردهام بگم ..اصلا طومار غصه هام و برایش رو کنم تا بینم باز هم ناشکری میکنه ...

ماهان اون طرف خط که این همه خط موندگار نداشت ..این همه درد ...مثل من هم دختر بخت مرده ای نبود که تا اخر عمر بیخ ریش تنهائیش بیوسه ..

- تو این دنیایی که همه به هم پشت میکنند من موندم تنهای تنها .. تنهام رها .. خدا هم دیگه منو دوست نداره ..

سد چشمهایم بالاخره شکست .. بالاخره با اماج پیغام هاش دریچه ی های اشکم رو باز کرد ...
باز من مادری داشتم که علارقم خطوط واشتباه نکرده ام هنوز هوام رو داشت .. ولی این بیچاره که حتی کس و کار درست و درمونی هم نداشت .. نه ... گویا بدبخت تر از من هم پیدا میشد .. ناخودآگاه کفه ی ترازوی غم ها را براش پائین تر فرستادم
- همدم نمیشی نه ..؟

میخواستم بشم .. خدا خودش میدونست که با شنیدن درد و تنهاییش قلم به سوزش افتاده .. بعد از عمری یه همدرد جسته بودم که اون طرف خط بود وبا نگاه تیزش روی زخم های صورتم ... دلم را نمیسوزوند ..
- رها ..؟

چقدر قشنگ بود این اسم .. عقده های تلمبار شدم رو باز میکرد .. بالاخره کسی پیدا شده بود که به من هم یه لقب زیبا بده .. هفت سال بود که حتی مادرم هم منو زیبا نمیدید ..
- نمیخوای باهام حرف بزنی ..؟

میخواستم ولی نمیشد ... ترس از گذشته های خوفناک نمیداشت ..
- برم رها ..؟

شونه بالا انداختم وانگار که ماهان جلوی روم باشه گفتم ..
- خب برو .. نکنه فکر کرده برای نرفتن و قطع نشدن این پیغام ها خودمو قربونی میکنم ..
اصلا بذار بره .. من هم باز میشینم این گوشه و دوباره به اسمون نگاه میکنم .. اه! راستی غروب رفته .. گرگ و میش هم رفته .. اسمون تاریک شده .. تاریک تاریک ..

نه دیگه حوصله اش رو نداشتم .. دروغ چرا .. بودن این پیغام ها خوب بود .. حس شیرینیو زیر پوستم میدووند .. حس رها بودن .. آزاد .. بی دغدغه .. زیبا بودن .. زیبایی که هفت سال بود نداشتم ...
- پس میرم شبت خوش ..

ورفت ..دیگه حتی یه صدای کوچک هم از گوشیم بلند نشد ..آسمون مثل قیر تاریک و سیاه شده بود و من باز هم تنها بودم ..درست مثل ماهان ..تنهای تنها و حالا! من هم مثل اون به دنبال یک همدم میگشتم ..مثل ماهان تا به من بگه (رها) ودلم را روشن کنه ..
خواستنه ی زیادی بود ..؟نمیدونستم ..فعلا که بعد از پیغام های گیج کننده و درد اور ماهان ..من مونده بودم و آسمونی که دیگه روشن و شفاف نبود ..

اما ..

ماهان نرفت ..

فردای اون روز دقیقا همون وقتی که من تازه روی تکه فرش گوشه ی پشت بوم جا خوش کرده بودم و چای عصر گاهیم را فوت میکردم پیغام داد ..
شماره اش را دیگه حفظ بودم ..همان شماره ی ایرانسل کذایی رو ..
-بدبخت تر از من هم تو دنیا پیدا میشه؟ ..امروز خیلی تنهاتر از دیروزم ..تنهاتر از پریروز ..تنهاتر از همیشه ..

رو زبونم نچرخید که بگم تنهاتر از من ..؟ بدبخت تر از من ..پیشونی سیاه تر از من ..؟
-رها ..؟

حتی ایکنی هم کنار رها نبود و من باید برای خودم حلاجی میکردم که از این رها گفتن چه منظوری داره ..
-رها ..

پیغام هاش بوی روشنی میداد ..برای منی که ظلمات بودم ..
واخرسر تیر خلاص رو زد
-رها ..میخوام رگمو بزوم ..

رگش رو بزوم ..؟ یعنی خودکشی کنه؟ ..چه احمقانه ..مگه هرکس که تنها و بدبخت باشه باید با تیغ به جون رگ و ریشه ی دستش بیفته؟ ..

شاید هم من اشتباه فکر میکردم .. اصلا چرا من به فکر خودکشی نمی افتادم .. شاید چون میدونستم یه روزی حق به حقدار میرسه ..

ولی بازهم همون سوال همیشگی تو ذهنم نوشته شد

ایا واقعا رسیدن من به حقم مهم بود ؟.. مثلا اگر حقم را همین الان میگرفتم وفرهاد برای بخشش به پام می افتاد راضی میشدم ؟.. جواب و دیگه همه میدونن ...

-نه

بی اراده دستام تایپ کرد ..

-بدبخت تر از من نیستی پس به فکر خودکشی نباش ..

سند کردم ولی بازهم دستهام شروع به تایپ کرد ..

-رد چاقوروی صورتت نیست ... هست ..؟

جوابم در دم اومد ..

-نیست ..

-روی بند انگشترهات گوشت اضافه ودلمه بسته نیست ... هست ..؟

سند کردم ودوباره نوشتم ..

-تو یه پسری که فقط درد تنهائییه ولی من یه دختر زشتم با کلی رد چاقو روی صورت ودست

وپاش .. حتی مادرمم کراحت داره به صورتم دست بکشه .. پیشونی سیاه تر از تو هم پیدا میشه

..یکی مثل من ..

سند کردم ودرنهایت نوشتم ..

-من رها نیستم .. من سنگ صبور هیچ کس نیستم .. با این خط ها هیچ وقت نمیتونم همدم کسی

باشم .. من زشتم .. بد ریخت .. بی کس تر از همه ی اهالی دنیا .. تو خوشبختی ماهان .. سراغ همدم

رو از من نگیر .. که از غمم بدتر غمباد میگیری ودق میکنی ..

سند کردم که اشکی روی گوشیم چکید .. اشکهای تنهائییم بود .. شاید بعد از خوندن اینها میفهمید

که چندان هم بیچاره نیست ..

-رها ..؟همدمم شو ..

عجب ادم زبون نفهمی! ..انگار داشتم داستان حسین کرد شبستری برایش میخوندم ..نفهم بود یا دیر فهم؟ ..یا شاید خودش رو به نفهمی زده بود؟

با حرص تایپ کردم ..

-نه ..

فرستادم وگوشیم رو خاموش کردم ..من همدم کسی نمیشدم ..من خودم هزارتا درد داشتم
چطوری مرهم کسی میشدم؟ ..

مردک سرخوش بود که درد دل هام رو خونده وبازهم انتظار مرهم شدن داشت! ..

چشم هام رو بستم ونفس کشیدم ..دست به لیوانم بردم ..سرد وتلخ شده بود ..

تا چند روز بعد گوشیم رو خاموش نگه داشتم ..دیگه حوصله ای برای ماهان اون طرف خط نداشتم ..
دلهم هم نمیخواست تو غصه های بی پایانش که به قول خودش بدبخت ترین ادم دنیا رو ازش ساخته بود شریک بشم ..من خودم یه دل داشتم وهزار درد ..دیگه گنجایشی برای دردهای بیشتر نداشتم ..

ولی گوشیم و که بعد از چند روز روشن کردم ..سیل پیغام ها سرازیر شد ..همه هم از دم یک کلمه بود ..

-رها ..

بی پسوند وبی پیشوند ..بی آیکن وبی علامت ..اخه من بیچاره از کجا باید میفهمیدم که منظورش چیه ..اصلا بی کار! که مدام رها ورها برام می فرسته ..؟

اصلا چرا باز هم به من میگفت رها ..به منی که رد چاقوها در حد یه خونه به دوش پست خیابونی زشت وکریه اش کرده ..

گوشیو روی میز گذاشتم که لرزید ..بازهم فرستاده بود رها ..

دروغ چرا ..هربار با خواندن لقبی که بهم داده بود چشم میبستم ولبخند میزدم ..

بالاخره اونقدر گفت وگفت وگفت که به این رها گفتنها عادت کردم ..پیش خودم گفتم ..

-چه اشکالی داره..بذار بازهم رها لقبم بده...پیغام هاش جام رو تنگ نکرده که هیچ..بلکه ظلمات
دلهم رو هم روشن کرده..بذار مدام و مدام رها بفرسته ومن هر بار عطش زده وتشنه رهای رهاش
رو بخونم ورها بشم ..

دو روز رسید به سه روز...سه روز رسید به یه هفته...اونقدر رها ورها فرستاد که اخر سر همین رها
گفتن ها کار دستم داد وپیغام فرستادم ..
-رها نه..ماندگار ..

وماهان فقط یک شکلک گریه فرستاد..لبخند زدم به شکلکش..گریه ی شوق بود یا ناراحتی ..?
سری جدید پیغام هاش به یه چیز ختم میشد ..
-ماندگار همدم شو ..

نه این یکی محال بود...من همدمش نمیشدم ..من خودم احتیاج به صد همدم داشتم کجا
میتونستم همدمش بشم ودردهای اون رو هم غیر از دردهای خودم به دوش بکشم ..?
نوشتم ..

-همدمت نمیشم ..هرگز ..
-همدمت میشم ..

نفسم گرفت ..اگر همدم میشد وابسته اش میشدم ..من زشت بودم ..بعد از هفت سال تنهایی به
واقع میترسیدم از این وابستگی که خودم میدونستم قرار بود چه بلایی به سرم بیاره ..
-من زشتم ..میخوای همدم یه دختر زشت وترشیده شی ..?

-من سیاهم ماندگار...سیاهتر از من پیدا نمیشه در مقابل من تو سپیدی مطمئن باش همدمت
میشم بدون اینکه حتی یک ذره هم از بار غم هام ...روی دوشت سنگینی کنه ..
بی اراده نوشتم ..

-نمیخوام وابستگی به وجود بیاد ..

-مگه تو یه سنگ صبور نمیخوای؟ ..من میشم سنگ صبورت ماندگار ..میخوام بدونم چرا رد چاقو
رو صورتته ..چرا میگی زشتی ..?

بعضم گرفت .. اولین بار بود که کسی بدون اونکه چهره وزشتی هام را ببیند بی طرفانه از من سوال میپرسید .. جوابی ندادم که پرسید ..

-سنگ صبور نمیخواهی ماندگار ..؟

حرفی که تا پشت لبهایم می اومد رو با رکی پرسیدم ..

-تو که پر دردی چه جوری میخواهی سنگ صبور کسی شی؟ .. غصه هات بیشتر میشه .. بپر این رشته رو .. تو رو به خیر ومارو به سلامت ..

-تو بخواه سنگ صبورت میشم .. بی وابستگی .. شاید درد خودم هم از یادم رفت .. شاید تو راست بگی ودارم ناشکری میکنم .. شاید واقعا تو بدبخت تر از من باشی .. شاید من بدبخت تر از تو .. بذار سنگ صبورت بشم ماندگار ..

بالاخره سنگ صبورم شد وواقعا که بعد ها چه سنگ صبور خوبی شد برام .
سی سالگییم را دوست ندارم ..

روز تولدم بود و من دوستش نداشتم .. سی ساله میشدم هفت سال ودو ماه از اون هفته ی شوم میگذشت و من هنوز هم تو گرمای شعله هاش میسوختم ..

دلیم میخواست این روزهم مثل باقی روزها بگذره و من فراموش کنم که یه سال بزرگتر شدم .. یک سال تنهاتر از قبل ..

مامانم که اصلا خبری از تولدم نداشت .. اونقدر تو روزمرگی هاش غرق شده بود که حتی تولد تک فرزندش رو هم به یاد نداشت .. من اما .. خوب یادم بود .. مگه ادم روز تولدش رو هم فراموش میکنه ..؟!

فریبا اما دست بردار نبود .. فکر میکرد با جشن گرفتن وهلهله ودست وهورا میتونه کمی دلیم روشاد کنه .. هنوز هم خوش خیالانه فکر میکرد این دل پوسیده وزنگ زده بعد از هفت سال با اینکارها جلا پیدا میکنه وجوون میشه ولی نمیشد .. به خدا که نمیشد ..

ساعت هفت عصر با یه کیک ودو تا شمع سه وصفرپشت در خونه بود .. مامان طبق معمول نبود .. گفتم که اصلا یادش نبود ولی فریبا یادش بود ومصرا میخواست جشن بگیره ومثلا دلیم رو روشن کنه ..

لبخند تلخی به خوشحالی‌ش زدم و در و باز کردم ..

-بیا تو .. دوباره کیک گرفتی ...

با یه لبخند باز و گشاده درو با پا بست .

-معلومه .. بیا بین چه کیک جینگیلی مستونی برات گرفتم ..

به تلخی گفتم ..

-من که گفتم تولد نمیخوام

فریبا اخم نازی کرد .. صورت برگ گلش مثل ماه درخشید و من باز هم تو دلم اعتراف کردم که من روچه با دوستی با فریبای فرشته ..؟

اون خورشید و من شب .. کنار هم دووم نمیاریم .. ولی فریبا مصرامیخواست همواره در کنارم باشه .. تو خوشی ها و ناخوشی ها .. تو دردها و کابوس هام

-اصلا کی گفته برای تو گرفتم ؟ .. مگه من دل ندارم ..

لبخند بی رمقی زدم فریبا همین بود .. دوست زیبا و شیوای من همین بود .. بی اجر و مزد لبخند به لبم می آورد و دلم رو شاد میکرد ..

-چرا داری عزیز دلم .. بیا تو .. بیا بینم چه جوری چشم بازار رو کور کردی ..

کیک و روی میز گذاشت .. یه پروانه ی کوچولو با کلی قلب .. شمع ها رو با حوصله باز کرد ...

-این قلبا چیه فریبا .. مگه ولنتاینه ؟

-اه ماندگار تو ذوقم نزن دیگه .. بین چه خوجله .. حالا بدو برو یه کبریت هم بیار جیگر من .. که تا شمع ها رو فوت نکنی یه ذره هم از این کیک خوجلم بهت نمیدم ..

بی اراده مثل یه ادم کوکی به دنبال کبریت وارد اشپزخونه شدم وزیر کتری رو روشن کردم .. انگار این توفیق اجباری ناخواسته تو دامنم افتاده بود ..

فریبا دوست چندین و چند ساله ی من بود .. دوستی که تو دانشگاه باهاش آشنا شدم .. رابطمون اوایل زیاد جدی نبود .. در حد جزوه دادن و گرفتن .. اخه اون موقع ها بیش از حد زیبا ولوند بود و برای منی که بیش از حد محجوب بودم سخت بود قبول کردن دوستیش ..

ولی بعد ها که کم کم با روحیه اش آشنا شدم مهرش به دلم نشست .. فریبا واقعا زیبا بود .. با اون چشم های عسلی وقد بلند وموهای طلایی دل هرکسی رو میبرد .. دل من رو هم برد وشدیم دوست های صمیمی ..

هرچند که بعد از اون اتفاق از همه بریدم ولی فریبا همچنان یارم موند و تنهام نداشت .. نه بعد از ترک تحصیل .. نه حتی تو اون روزهایی که از شدت یاس وماتم بارها وبارها تا مرز جنون پیش رفتم وبازهم فریبا تنهام نداشت .. فریبا همه کس من شد .. مادرم ... خواهرم .. تنها دوست و تنها غمخوارم ..

با روحیه ی شاد ودوستی نابش منو نجات دادوتا به این جا کشوند .. حالا دیگه فریبا جزئی از زندگی خموده وساکت من شده بود ومن حاضر بودم به خاطرش هرکاری انجام بدم تا خوشبخت وسلامت ببینمش .. این حق فریبا بود .. حقی که به پاس تمام محبت هایی که به پام خرج کرده بود .. شامل حالش میشد ..

-ای ماندگار .. کجا موندی رفتی هیزم بیاری ..؟-

بسته ی کبریت رو مشت کردم وصدا زدم ..

-اومدم اومدم ..

با صدای جیغ وداد فریبا شمع ها رو فوت کردم وارزو کردم خدا بهم کمک کنه تا بازهم با این صورت وشرايط کنار بیام .. چون میدونستم جز این صبوریها راه دیگه ای ندارم .. از بین رفتن این خطهای گوشتی وبرگشتن به زندگی سابق یه روزی محال شده بود ودیگه امکان نداشت همه چیز به حالت اولش برگرده ..

با خنده ای بی ربط کادوی فریبا رو باز کردم .. به شوقش خندیدم وشال سرمه ای سفیدو روی سرم انداختم ..

شاید احمقانه به نظر بیاد ولی شال سرمه ای به شدت به رد های گوشتی روی صورتم میومد .. این هم از تولدم .. تولد سی سالگیم ومن هنوز هم ارزو میکنم فرهاد هرکجا هست خوش باشه واین ماندگار بدبخت رو فراموش کنه .. نکته که دوباره فیلش یاد هندستون کنه وبا همون چاقوی ضامن دارش به سراغم بیاد ..

یادش بخیر یاد دنیا پس از دنیا افتادم ..اون موقع هم داستان هام فصل بندی داشت ..وبرای بالابردن هیجان داستان اسم فصل بعدی رو مینوشتم تا نظرات رو بخونم وبدونم راجع به فصل بعدی چه نظری دارن ..حالا به یاد روزهایی که اربین همه اش هشت نه ماهش بود ومدام چهار دست وپا خونه رو بهم میریخت ..اسم فصل های بعدی رو هم میگم ..

کابوسی چاقو ونقاب وبرق نگاه

با ترس ازجاپریدم وبه تاریکی اتاقم خیره شدم ..با نگرانی به سیاهی اتاق ولامپ کم نور خیابون نگاه کردم ..ولی تصویر فرهاد وچاقوی تو دستش هنوز جلوی چشمهام چرخ میخورد تمام تنم خیس از عرق شده بود ونفس هام بلند وکشدار ...سایه های موهوم فرهاد وچشمهای سرخش قلبم رو از کار انداخته بود ..

اب گلوم رو به زور قورت دادم وسعی کردم نفس بگیرم ..با اینکه مطمئن شده بودم تو اتاق خودمم وهفت سال ازحضور فرهاد میگذره ولی هنوز تنش وترسی که ازاون روزها ته وجودم بیتوته کرده بود نمیداشت یه نفس راحت بکشم ..

ازجا بلند شدم وبه سمت دستشویی رفتم ..تمام صورتم خیس عرق بود صورتم رو شستم ولی هنوز هم نفس هام عادی نشده بود ..

درنهایت یه لیوان اب سرکشیدم وبدون ایجاد کوچکتین سروصدایی به اتاقم برگشتم ..که صدای ویبره ی موبایلم بلند شد ...

ترس دوباره تو دلم بیداد کرد ..کی بود این وقت شب ..؟نگاهی به ساعت انداختم ..میون تاریک روشن اتاق خبر از ساعت سه ی نصفه شب میداد ..صفحه ی گوشیم روشن وخاموش میشد .پیام داشتم ..با قدم های سست به سمت گوشیم رفتم وبا ترس به صفحه اش خیره شدم ..ماهان بود ..ماهان؟ ..دستی روی صورتم کشیدم وپیغام رو باز کردم ..

-خواب بد دیدم حالت خوبه ..؟

چشمهام سوخت وبالاخره بعد از تمام اون ترس واسترسی که تو کابوسم کشیده بودم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد ..بی انصاف بهتر از خودم خبر ازحالم داشت ..

تک کلمه نوشتیم ..

نه-

واشکهام رو که دیگه قابل کنترل نبود پاک کردم .. اما پاک نمیشد .. چون که اشکهام تندتر از قبل می بارید ..

همون لحظه گوشی تو دستم لرزید .. ماهان بود .. ساعت سه ی نصفه شب ماهان بود که به منی که اصلا حاله خوب نبود زنگ زده بود ..

-ماندگار ..؟! چی شده ..؟

لب گزیدم تا صدای گریه ام به گوش مامان نرسه ... امشب شیفت داشت ودلم نمیومد بعد از یه روز خستگی زابراهش کنم ..

-میتروسم ..

گنگ وبهت زده پرسید

-میتروسی ..؟ از چی ..؟ از کی ..؟

-فرهاد ..

اسم فرهاد رو زمزمه کرد ..

-فرهاد ..!

نمیشناخت .. تا حالا فقط میدونست که صورتم پررد چاقوا ولی نمیدونست که این ردها از کجا اومدن .. تا حالا برایش نگفته بودم .. تا حالا دلم نخواسته بود تو غم هام شریکش کنم ولی حالا .. حالا که ترس تموم وجودم رو گرفته بود احتیاج داشتم تا تو این نیمه شبی ... سنگ صبورم بشه .. تا کمی ارومم کنه .. تا بگه از هیج چیز نترسم ..

بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسه خودم توضیح دادم ..

-همون کسی که این بلا رو سر زندگیم آورد .. کسی که چاقوروی صورت ودستمهام کشید ..

چند ثانیه مکث کرد ودوباره پرسید ..

-چرا؟ چرا اینکارو کرد ..؟ چه پدرگشتگی باهات داشت ..؟

با صدای خش دار و بعضی که نمیخواستیم دوباره سر باز کنه گفتم ..

-منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بود ..

-چی ..؟ با کی ..؟ منظورت چیه که اشتباه گرفته ..؟

دست رو چشمهام گذاشتم تا خاطرات اون روزها دوباره پررنگ نشه .. تا تمام سعی ام رو کنم تا فراموش کنم چه بلایی به سرم اومده ... تا براش بگم چه جوری به این حال و روز افتادم ..

گوشی تلفن خونه که زنگ خورد مثل فشفشه از جام پریدم .. این روزها زنگ تلفن برام کابوسمشب و روزم شده بودو با هر صدایی از جا میپریدم ..

میون راه پام به صندلی گیر کرد که از درد خم شدم و صدای اخم بلند شد ..

-چی شد ماندگار ..

مامان بود که از تو اشپزخونه پرسید .. با درد .. زانوی سرخ شده ام رو مالیدم و به سمت گوشی رفتم که صدای زنگ تلفن قطع شد و روی منشی تلفنی رفت ..

-سلام ماندگار .. نمیخوای گوشی رو برداری ..؟

میون راه میخکوب شدم .. چشمهای هراسونم تو حدقه چرخید و آخر سر به گوشی رسید .. انگار که دارم به بمبی که هر لحظه امکان منفجر شدن داره نگاه میکنم ..

-ماندگار ..؟ گوشی رو بردار ..

مامان ملاقه به دست از تو چهارچوب در پرسید ..

-این کیه ماندگار ..؟

فرصت نشد حتی جوابی بهش بدم چون مرد دوباره به حرف اومد

-امروزت چطور بود ..؟ راستی اون روزنامه ای که خریدی رو خوندی ..؟ مطالب خیلی خیلی قشنگی توش نوشته شده .. مثل تجاوز به یه دختر بیست و دو ساله .. آع چه جالب .. تو هم که بیست و دو سالته ..

مامان با قدم های لرزون جلو اومد و من همچنان مسخ بودم .. مسخ حرفهایی که ذهنم بهشون قد نمیداد ..

-ماندگار این کیه ..؟ این اراجیف چیه ..؟ اسمت رو از کجا میدونه ..؟

ولی من مسخ بودم و عصب های بدنم تیر میکشید .. چه جوری میتونستم جواب سوالات بی شمار و منطقی مامان رو بدم .. وقتی خودم هم خبر نداشتم کیه و این اراجیف چیه واسمم رو از کجا میدونه -میدونی چرا امروز زنگ زدم به خونتون ..؟ میخواستم مادرت هم صدام رو بشنوه .. میشنوید خانم ..؟ میخوام بدونید که دخترتون بدتر از یه اشغال خیابونیه .. کی با شارلاتان بازی هاش داداش جوونم رو فرستاده سینه ی قبرستون

دیگه نتونستم تحمل کنم .. انگار شنیدن همین کلمه ها کافی بود تا از شوک و انجماد شنیدن صدای مرد بیرون پیام وبه سمت گوشی هجوم ببرم ..

-خفه شو .. خفه شو کثافت .. مگه من چی کارت کردم که شدی قاتل جونم ...؟

صدای مرد تو گوشی پیچید .. چنان آرامشی تو صدایش بود که انگار نه انگار داره لحظه به لحظه با ابروم بازی میکنه ..

-من نه ماندگار .. شایان .. من برادر شایانم .. همونی که قراره بشه قاتل جونت ..

گوشی قطع شد و من بی اراده اوار شدم روی زمین .. اشکهام از سر استیصال و نگرانی سرازیر شده بود .. نمیدونستم حالا با این ابروریزی باید چی کار کنم ..

-ماندگار ..؟

صدای گریه ام بلند تر شد صورتم و تو دستهام گرفتم و زار زدم به حال و بخت خودم .. به این مشکلی که هیچ جوری نمیتونستم درستش کنم و هرروز بدتر از دیروز شراره هاش دامنم رو شعله ور میکرد ..

-ماندگار ..؟ مادر .. این کی بود ..؟

بینیم رو بالا کشیدم و سعی کردم کل حقیقت رو به مامان بگم .. دیگه بیشتر از این نمیتونستم پرده پوشی کنم ..

با گریه وهق هق همه چیز رو برایش تعریف کردم .. از اولین روزی که مزاحمم شد تا همین دیروز که به دنبالم اومده بود ..

مامان چقدر ناراحت شد ودعوام کرد .. ولی خودش هم اخر سر به این نتیجه رسید که مرد .. من رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته وبا شکایت از شماره اش میشه دست مرد رو برای همیشه کوتاه کنیم ..

بیچاره مادر ساده ی من .. بیچاره من که فکر میکردم با این کارهای روتین ودم دستی میتونم شر مرد رو از سرم کم کنم .. ولی نه نشد ..

مامان که از جا بلند شد زمزمه کردم ..

-مامان به خدا همه ی حرفهات دروغه .. من تا حالا با کسی غیر از پویا رابطه نداشتم ..

مامان لبخند تلخی زد ..

-میدونم عزیزم .. من دخترم رو بهتر از هر کسی میشناسم .. ولی ابرو بردن خیلی راحت .. نگران اون وقتیم که پویا بویی از جریان ببره .. اگه میگی تو خیابون دنبالت افتاده وهمه چیزو راجع بهت میدونه نمیشه این ادم رودست کم گرفت .. فعلا بذار آماده شم بریم کلانتری تا ببینم به کجا میرسیم ..

شاید هم بهتر باشه پویا رو تو جریان بذاریم .. هرچی باشه مرد اگه بعدها متوجه جریان بشه .. دیگه نمیتونه بهت اعتماد کنه ..

هراسون التماس کردم ..

-نه مامان پویا نه .. اگه بفهمه جلوی درس خوندنم رو میگیره ..

اخم های مامان تو هم شد ..

-خب بگیره .. بهتر از اینه که یه عمر تو شک ودلخوری زندگی کنی .. تو جوونی خبر از این چیزها نداری .. بعضی چیزها هیچ وقت از یاد ادمها نمیره .. یکیش خیانت .. یکیش تخم شک وبدبینیه .. نذار زندگیت شروع نشده ازهم بپاشه .. بذار با پویا صحبت کنم ..

-نه مامان .. بذار این کار رو هم انجام بدیم .. اگه نشد باشه .. هرچی شما بگی ..

باز هم با شکایت ما از یه مرد مجهول الهویه که حتی شماره ی درستی هم ازش نداشتیم دستمون به هیچ جا بند نشد شماره ای که با خونه تماس گرفته بود از یه باجه تلفن بود که فقط میشد گفت از محدوده ی خودمون بوده ..

هیچ کس هیچ خبری از فردی به اسم شایان و برادرش فرهاد نداشت .. حتی پیگیری افرادی که به تازگی فوت کرده بودن هم نتونست مشکلی حل کنه ..

فردا عصر بود که دوباره صدای کذایی تلفن بلند شد ... من و مامان هردوبا هم به سمت تلفن هجوم بردیم .. که با دیدن شماره ی پویا خیالم کمی راحت شد ولی اونقدر تو این چند وقته استرس کشیده بودم که بی حال کنار گوشی نشستم و اخر سر مامان گوشی رو برداشت ..

رنگ و روی مامان هم بدتر از من پریده و نزار بود .. خدا لعنت کنه اون ادمی که این مشکل رو تو دامن من گذاشت ..

مامان اشاره کرد صحبت کنم که با بی حالی اشاره کردم نه ..

اخر سر مامان خودش با پویا صحبت کرد و قرار خرید عروسی رو برای عصر گذاشت .. با قطع شدن گوشی توپیدم ..

-چرا قبول کردی مامان ؟.. تو که شرایط من رو میدونی ..

مامان سری تکون داد و مایوس و ماتم زده گفت ..

-چی کار کنم .. یه ماه دیگه عروسیتونه شما هنوز یه حلقه ی ساده هم نخریدید .. بالاخره که چی ؟ باید بری ... ایشالله که خبری نمیشه .. برو تا فکرامو کنم بینم چه خاکی به سرم بریزه ...

-ولی ..

-ولی بی ولی ... خسته ام ماندگار .. مخم داره سوت میکشه و عقلم به هیچ جا قد نمیده .. اخه کسی رو هم نداریم که بهش بگم .. به هرکی هم بگم تف سر بالاست .. اخر سر حرف به گوش پویا و خونواده اش میرسه و بیا و درستش کن ..

مامان طبق معمول راهی اسپزخونه شد و من بی حس و ناتوان به گوشی تلفن کذایی خیره شدم ..
خدایا باید چی کار کنم

دم دمای غروب بود و من خسته از چند ساعت استرس وجدال با خودم منتظر پویا بودم .. میون تمام دل اشوبه هایی که مرد مزاحم برام ایجاد کرده بود هیچ حوصله و کششی برای رفتن به خرید عروسی نداشتم ولی مجبور بودم یک ماه دیگه تاریخ عروسی بود و نمیشد از زیر بار انجام کارها شونه خالی کنم ..

ماشین پویا که پشت در ایستاد با تک بوقش پائین رفتم .. مامان ته نگاهم رو دید .. شونه ام رو فشرد و زمزمه کرد ..

-ترس .. خودم کارها رو درست میکنم ..

لبخند بی رمقی زدم و خودم رو برای روبه روشن شدن با پویا آماده کردم .. محال بود بذارم چیزی از این مشکل و اون مرد مزاحم بدون ..

با لبخندی که رو لبم نشوندم سوار ماشین شدم و مثل همیشه خوش و بش کردم .. برخلاف من پویا خیلی خوشحال و سرحال بود و همین هم باعث شد که من هم کم کم مرد وسایه ی نحسش رو فراموش کنم ..

ولی مشکل اینجا بود که نشد .. نشد که فراموش کنم .. چون هر جا رفتم و هرچی دیدم تصویر مرد و اون نقاب و اون کت کوتاهش بود ..

فکر میکردم همه ی تصاویری که میبینم زائیده توهم و ناشی از ترسمه ولی وقتی تو شیشه ی مغازه ی جواهر فروشی بازتاب عکسش رو دیدم و سربرگردوندم .. تازه فهمیدم که مرد مزاحم واقعی تر از هر توهم و کابوسیه ..

با دیدن قامتش تو همون لحظه قلبم وایساد و عرق سرد رو تیره ی پشتم نشست .. مرد اینجا بود .. پشت سر من و ... پویای بی خیالی که لابه لای سیل عظیم جواهرات و ست های حلقه .. به دنبال یه ست مناسب میگشت

چشمهام به دو دو زدن افتاد .. مدام تو شیشه ی مغازه ها مرد نقاب به سر رو میدیدم .. مردی که حتی برق نگاه خشمگینش رو از اون فاصله میتونستم تشخیص بدم ..

فکرم میپرید و عقلم به هیچی قد نمیداد .. بدتر از اون این بود که نمیخواستم پویا بویی از این اتفاق ببره و همین هم من رو تا استانه ی سقوط پیش برده بود ..

ولی تو همون لحظات پرتب و تاب از یه چیز مطمئن بودم ..مرد خطرناک تر از تمام حیون های دنیاست ..وهمین نمیداشت حتی فکرم به زمزمه های پویا قد بده ..

ضربان قلبم به قدری کند شده بود که هرلحظه حس میکردم دارم از حال میروم ..پویا که به سمتم برگشت تازه متوجه حال وروزم شد ..

-ماندگار ..؟چته چرا رنگت پریده ..؟

بی حس و حال لب زدم ...

-حالم خوب نیست فکر کنم فشارم افتاده ..

دست سردمو تو دستهای گرمش گرفت ..چقدر گرمای دستهایش خوب بود ..

-اره راست میگی دستهای یخ کرده .. اینجا یه کافی شاپ مرتب داره بریم یه چیز شیرین بخور شاید حالت جا اومد ..

با عجز لب برچیدم ..تو این لحظه تنها جایی که میتونست ارومم کنه خونه بود ..خونه ای که حصار دیوارهایش اجازه ی دست درازی به مرد پشت سرم نمیداد ..

ولی نمیتونستم حرفی بزنم ..نمیخواستم پویا رو مشکوک کنم واینده ام رو تباه ...شاید هم همین ترسهای اشتباه بود که بالاخره کار دستم داد وهمون آینده ی زیبا رو تباه کرد ..

بی اراده پشت سر پویا به راه افتادم وسیعی کردم جلوی چرخش چشمامو که به دنبال مرد میگشت بگیرم ..

پویا از ضعیف شدنم میگفت ومن از ترس واضطراب هیچی نمیشنیدم ..فقط نگاهم رو شیشه ی مغازه ها میگشت ودنبال همون مرد نقاب دار بود ..

-ماندگار حواست کجاست ..؟

با ترس برگشتم ..

-چی ..؟چیزی گفتمی ..

-میگم کجایی ..؟رسیدیم بریم تو ..

بی حواس سری تکون دادم و وارد فضای نیمه تاریک کافی شاپ شدیم .. بی حال روی صندلی نشستم و سرمو تو دستم گرفتم .. پویا یه حرفهایی راجع به شستن دستهایش و سفارش دادن زد و منو تنها گذاشت ..

چشمهام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم همین الان این کابوس احمقانه رو تموم کنه ... تموم کنه زودتر از اونکه جون من تموم بشه ..

ولی همین که سرم رو بلند کردم دیدم کاری از دست خدا هم برنمیاد .. مرد نقاب دار به فاصله ی چند تا صندلی روبه روم نشسته بود و از زیر نقاب کلاهش من رو رصد میکرد ..

مرد مزاحم اینجا بود زیر سقف این کافی شاپ و با همون نقاب تیره و کت کوتاه لبهام رو از ترس بهم میدوخت ..

به قدری فلج شده بودم که نه جرات حرکت کردن داشتم و نه توانی برای صدا زدن پویا ..

با چشمهایی که سیاهی میرفت و جز مرد کسی رو نمیدید بهش خیره شدم .. اشک تا پشت چشمهام رسیده بود و با نگاهم التماس میکردم که این بلا رو به سرم نیاره .. که دست از سر این ماندگار بیچاره برداره .. که دنبال کس دیگه ای برای فرونشوندن زهر انتقامش باشه ..

مرد که دست به جیب برد نفسم تو لحظه بند اومد ... من به شدت از این برق نگاه میترسیدم ..

دست مشت شده اش رو بیرون کشید و با طمانینه روی میز گذاشت حس میکردم از ترس دیگه هیچ خونی تو رگهام جاری نیست و همه ی وجودم منجمد شده ..

مزاحم دست مشت شده اش رو باز کرد و نبض من ایستاد .. مرد فشاری به دستش آورد و من از جا پریدم ..

چاقوی ضامن دار تو لحظه تمام عصب های تنم رو به جهش انداخت و تو یه ان تمام بدنم واکنش نشون دادم .. همون لحظه صدای پویا درجا میخکوبم کرد و فشارم رو به صفر رسوند ..
-ماندگار ..

نگاهم رو به زحمت از مرد گرفتم

-کجا بلند شدی سفارش دادم ..

با لبهای خشک شده و نفس های کم و زیاد لب زدم ..

-بریم ..بریم بیرون تو حیاط بشینیم اینجا هواش خفه است ..

پویا با نگرانی دستم رو گرفت

-چت شده ماندگار .داری از حال میری ..

سعی کردم به روی خودم نیارم که از ترس در حال سنگکوپ کردن هستم ..دوباره نفس گرفتم ولی قلبم به اکسیژن بیشتری نیاز داشت

-گفتم که فشارم افتاده یه چیز شیرین بخورم خوب میشم ..بریم پویا جان ..

پویا نگاه خیره ای بهم کرد ولبخند محوی زد ..

-باشه بریم ..

دست یخ زده ام رو تو دستش گرفت و نگاه من بی اختیار به سمت مرد کشیده شد ..به برق نگاه ترسناکی که حتی از پشت نقاب هم شعله هاش وجودم رو میسوزوند ..

پویا دستم رو کشید و من جاری شدم به دنبال قدم هاش ..روی صندلی های پلاستیکی تو حیاط نشوندم و به دنبال بستنی های سفارش داده رفت ..

چیزی که واقعا تو این لحظه ها احتیاج داشتم تا اعصاب متشنج شده ام رو نجات بده ..

با سینی بستنی که سر رسید با همون دستهای لرزون قاشق رو پر کردم و بالا اوردم که نگاهم به پشت سر پویا افتاد و دستم تو هوا خشک شد ..

پویا دست دیگم رو گرفت و من از ترس مردم چرا که از کنار صورت پویا فک منقبض شده ی مرد رو می دیدم ..

نگاهم هنوز در گردش بود که لمس جسم سردی و روی دستم حس کردم ..نگاهم میخکوب جسم شد ..یه دستبند ظریف طلا سفید ..

نگاهم بی اختیار بالا اومد و رسید به پویا ..پویا با لبخند نگاهم میکرد

-خوشت اومد ..؟

مرد نقاب دار برای لحظه ای از سرم پرید و عشق پویا... پویایی که جلوی چشمهام بود قدرت گرفت ..

لبخند ملایمی روی لبهام نشست .. با سرانگشت رگه های روی دستبند رو لمس کردم .. حس خوشی بعد از اون همه ترس زیر پوستم خزیده بود ..

ضربان قلبم مرتب شده بود و اون همه ترس جای خودش رو به خوشی داده بود .. زمزمه کردم ..
-خیلی قشنگه ممنون ..

نگاه گرم پویا رو حس میکردم .. همینطور نگاه ترسناک مرد رو که حتی شیرینی بیش از حد این هدیه ی زیبا رو هم به دهنم زهر کرده بود

-ماندگار .. بهتری ..؟

نفس گرفتم و اشکهام رو با استینم پاک کردم .. چشمهام از زور گریه به سوزش افتاده بود و همه چی رو تار میدیدم .. روی زمین سرد خونه دراز کشیدم و نفس گرفتم ..

-ماندگار ..؟

-میدونی ماهان ..؟ هنوز هم نمیدونم اون دوتا شاهد از کجا همچین دروغی سرهم کردن؟ .. اصلا چرا اسم من و مشخصاتم رو دادن .. هرکی بوده آشنا بوده ولی کی ..؟ کسایی بودن تو دانشگاه که خبر از من و شرایطم داشتن .. مخصوصا که به خاطر نامزدیم به همه شیرینی دادم و تقریبا کل دانشگاه از ازدوایم باخبر شدن ولی اخه کی با من تا این حد دشمن بود که همچین بلایی به سرم بیاره ..؟

به تک تک بچه ها فکر کردم . من دشمنی نداشتم .. ازارم به هیچ کس نمیرسید .. چه برسه به اینکه همچین بلایی سرم بیارن ..

فرهاد هم مثل من قربونی شد .. قربونی پاپوشی که برام ساختن .. بعد از اون شیش روزی که اسیرش بودم دیگه هیچ خبری ازش نشد .. انگار اب شد تو دل زمین رفت . ولی ترس اون روزها هنوز با منه و ولم نمیکنه .. یه وقتیایی با خودم میگم حالا داره چی کار میکنه ..؟ داره هنوز عذاب میکشه .. هنوز از من متنفره و هرروز داره نفرینم میکنه ..؟

ای کاش یه نفر پیدا میشد و گره کور این اتفاق رو برام باز میکرد. حداقل میفهمیدم به چه جرمی همچین بلایی سرم اومد.. خدا از شون نگذره.. اون عکسهاییی که من دیدم خودم رو هم گول میزد چه برسه به بقیه ..

جوری که حتی صد بار با خودم فکر کردم نکنه قرصی چیزی خوردم و تو عالم هپروت ازم عکس انداختن.. ولی میدونم این هم نبوده.. نمیدونم دیگه عاقلم به هیچی قد نمیده ..
اه خسته ای کشیدم

-بخش نصفه شبی تو رو هم زابراه کردم.. ولی جز تو کسی رو ندارم که براش این چیزها رو تعریف کنم.. تروخدا ببخش.. قرار بود من همدم تو بشم.. ولی برعکس تا حالا فقط من از غصه هام گفتم.. راستی تو چرا هیچ وقت از خودت نمیگی..؟

صدای خسته ی ماهان تو گوشیی پیچید ..

-دردهای من که یکی دو تا نیست.. ولش کن.. با این حجم غصه هایی که تو داری ترجیح میدم حرفی نزنم ..

خمیازه ای کشیدم که به خنده گفت ..

-مثل اینکه کم کم خوابت گرفته...دیگه از چیزی نمیترسی..؟

لبخند محوی رو لبم نشست ..

-نه دیگه نمیترسم.. همینکه باهات حرف زدم سبک شدم.. ممنون بابت گوش شنوات.. شبت

خوش.. خوب بخوابی ..

-تو هم همین طور.. خوب بخوابی ..

گوشی و روی شکمم گذاشتم و به رنگ گرگ و میش اسمون خیره شدم.. هوا داشت روشن میشد و روز دیگه ای شروع... اما به لطف وجود ماهان حالا با بارسبک تری میتونستم روزم رو شروع کنم ..

کشتن ادمها اسان است

ساعت ده صبح بود .. یه صبح نحس وبی خود که حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم .. چه برسه به اردهای ناشتای این واون ..

میون برگه های پخش وپلا شده ودیکشنری های مختلف دنبال ترجمه ی صحیح یه کلمه میگشتم که تلفن روی میز زنگ خورد ..

همونجور که خودکار تو دستم بود گوشی رو برداشتم ..

-بله ..

-خانم توانا .. اقای فراهانی اینجا هستن ..

نفسم رو بی تاب فوت کردم .. واقعا نمیدونستم این مرد چی ازجون من میخواه .. میون این اشفته بازار وجود این اقا به شدت کم بود که اضافه شد ... به قولی گل بود به سبزه نیز اراسته شد ..

با حرص تو گوشی فوت کردم ..

-من که گفتم خانم سلیمانی نمیتونم ملاقات حضوری با این اقا داشته باشم ..

فهمیمه تو گوشی پیچ کرد ..

-میگی چی کار کنم ..؟ خانم مهندس گیر داده .. حالا که اینقدر اصرار داره ردش نکن ..

منم بی اختیار صدام رو پائین اوردم وخودکار رو رها کردم ..

-تو هم میدونی درد من چیه .. یه جوری دست به سرش کن بره .. من چه صنمی با این اقا دارم ..

.. کارش رو تحویل دادم تموم شد رفت .. دیگه ملاقات حضوری وتشکر شخصی چه صیغه ایه

.. اصلا یک کلام بگو این خانم اینجا کار نمیکنه .. تمومش کنه بره ..

پیچ کنان بازهم جواب داد ..

-مشکل اینجاست که کشمیری موش دونده که امروز سرکاری ومیتونه ببینتت .. خانم مهندس هم

برای اینکه کار بعدی این اقا از دستش نپره خودشیرین بازی دراورده ..

کلافه پوفی کردم .. این هم از شانس گند من ..

-خیل خب ..یه نیم ساعت فرجه بده ببینم چه غلطی میکنم ..شاید به حمدالله ملک الموت اومد سراغم از شر همه راحت شدم ..تا اون موقع هم ببین میتونی یه کاری کنی از خیر این قضیه ی ملاقات حضوری بگذره یا نه ..

گوشیو روی دستگاه رها کردم ومستاصل به برگه های روی میز خیره شدم ..اصلا نمیدونستم هدف این مرد چیه ..خب درسته که کار ترجمه ی متونش رو عالی وبی نقص انجام دادم ولی دلیل این همه اصرارش رو نمیفهمیدم ..

نه کار شاقی انجام داده بودم نه کار اضافی ..یه ترجمه ی عادی بود ..هرچند سخت تر وقت گیر تر از بقیه ولی بازهم یه ترجمه ی عادی بود ..

نیم ساعت گذشت که با صدای تقه ای روی در پریدم ..تمام نیم ساعت رو به هیروت رفته بودم وحالا مرد پشت در بود ..

دسته کاغذهای روی میز رو رها کردم وسریع از جا بلند شدم.به جهنم که میزم نامرتبه ..ساعت کاریه دیگه ...غیر از این نباید انتظاری داشته باشه ..

هدبندم رو پائین تر کشیدم ودستکش هام رو به دست کردم ونیمه بلند بفرمائید گفتم ..

در باز شد ومرد بلند قد وخوش چهره ای قدم به اتاق نمورم گذاشت ..صورت خوبی داشت ..موهای بناگوشش به سفیدی میزد وخبر از سن وسال مرد داشت ولی کت وشلوار اتو کشیده وبوی ادکلنش نشون میداد در عین حال مرد مرتب ودست به جیبیه ..

ولی با دیدن نوع نگاهش بی اراده سر به زیر انداختم تا از شر نگاه عجیب ومات مرد راحت بشم ..
-سلام خوش اومدید ..

با دست به تک صندلی اتاقم اشاره کردم وادامه دادم ..
-بفرمائید ..

مرد بدون اونکه حتی جواب سلامم رو بده پرسید ..

-شما خانم توانا هستید ..!؟

به قدری از تن متعجب صدایش ناراحت شدم که سریع سر بلند کردم ولی ای کاش که نمی‌کردم ..
..نگاه مرد واقعا ازار دهنده و زجر آور بود ..با اندکی عتاب گفتم ..

-بله خودم هستم ..

مرد از خشونت خوابیده تو صدام عقب نشینی کرد واز درعذرخواهی دراومد

-خب راستش فکر کنم شما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفتم ..من یه ذهنیت دیگه ای داشتم

عصب های روی شقیقه و بینیم رگ کرد و تیر کشید ..مگه خودش اصرا نداشت منو ببینه ؟..مگه نمیخواست شخصا بابت ترجمه ی بی نقصم ازم تشکر کنه ..؟مگه معلومات من ربطی به صورت و ظاهره داشت که حالا با دیدن رد چاقوها ابرو درهم بکشه و با اشمناز بهم نگاه کنه ..؟

پس حالا چه مرگش بود ..که با رفتارش ...با نگاهش خنجر به زخم های کهنه ام می کشید ..؟اومده بود تو این دخمه به دنبال حوری پری ..؟

با بغض ..با حرص ..با درد شاید هم زجر ..وهر حس دیگه ای که تا گلوم بالا اومده بود رک وبی پرده جواب دادم ..

-نه آقا با کس دیگه ای اشتباه نگرفتید ..من ماندگار توانا هستم کسی که متون شما رو ترجمه کرده من کسی بودم که از بین هزار تا لغت یه ترجمه ی بی نقص تحویلتون دادم ..منتی هم نیست برای این کار ..بابتش حقوق گرفتم ..حتی اضافه تر ..ولی نمیفهمم وقتی اینهمه اصرار داشتید من رو ببینید حالا چرا با دیدن چهره و ظاهر من رنگ عوض کردید ..؟معلومات و ترجمه ی من چه ربطی به ظاهره داره ..؟

مرد کمی شرمنده شد ..انتظار این صحبت بی پرده رو نداشت ..بازهم عقب نشینی و شروع به عذرخواهی کرد ..

ولی تیغ حرفها و رفتارش قلبم رو نشونه رفته بود و حالا با هیچ کلام و عذری نمیتونست چک چک خونابه هاش رو کم کنه ..

بی دل وبی حواس با دست اشاره به سکوت کردم ..

اقای فراهانی یه سری اراجیف راجع به کار عالی و ترجمه ی خوبم تحویلیم داد ولی گوش های من دیگه نمیشنید .. نه توجیهاتش رو نه ماست مالی کردن های نگاهش رو .. نمیدونم چقدر حرف زد و من چقدر خودم رو خوردم که در پشت سرش بسته شد ..

به محض شنیدن صدای بسته شدن در اووار شدم رو صندلی

چقدر ادمها بی چشم ورو شده بودن .. چقدر با نگاه و حرفهاشون از ارم میدادن و نمیدونستن که دارن چه بلایی به سرم میارن

بی جهت اب گلوم رو قورت دادم تا جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم .. با اینکه این درد جزو دردهای کهنه بود ولی نمیدونم چرا هیچ وقت برام عادی نمیشد .. چرا هر بار با تلنگری رد زخمهای عفونیم شکاف میخورد و چرک و کثافتش تمام وجودم رو زهر میکرد ..

اشکم که چکید با حرص دست روی گونه ام کشیدم .. دیگه نمیخواستم چشمهام بیارن .. بس بود هر بار با کمترین ناملایمتی به زر زر می افتادم ..

تا اخر وقت سرکردم اما دریغ از یک کلمه ترجمه .. نه حوصله ای بود .. نه حال و احوالی .. دستهام هم بدتر از دلم میل به تمرد داشتن .. انگار همه ی وجودم قیام کرده بود ..

اینکه ترجمه ام حرف نداره و من آدم حرفه ای هستم یه مشت خزعبلات بود .. من با صورتم سنجیده میشدم .. با زیبایی صورتم نه با هنر و شخصیتیم .. نه با کلماتی که با صبر و حوصله و وجدان کنار هم میچیدم تا یه کار بی نقص ارائه بدم ..

راست ساعت پنج .. کیفم رو برداشتم و بدون تحویل دادن کارم راه پله ها رو بالا رفتم .. ولی وسط راه منیر سد راهم شد ...

—چی شد ماندگار .. اقای فراهانی رو دیدی ..؟؟

به اشاره ی ته چشمههاش دلم سوخت و بغضم بالا اومد .. و من مدام با خودم تکرار کردم ..

الان وقتنش نیست .. وقت گریه نیست .. وقت شکستن جلوی این جماعت حراف نیست ..

سرم رو پائین انداختم و تنها گفتم ..

—آره دیدم ..

-خب چی شد؟ چی گفتین؟ ازت خوشش اومد..؟

دلَم میخواست حقیقت رو بگم تا لااقل دلش برام بسوزه ودست از سرم برداره ..ولی نمیتونستم ..
نه این جا و نه به این زناین زن رسماً کمر به نابودی من بسته بود محال بود دست از همچنین
سوژه ای برداره ..

از کنارش گذشتم و تک جوابی گفتم ..

-چیز خاصی نگفتیم ..خداحافظ ..

منیر هاج وواج زمزمه کرد ..

-کجا ..؟صبر کن کارت دارم ..

با عجله پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم ..

-کار دارم منیر باشه برای بعد ..

با یه خداحافظی کوتاه از کنار بچه ها گذشتم واز شرکت بیرون زدم ..تو گویی که از قفس رها شدم
واشکام بالاخره چکید ..دستم وروی صورتم کشیدم وپشت سر اتوبوسی که تازه راه افتاده بود
دوئیدم ..

گوشه ی صندلی اول کز کردم ودوباره ذهنم پرید به گذشته ها ..به همون روزهایی که این بلا به
سرم اومد وزندگی واینده ی من رو به اینجا کشوند...

مرا نکش من شایانت را نمیشناسم

درحیاط رو با پا بستم ودوباره نگاهی به دستبند قشنگم انداختم..اونقدر حس خوشی داشتم که به
کل مرد مزاحم رو فراموش کرده بودم ..هرچند که بعد از دیدن دستبند دیگه هیچ ردی از مرد باقی
نمونده بود ..خوش خیالانه فکر میکردم محبت پویا رو دیده وفهمیده که من رو با کس دیگه ای
اشتباه گرفته

خوشحال مچ دستم رو تو دست گرفتم واز پله ها بالارفتم ..مامان با شنیدن صدای در سرک کشید

..

-اومدی ماندگار..؟

-اره مامان بیا ببین پویا چی برام خریده ..؟

با شوق کفشمو کندم و کوله ام رو کناردر انداختم وبا همون مانتو شال رفتم سمت اشپزخونه ..

مامان که لبهای خندونم رو دید گفت .

-ایشالله همیشه به شادی ...ببینم چی خریده ..؟

با ذوق مچ دستم وجلوی چشمهایم تکون دادم ..شاید دستنبد زیاد سنگینی نبود ولی نیت پشت

خرید این دستنبد خیلی خوشحالم میکرد ..

مامان لبخند محوی زد ..

-خیلی قشنگه مبارکت باشه مادر ...چیزی خوردی ..؟

-اره خوردم ..من برم مانتومو دربیارم ..الان میام ..

کیفمو از دم درقاییدم وهمون جور که با ذوق روی رگه های دستنبد دست میکشیدم دراتاق رو

بستم ..گوشیمو از توجیب جلوی کوله ام برداشتم که یه زنگ به پویا بزنم ولی همزمان گوشی

لرزید

به صفحه نگاه کردم ناشناس ..؟

دستمهام بی جهت سر شد ..صدای مرد مزاحم تو گوشم پیچید ..حتی جرات نداشتم تماس رو

برقرار کنم ..میخواستتم ریجکت کنم ولی کنجکاوی بیش از حدم نداشت ..اینکه شاید یکی از بچه

ها باشه ..یا شاید فریبا ..تماس برقرار شد ..

گوشیو با احتیاط روی گوشم گذاشتم وتو سکوت منتظر صدای مخاطبم شدم ..

-با شایان هم همین طور بودی ..؟

تو یه لحظه میخکوب شدم وچشمهام گشاد شد ..مرد بود ..همون مرد مزاحم ..اما صداش کشیده

تر از معمول بود ..گرفته تر وخفه تر از همیشه ..دیگه هیچ خبری از اون تن اروم واعصاب خرد کن

نبود ..

- دستهایشو میگرفتی وبهش لبخند میزدی .. تو خیابون دستت وگره میزدی به بازوش ومیچسبیدی بهش ..؟

دوباره گریه ام گرفته بود ..خدایا این چه بلاییه که داره به سرم میاد ..

- نه نه به خدا ..من جز پویا کسی رو نمیشناسم ..به خدا که فقط با نامزدم بودم ..من برادرت رو نمیشناسم ..تروخدا دست از سرم بردار ..بذار به زندگیم برسم ..تروجون هرکسی که دوستش داری بدبختم نکن ..

- همینکارارو کردی که وقتی ولش کردی ..وقتی اون عکسها به دستش رسید اونجوری داغون شد ..

با یاس هق زدم ..

- به خدا داری اشتباه میکنی ..زندگیم رو تباه نکن .تروجون عزیزت قسم میدم ..با ابروم بازی نکن ..من پاک پاکم ..

ولی نمیشنید ..داشت گریه میکرد ..مثل من ..ولی خفه تر از من ..

- میام سراغت ماندگار ..منتظرم باش ..

با فریاد خفه جیغ کشیدم

- دست از سرم بردار اخه چی از جونم میخوای ..

اینبار انگار شنید چون به لحظه ای جواب اومد ..

- جونت رو ماندگار ..جونت رو... بلایی که سر داداشم آوردی ..

- اشتباه میکنی ..به خدا اشتباه میکنی ...

- جوون بود ماندگار ...خیلی جوون بود برای سوختن ..میدونی وقتی برای شناسائیش رفتم چیزی از

بدنش باقی نمونه بود؟ ..همه پیش سوخته بود ..صورتش ..دستهایش ...یه تیکه خاکستر ازش

مونده بود ..تنها از روی حلقه ای که بهش داده بودی شناختمش ..همونی که همیشه دستش میکرد

..میگفت این حلقه ی عشقمه ..محاله از خودم جداش کنم ..

دیگه حتی جوابی هم برای ناله هاش نداشتم ..مرد اون طرف خط جنازه ی سوخته ی برادرش رو دفن کرده بود واین خارج از تحمل وباورم بود ..

-باورکن ..حرفمو باور کن

-جوون بود ماندگار ..مثل تو ..تا انتقامش رو نگیرم دست از سرت ورنمیدارم ..

تماس قطع شد ومن شکستم ..از درد مرد ..از درد خودم وانتقامی که تا گرفته نمیشد این داستان تمومی نداشت ..با صدای مامان بی فکر درحموم اتاق خواب رو بازکردم وپریدم تو وشیراب رو تا ته زیاد کردم ..

نمیخواستم مامان بویی از جریان ببره ..من باید خودم این مشکل رو حل میکردم از دست هیچ کس کاری ساخته نبود ..شاید هم امیدوار بودم اینبار بینمش ومستقیما باهاش حرف بزنم ..هه چه خیال خامی ..چه افکار بچه گانه ای ..چه ترس خونه خراب کنی ..

تا یه هفته هیچ خبری از مرد ومزاحمت هاش نشد ..من هم با ترس ولرز وفکر وخیال روزهامو میگذروندم وباخودم نقشه میکشیدم که اگه اینبار دیدمش حتما رودررو باهاش صحبت کنم وبا دلیل وبرهان قانعش کردم ...

حداقل چیزی که تو این تلفن اخری بهم ثابت شده بود که مرد ادم خوبیه ..فقط یه سوء تفاهم باعث تمام این مشکلات شده بود ..

ساعت پنج عصر بود وبا پویا قرار داشتم ..ازوقتی تهدیدهای مرد رو شنیده بودم سعی داشتم زیاد تنها تو کوچه وخیابون راه نرم مخصوصا که از دفعات گذشته چشم ودلم میترسید ونگران بودم ..

با پویا تو میدون (-)قرار گذاشته بودم میخواستم ماشین بگیرم ولی کو ماشین ..اون هم زیر شرشر بی امان بارونی که می اومد ..خط ها هم که انتن نمیداد حداقل به پویا پیغام بدم دنبالم بیاد ..

لخ لخ کنان از کنار چاله های کنار خیابون میگذشتم ومنتظر یه تاکسی بودم تا منو از شر این بارون بی امان نجات بده ..اما هیچ ماشینی نبود ..اگه هم بود مزاحم بود ویی کار ..

راست خیابونو گرفتم وهرازچند گاهی برای تاکسی های گذری دست بلند کردم ولی انگار همه شکمشون سیر بود وخبری از پیاده ی خیس شده زیر بارون نداشتن ..که با حس سنگینی یه نگاه سربلند کردم ..

اطرافم رو با کنجکاوی نگاه کردم ولی شدت بارون نمیداشت دید خوبی نسبت به اطرافم داشته باشم ..

بازهم جلوی یه تاکسی دست بلند کردم که از کنارم با سرعت گذشت و تمام شلوارم رو خیس اب و گل کرد ..

زیر لب فحشی نثارش کردم و بازهم با حس سنگینی نگاه سربلند کردم .. نه کسی نبود .. ولی ترس دوباره به جونم افتاده بود .. نکنه مرد مزاحمه .. نکنه حالا میخواد به وعده اش عمل کنه ...

به قدری ترس وجودم رو گرفته بود که میخواستم خودمو پرت کنم جلوی اولین ماشین ویه راست برگردم خونه .. ولی نمیشد به هرماشینی اطمینان کرد .. میترسیدم از چاله در بیام بیفتم تو چاه ..

بازهم سنگینی نگاه و اینبار قدم هام ایستاد و با نگرانی اطرافم رو نگاه کردم .. خدا کمکم کن .. من میترسم .. من از این سنگینی نگاهی که میدونم متعلق به کیه میترسم ..

یه ماشین به سرعت برق و باد از کنارم رد شد که با وحشت خودم رو انداختم تو پیاده رو .. دهنم خشک شده بود و شدت بارون هم مزید بر علت شده بود که اعصابم تحلیل بره و با هر جنبشی از جا بپریم ..

با قدم های تند تو پیاده رو شروع کردم به راه رفتن .. گوشیم رو از توجیب کوله ام دراوردم و دوباره شماره ی پویا رو گرفتم ..

(تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی باشد ..)

لبهام رو به دندان گرفتم و خیسی صورتم رو با پشت استینم گرفتم .. مور مورم شد و لرز تو جونم نشست .. پس کی به این میدون کذایی میرسیدم ..

خیابون دیگه خالی از هر بنی بشری شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت از سرعت زیاد به نفس نفس افتاده بودم و دیگه رمقی تو تنم نمونده بود که با شنیدن صدای سایش کفش هایی که پشت سرم با شتاب میومد تنم یخ کرد ..

به پشت سرم برگشتم ولی بازهم کسی نبود .. خدایا دیوونه شدم یا واقعا مرد مزاحم دنبالمه ..؟

بی اختیار پیچیدم تو یه فرعی .. تا هرکسی هست گم کنه ... با حماقت فکرمی کردم .. میتونم از کوچه پس کوچه به میدون برسم و این جوری هرکی که دنبالم باشه گم میکنه ..

چقدر ساده بودم و خام .. که دستی دستی خودم رو تو هچل انداختم ..

با قدم های پرشتاب وزیرشلاق بارون کوچه ها رو رد کردم که صدای ویراژ دادن یه ماشین به گوشم رسید .. حتی صدای پرتاب شدن قطرات اب رو هم به وضوح میشنیدم ..

ترسیده وهراسون کوچه ها رو یکی بعد از دیگری رد میکردم ولی وقتی به خودم اومدم که با همون چشمهایی که از زور شلاق بارون چیزی رو نمیدید به انتهای کوچه رسیده بودم .. سربلند کردم .. کوچه بن بست بود ..

مات موندم و قدم هام ایستاد .. خدایا اینجا دیگه کجاست؟ .. یه خونه باغ قدیمی که سر تا تهش دیوار بود ..

برگشتم به سمت سرکوچه که یه مزدای مشکی رنگ سرکوچه راه رو سد کرد .. از پشت شیشه ی مه گرفته نمیتونستم ادمهای تو ماشین رو تشخیص بدم .. ولی قلبم با دیدن رنگ مشکی رنگ ماشین بی جهت نوید خبرهای بد رو میداد ..

با شتاب تا سرکوچه رفتم که درماشین بی هوا باز شد و تو یه لحظه تا مرز مردن پیش رفتم .. مرد مزاحم بود .. با همون نقاب .. با همون کت .. خدایا مرد مزاحم بود .. از ترس جیغ خفه ای کشیدم و قدم هام بی اذن من عقب رفت ..

مرد بی درنگ به سمتم اومد وهمزمان یه شی نوک تیز از تو مشتش سردرآورد .. چاقو بود همون چاقویی که قبلا دیده بودم ..

برگشتم تا از دستش فرارکنم ولی بازوی مرد زودتر از حرکت من دور گردنم پیچید وچاقو رو گذاشت رو گردنم ..

نفسم بند اومد .. چاقوی مرد رو گردنم بود ومن از ترس حتی اگه فشار بازوی مرد هم نبود نمیتونستم نفس بکشم

صدای زمزمه ی مرد بیخ گوشم توهم همه ی بارون پیچید ..

-سلام ماندگار .. دیدی بهت رسیدم ..

فشار دور گردنم رو بیشتر کرد که اشکام روون شد وبا ترس به التماس افتادم ..

-نه نکن ..داری اشتباه میکنی من برادرت رو نمیشناسم ..

به بازوش چنگ انداختم که از فشار چاقو لبه ی مقنعه ام برید وروی گردنم نشست ...

-حرف نزن ومثل بچه ی ادم باهام بیا ...اونوقت دونفری میشینم وباهم حرف میزنیم ..

-نه نه ولم کن .

.صدام رو بلند کردم وکمک خواستم ..

-یکی کمکم کنه ..تروخدا کمکم کنید...

با احساس سوزشی روی مچ دستم نگاهم به خون جاری شده زیر شلاق بارون افتاد ..بی انصاف دستم رو بریده بود ..

-این برای اخطار بود بعدیش رو شاهرگنه پس خفه شو

بازهم تقلا کردم ..دستبند اهدایی پویا از دستم کشیده شد وروی زمین افتاد ..میخواستم هرجوری شده از بند دستهایش خلاص بشم ..که همه چیز رو به پویا بگم تامنو از شر مرد نجات بده

ولی با ضربه ای که به سرم وارد شد همه چیز جلوی چشمهام تار شد ودرنهایت روی زمین افتادم ..

حس میکردم فلج شدم وقدرت هیچ حرکتی رو ندارم ..صورتتم با زمین پراز گل مماس شده بود ونگاهم به ضربات قطره های بارون روی دستبند طلا سفیدم خیره بود که چشمهام بسته شد وبعد از اون هیچی نفهمیدم ..

روزهای بعد از اون سخت ترین روزهای زندگیم بودوشد ..چقدر التماسش رو کردم ..چقدر قسمتش دادم ..چقدر به خدا قسمتش دادم ..

ولی نشون دادن اون عکسها دهنم رو بست ..عکسهایی که حتی محض رضای خدا یکی از مردهای داخلشون رو نمیشناختم ..فرهاد با دلیل ومدرک انتقامش رو ازم گرفت

دسته گل های رنگین رز

همینکه اتوبوس ایستاد با قدم های سست راهی خونه شدم .. به محض ورود به خونه مقنعه ام رو از سرم کشیدم و شماره ی ماهان رو گرفتم .. باید باهاش حرف میزدم باید از فرهاد و نفرینش که دامنم رو گرفته بود میگفتم .. باید با یه نفر حرف میزدم مبادا که از زور حرص و غصه خفه بشم

-ماندگار ..؟

-ماهان ..؟

صدام رو که شنید چند لحظه سکوت کرد و من تا تونستم هق زدم ..

-چی شده ماندگار ..؟ داری گریه میکنی ..؟

بی توجه به سوالش پرسیدم ..

-خدا جای حق نشسته نه ..؟

سکوت پشت خط به ثانیه ها کشید و در نهایت جواب اومد ..

-نشسته .. خدا جای حق نشسته ماندگار

انگار منتظر همین جمله بودم که پشت بندش گفتم

-حق منم میگیره ..؟ یا من رو جزو بنده هاش به حساب نمیاره ..؟

بازهم سکوت... بازهم تاخیر در جواب و بازهم جواب من این شد ..

-آره .. حق تو روهم میگیره .. خدا حق هر کسی رو بهش برمیگردونه ..

مثل ادمی که دیگه هیچ امیدی نداره نالیدم

-چه فایده .. هفت ساله که تلخی میکشتم .. هفت ساله که به خاطر زشتی های صورتم روم قضاوت

میکنن .. برگردوندن حقم چه دردی ازم دوا میکنه ..؟ میتونه این هفت سال رو کم کنه ..؟

صدای نفس های عمیق ماهان تو گوشه پیچید ..

-چته ماندگار ..؟ چی شده ..؟

هق زدم ..

- صبرم ته کشیده .. عمرم تموم شد و خدا حقمو نداد .. میبینی ماهان من از تو بدبخت ترم .. من از
یه انسان کمترم .. چون زشتم .. چون همه بدتر از گوژپشت نوتردام باهام برخورد میکنن .. همین
مادرم یه جوری میاد ومیره که من نباشم .. خواب باشم .. که من رو نبینه .. که هزار بار تو روز فکر
نکنه که من مقصر بودم .. که خودم باعث شدم
- ماندگار حرف بزن چی شده ..

- بهت گفته بودم که کار آقای فراهانی رو عالی انجام دادم .. حالا مردک دوهفته است زابراهم
کرده که میخوام با خانم توانا شخصا حرف بزنم وایشونو ببینم .. هزار بار به منشی واون خانم
مهندس فلان فلان شده گفتم نمیخوام .. نمیتونم ... من که جنس این مردم رو بهتر از خودشون
میشناسم چه دلیلی داره دوباره بخوام رو در روی یه ادم دیگه قرار بگیرم ولی امروز نشد
.. نتونستم ..

همه دست به دست هم دادن تا ببینمش .. اقا اومده ولی یه جوری نگاه میکنه انگار اسید رو صورتم
پاشیدن .. تحقیر نگاه و حرفهایش بدتر از صد تا فحش و تحقیر بود .. دیگه حاله از خودم بهم
میخوره .. از اینکه همکارام به چشم یه جزامی بهم نگاه میکنن انگار که من از مریخ اومدم ..
سه روز پیش تو اتوبوس یه پسر بچه منو دید و شروع کرد به گریه کردن .. جوری به گریه افتاده
بود که مادرش مجبور شد وسط مسیر پیاده بشه .. بعد اون میدونی پیر زنه چی گفت ..
بازهم سکوت اون طرف خطر ترغیبم کرد که از سختی های هرروزه ام بگم ..

- گفت دختر جون بهتر نیست بشینی تو خونه .. وزهره ی ادمها رو اب نکنی؟! دیدی ماهان
!?! دیدی من از همه ی عالم بدبخت ترم... حتی اونی که سرطان گرفته هم به نوعی بهش می
رسن .. همه با دلسوزی بهش نگاه میکنن ولی به من به چشم یه غول یه چشم نگاه میکنن .. یک
هیچ به نفع من

سکوت ماهان خط انداخت رو گریه هایم که دیگه دست من نبود .. روی بغضی که دم به دم
میشکست ..

میون نفس های یکی درمیونم ادامه دادم ..

- من خودم میدونم که زشتم .. حرفی هم ندارم .. توقعی هم از کسی ندارم ولی ادمها خیلی بدن با
دوتا حرف چنان دل ادم رو پاره پاره میکنن که هیچ وقت زخم هاش خوب نمیشه

سکوت و بازهم سکوت .. ماهان تو جواب تمام واقعیت های زندگیم هیچ حرفی نداشت ..

-بازم حرف نمیزنی ماهان؟ ..داری به من میخندی؟ داری به این حرفهایی که اصلا نمیدونی چه معنی ای داره میخندی؟ ..حق داری بخندی ..تو که زشت نیستی؟ ..منم که زشتم ..شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من هست ..برای منی که هرروز از کس وناکس وهمکار و خودی حرف میشنوم هست ..خسته شدم ماهان ..به خدا که دیگه کم آوردم ..

و صدای گریه ام بلند شد و جای حرفهام نشست ..بعد از ثانیه ها سکوت بالاخره جوابم رو داد .

-گریه نکن ماندگار ..مطمئن باش خدا جای حق نشسته واون کسی که این بلا رو به سرت آورده بالاخره تقاص پس میده ..گریه نکن عزیزم ..گریه نکن

اون شب گذشت ..هرچند میون حق های خفته ی من ..هرچند میون شکوایه هام به خدا ولی گذشت ..انسان بودم و گذر روز و شب دردها رو کم کم از یادم میبرد ولی

صبح فردا عجیب ترین اتفاق زندگیم به وقوع پیوست ..چیزی که حتی تو مخیله ام هم نمی گنجید ..

یه دسته گل پراز رزهای آبی ...

متعجب بودم ..این دسته گل دیگه چیه ..؟اصلا از کجا اومده ...؟با تعجب از اقا جواد گرفتم و به نگاه عجیب غریبش وقعی نداشتم ..حتی به سرک کشیدن منیر که از سر فوضولی تا این اتاق تاریک و نمور پیش اومده بود ..

دسته گل رو بوئیدم و با کنجکاوی اطرافش رو نگاه کردم ..ولی هیچ کارت وادرسی نبود ..با فکر به دسته گل خیره شده بودم که صدای ویبره ی موبایلم بلند شد ..

-قشنگه ..؟

دستهام شل شد و دسته گل تو دستم کج وایساد ...

ماهان ..؟ماهان برام گل فرستاده ..؟چرا ..؟برای چی ..؟اصلا گل به چه کارم می اومد ..؟ادرس از کجا آورده ..؟

سوال هام پشت سرهم قطار شده بود ..وهمشون هم بی جواب ..بی اراده زنگ زد م به ماهان و به محض برقراری تماس مسلسل وار پرسیم ..

- تو گل فرستادی ..؟ آدرس از کجا آوردی ..؟ اصلا برای چی فرستادی ..؟ کی اینجا گل خواسته که تو گل فرستادی ..؟

صدای اروم ماهان تو گوش می پیچید ..

- سلام .. صبحت بخیر ...

بدون اینکه اهمیتی به بی ادبیم بدم با عصبانیتی که نمیدونم چه جوری تو وجودم طغیان کرده بود گفتم

- جوابمو بده برای چی گل فرستادی؟ .. اون هم تو شرکت و جلوی این همه چشم .. اصلا ادرس اینجا رو از کجا آوردی ..؟

- تک به تک پیرس تا من هم برسم جوابت رو بدم .. ادرس رو که قبلا خودت دادی .. گل ها رو هم برای این فرستادم که دیگه کسی اذیت نکنه و دلت یکم باز بشه .. میون گل ها گشتم تا یه رنگ قشنگ پیدا کنم .. میبینی چقدر قشنگ درست مثل آسمون ..

با این حرفش عصبانیتم دود شد و به هوا رفت و یه لبخند روی لبم نشست .. راست میگفت .. آبی گلبرگ ها رنگ آسمون بودن

بی حواس زمزمه کردم ..

- آره عین آسمون می مونه .. خیلی قشنگه ممنون ..

تماس رو که تموم کردم منیر اولین کسی بود که داخل اتاق اومد .

- به به چه گل های خوشگلی .. دو سه تا شاخه اش رو بهم میدی؟

دو سه تا شاخه بهمش بدم ..؟ نه دلم نمیومد ... گلها منو یاد آسمون می انداخت و ماهان .. نه اصلا دلم نمیومد

منیر که حسرت رو دید پشت چشمی نازک کرد ..

- چیه خسیس شدی ماندگار ..؟

حرفم رو زمزمه کردم ..

- آخه هدیه است ..

دستی به کمر برد و با حسادتی اشکار گفت

-واه واه واه .. از کی تا حالا اینقدر عزیز شدی که رز آبی بهت هدیه میدن ..؟

دلش شکست بدتر از دیروز و روزهای قبل ... راست میگفت .. ماهان که خبر از صورتش نداشت .. البته داشت ولی شنیدن کی بود مانند دیدن .. نمیدونست که به قول خودش صدای اروم هیچ تناسبی با صورت خط خطی ندارد ..

دستم رو دور ساقه ها پیچیدم و همه رو دسته کردم .. از جا بلند شدم و با حسرت گل ها رو تو دستهای متعجب منبر گذاشتم .. با بغض نگاهم رو از گل ها نگرفتم و زمزمه کردم .

-راست میگی .. من و چه به این هدیه ها .. مال تو ..

منبر ابرو بالا برد ..

-ناراحت شدی ماندگار ..؟ تو که میدونی چیزی تو قلب من نیست .. زبونم یکم تنده ..

بغضم رو قورت دادم و نفس گرفتم .. برخلاف حرف منبر .. اتفاقا خیلی چیزها تو قلبش بود که زبانش رو این طور تند و تیز کرده بود ..

-نه چون دوست داری ببرشون ..

-آخه من همه اش چند تا شاخه اش رو خواستم ..

-ببر منبر .. اصلا اشتباه کردم گرفتم .. باید همون موقع به اقا جواد میگفتم برش گردونه ..

نیش منبر تا ته باز شد و خوشحال و راضی از گرفتن گل های رز آبی رنگم در اتاق رو پشت سرش بست ..

با صدای بسته شدن در اه نهفته ام رو رها کردم و دست به گوشی بردم و اس دادم ..

-آسمون گل هات خرج منبر همکارم شد .. دیگه برای ماندگار چاقو خرده گل نفرست ..

جوابی نیومد .. جوابی هم نمیخواستم .. قهر کرده بودم گویا .. با خودم واونی که ندونسته .. نداشته هام رو به رخ کشیده بود و بار قلبم رو سنگین تر از قبل کرده بود ..

فربیا تار کنار ابروم رو با موچین برداشت و توی صورتش خیره شد .. بعد از دو ماه که از دوستیم با ماهان میگذشت دیگه به راحتی از همه چیزم خبر داشت و حالا منتظر غرغرهاش بودم .. چرا که

همیشه میگفت این دوستی راه به جایی نداره ..وماهان خواسته ی دیگه ای پشت سر این دوستی داره ..

با حرص نخ دوک رو از دور دستش باز کرد وروی صندلی مقابلم نشست ..

-اخه این کیه که وابسته اش شدی ماندگار ..یه موقع خطرناک نباشه ..؟

با لذت به تنها دوستی که برام تو دار دنیا مونده بود لبخند زدم ..

-نه بابا ..چه خطری ..؟

ابروهاش بالا پرید وچشمهایش گشاد شد ومثل اسفند رو اتیش به جلز وولز افتاد

-تو ادرس محل کارت رو بهش دادی ..بعد اونوقت میگی چه خطری ..؟

من داده بودم ..؟پس چرا هنوز یادم نمیومد ..؟

فریبا که حرفی نشنید کمی اروم شد وروی صندلی ولو

-اخه دختره ی خنگ ..وقتی ادرس محل کارت رو داشته باشه ..پیدا کردن خونه ات که کاری نداره

مگه مغز خر خورده که بی خودی خرج دسته گل بده ..اون هم چه رنگی ..؟ ابی

میدونستم چی میگه ..میدونستم بدتر از من نگران این رابطه است ..ولی من دیگه نمیتونستم این

رشته رو پاره کنم ..من به ماهان وتماسها وپیغام هاش عادت کرده بودم وجدا شدن ازش هرلحظه

برام سخت تر میشد ..

خودم بهتر از هرکسی میدونستم گل فرستادن چه معنی ای داره ..ولی مسلما این معنی درمورد من

وماهان صدق نمیکرد ..رابطه ی ما یه دوستی ساده بود ...اون با وجود تمام دردهایی که هنوز برام

مجهول باقی مونده بود سنگ صبورم بود ومن یه دوست ساده که غصه هام رو براش رو دایره

ریخته بودم تا کمی واندکی دردشون رو کمتر کنم ..

-نه فریبا ..این جور ادمی نیست ..من دو ماه باهاش دوستم ..اگه همچین کسی بود خودش رو

نشون میداد ...

فریبا بی حوصله فوتی کرد وازجا بلند شد ..

-خلی بابا خل ..به جای اینکه یه ذره به فکر عاقبت این دوستی باشی همه اش با این کارهات تن
وبدن من رو بلرزون ..

از محبت بی ریاش .. صورتش رو تو دستهام گرفتم ویه ماچ ابدار از لپش گرفتم ..

-جیگرتو فریبا ..ماه ی به خدا ..ماه ...

فریبا با ابروهای گره کرده ولبخندی باز جای بوسه ام رو با حرص پاک کرد وغر زد ..

-اه چندش ..صد دفعه نگفتم این مدلی یه هویی نپر روم وکارهای جلافتی نکن ..؟

نیشم تا ته باز شد وقلبم روشن ..شاید خدا به جبران این همه خط فریبا رو همراهم کرده بود
..همین هم برام بس بود ..

تا صبح فردا نه پیغامی اومد ونه پیغامی فرستادم ..من با همه ی دنیا منهای فریبا قهر کرده بودم
..ماهان که جای خودش رو داشت وتو این بین مامان فارغ از حالم همچنان گیرشیفت های
سرسام اور ومریض های ریز ودرشت درمونگاه محل بود ..

اما صبح فردا دومین اتفاق عجیب این روزها اتفاق افتاد ..صبح فردا اقا جواد بازهم پشت در اتاقم
بود اینبار با یه دسته گل رز زرد رنگ ..

نفسم در لحظه بند اومد ..من آبی ها رو به اجبارحبه کرده بودم به منیر حالا برام رز زرد فرستاده
بود ..؟!

منیر وگلاره پشت بند دسته گل بزرگ زرد قناری تو اتاق سرک کشیدن وهمزمان ویره ی گوشیم
قلبم رو لرزوند ..

-آسمون گلها ارزونی منیرها ..اینبار خورشید گل ها رو برات فرستادم تا دلت مثل روزروشن بشه
چشمهام رو دسته گل ثابت موند ..زردی گلها به قدری فریبنده وچشم نواز بود که حس میکردم به
واقع خورشید رو تو اتاقم دارم ..

منیر نیشخند به لب منتظر گرفتن گلهام بود ..ولی دلم راضی نبود ..دلم اونها رو میخواست ..
لامصب ها زیادی خوش رنگ بودن ..

اما نگاه های پراز تمسخر منیر وبدتر از اون گلاره عاصیم میکرد ..منیرپروند ..

-طرف صورتت رو دیده ماندگار؟ ..نکنه دوست اینترنتی پیدا کردی و خودت رو به جای حوری پری
غالبش کردی ..

دلَم کز کرد کج قفسش ..کاش ماهان برام گل نمی فرستاد ..مخصوصا این رزهای خوش رنگ رو
...که من رو عجیب یاد قناری های خونه ی مادرجون می انداخت ..

به نیم ساعت نکشیده گل های رز قناری قشنگم میون بچه ها پخش میشد و صدای پیچ پچشون
خوره میشد به روح وروانم

اینکه ماندگار جلب تر از بقیه است ..مردهای دست به جیب وولخرج روبا این صورت چاقو خورده
اش تور میکنه

درد داشت رد چاقوهای روی صورتم .صحبت از رد های روی صورتم بدتر از همیشه وهنوز درد
داشت ..

با دستهای لرزون وچشمهایی که از زور تیر کشیدن هیچ جا رو نمیدید اس فرستادم ..

-زرد قناری ها هم رفت ور دل ابی های اسمونی ..ازت خواهش میکنم دیگه گل نفرست ..

بازهم یه شبانه روز درسکوت گذشت ..دیگه از زور گریه نمیتونستم چشمهام رو باز کنم ..ماهان
ناخواسته با این محبت هاش من رو انگشت نمای خاص وعام کرده بود ومن دیگه تحملی برای
شنیدن حرف مفت این یاوه گویان نداشتم ..

ولی صبح فردا میون چشمهای بهت زده وپف کرده ام دسته گل بعدی تو دستهای اقا جواد بود
وهمه ی شرکت خبر از رنگ سبز کاهویی رزها داشتند ..

با بدبختی به دسته گل خیره شدم ..ماهان داشت چه کار میکردبا من واعصابم ..فیلم سینمایی راه
انداخته بود که من هم نقش اولش بودم؟ میخواست به من لطف کنه؟ ..دلَم رو شاد کنه؟ ..خب شاد
که میشدم ولی به تلخی بعدش نمی ارزید ..زهر و تلخی بعدش بی نهایت عذاب اور بود ..

مگه نگفته بودم که گل نفرسته ..پس این کاهویی های خوش رنگ مال کی بود ..؟

وبازهم ویبره ی موبایلم ..سوالی تو سرم نوشته شد ..دوربین مخفی تو اتاقم جاسازی کرده ..که
سر بزنگاه زنگ میزنه ..؟

میون کنایه های همکارهایی که از سر قصد وغرض مسخره ام میکردن پیغام رو باز کردم ..

-اگر ابی وزرد قناری به دردت نخورد شاید اینبار سبز کاهویی چشمای سرخت رو اروم کنه
دوربین داشت ..مسلمه دوربین داشت و خبر از حاله وگرنه از کجا میدانست که چشمم میسوزه
ودیگه سویی نداره ..

دوباره نگاهم به پیغام افتاد ...شعر مییافت برای من؟ ..کدوم مرد جلفی از اینکارها میکرد؟..این
کارها مال قصه ها و رمان های علمی تخیلی عاشقانه بود ..

نکنه اشتباه کردم وماهان سوفی یا شاعر بود ..شاید هم یه دیوانه ی سادیسمی ...نه سادیسمی
نبود ..کدوم ادم مریضی اینجوری با قلب وروح یه دختر بازی میکرد؟..

منیر دست برد به کاهویی رنگ ها ولی دل من سبز ها رو میخواست وروم نمیشد ..بچه ها قه قه
زدن

-خدا بده شانس ..هرروز یه رنگ ..فردا چه رنگیه ..؟

ومن از ته دل دعا کردم .این نمایش خیمه شب بازی همین امروز تموم بشه ..داشتم کم کم
میمردم از این سریال رزهای رنگی

گل ها دونه به دونه از میون دست های منیر کم شد ..کم شد و آخر سر یه شاخه موند برای خودش
..حتی محض رضای خدا یک گلبرگ هم برام نداشتن ..جز بوی خوش رزها ..

دل کوچیکم زار زد وپا به زمین کوید ..که نامردها ..من رزهای سبز رنگم رو میخوام ..تا به قول
ماهان چشمهای خسته ام اروم بشه ..

تا عصر عطر خوش رزها شرکت رو خوش بود کرده بود ..اصلا این رایحه سه روز بود که تو سوراخ
سنبه های شرکت لنگر انداخته بود ..ونمیرفت ..

از پله ها بالا اومدم وبو کشیدم ..شاید رنگ های خوش رنگ رزها برای من وچشمهام نمی موند
ولی عطر رزها رو نمیتونستن ازم بگیرن ..

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم ودوباره نوشتم ..

-منیر بی اجازه سبز کاهویی ها رو برداشت وخیرات کرد ..حتی یه گلبرگ هم کف دستم نموند ..ولی
عطر رزها از مشامم بیرون نمیره ..به دوستیمون قسمت میدم من لیاقت رز که هیچ حتی یک شاخه
گل رو هم ندارم ..

اگه رد چاقو رو روی صورتتم میدیدی دلت به حال اسکناس های از دست رفته ات میسوخت محض رضای خدا واون کسی که دوستش داری دیگه برام گل نفرست ..

بازهم سکوت بود وسکوت ..نه حرفی از طرف من ..نه پیامی از طرف ماهان ..صبح فردا برخلاف روزهای گذشته بشدت استرس داشتم ..نیمی از وجودم التماس به ماهان میکرد که دیگه گل نفرسته ومن رو بیش از این ملعبه ی دست دخترهای شرکت نکنه ونیمه ی دیگه ی وجودم شاید هم تقریبا همه ی وجودم کنجکاو این بود که اینبار رنگ گل هاش چه رنگیه ..؟
تا به حال سبز کاهویی داشتم ..زرد قناری وآبی اسمونی ..شاید اینبار سرخ باشه .

ضمیر ناخوداگاهم ..یا همون وجدان خفته ام غر زد ..

نه سرخ نیست ... سرخ نشانه ی عشقه ..تو واون چه صنمی باهم دارید که رز سرخ هدیه بده ..اون هم یه دسته گل ..نه ..سرخ نیست پس ...؟چه رنگیه ..؟

سفید ..رزهای اینبار کرم رنگ بود وشیری ..زیبای زیبا ..مثل لباس عروس ..دستم رو دور گل ها مشت کردم ..حتی هیچ خواری هم به دسته ی گل ها نبود تا ازارم بده ..به واقع که ماهان میخواست ارومم کنه ..

گوشی جلوی چشم هام لرزید ..منتظر پیغامش بودم ..دسته گل رو از دست های دراز شده ی منبر دور کردم وخوندم ..

-اگه آبی وزرد وسبز خیرات شد شیری ها رو برات میفرستم که اینباربه جای چشمهات دلت رو روشن کنه ..فقط به قول خودت محض رضای خدا خیراتشون نکن ..
ولی نشد ..نتونستم ..وقتی گلاره طعنه زد ..

-چه خبره ماندگار زیر آبی میری ..؟نکنه طرف کور وخط های روی صورتت رو نمیبینه ..؟!
سد استقامتم شکست ..

دستم کرم رنگ ها رو واداد به گلاره ..گلاره هم تیز قاپید وبازهم من موندم وعطر رز وگلببرک به جا مونده روی میز ..

بی انصاف گلاره .. بی انصاف منیر وبقیه ... حسرت کرم رنگ ها رو هم به دلم گذاشتن .. اینبار دیگه از دست ماهان عصبانی شدم .. گل فرستادنش دیگه چی بود؟ .. اصلا من [] تنها گل میخواستم چی کار؟ .. من که عادت کرده بودم به بدی ادمها ..

من فقط حقم رو میخواستم که فعلا خدا صلاح نمیدونست بده .. گل ها بمونه پیش خود ماهان .. اصلا مگه خرفت شده که پولش رو خرج گل های رنگ ووارنگ برای یه ادم زشت و کریه المنظر میکرد ..؟

با حرص گوشه رو برداشتم واینبار شماره اش رو گرفتم .. مثل اینکه کار با پیغوم وپسغوم حل نمیشد باید باهاش مستقیما حرف میزدم ..

-ماندگار؟! -

تا صداش تو گوشه پیچید تویدم ..

-چرا گل فرستادی ..؟ چند بار نگفتم نفرست ..؟! -

-دوستشون داشتی ..؟ -

بغضم بالا اومدولبهام رو بهم دوخت .. معلوم بود که دوستشون داشتم .. از خدام بود که برام گل بفرسته ومن هر بار با خودم فکر کنم که دسته گل بعدی چه رنگیه ..

ولی اینجا! میون این مردمی که تمام گلهام رو به غارت میبردن نه .. خوب که فکر میکردم دوستشون نداشتیم .. گل هایی که تو دستهای من نمی موند مال مردم بود .. پس من این گلهای بی وفا رو اصلا دوست نداشتیم ..
با حرص و بغض غریدم ..

-نه دوستشون ندارم .. منو انگشت نمای همه کردی که چی ..؟ همه ی شرکت خبردار شدن ... جریان گلهها به گوش رئیسمون هم رسیده متلک میندازه خوش به سعادتتون خانم توانا .. دختره من با کلی برورو از این شانس ها نداره .. این اقا یه داداش دوقولو به از خودش نداره که ما رو بهشون معرفی کنید ..؟

از صبح که اومدم شرکت این منیر وگلاره شونصد دفعه سرک کشیدن تو اتاق که امروز چه رنگی میخوای بفرستی .. شدم مضحکه ی خاص وعام .. اصلا چرا به جای این رنگ ها .. گل سیاه برام

نمی فرستی .. مثل بختم .. حداقل دیگه کسی رغبت نمیکنه بهشون نگاه کنه واز تو دستهام بکشه بیرون

و بدون گوش دادن به حرفهاتش گوش می رو با حرص قطع کردم و سرم رو تو دستم گرفتم .. اما سردرد بازهم مجالم نداد .. اخه بوی رزهای شیری روی دستهام داغ زده بود .. بعد از این گفتگوی پراز حرص نه خبری از اون شد و نه من حالی برای عذرخواهی داشتیم .. امیدوار بودم به این تیر خلاص .. به واقع که دیگه جنبه ی شنیدن حرف های صد من یه غاز این جماعت رو نداشتیم ..

ولی صبح فردا میون چشمهای متعجب و گشاد شده ی من و منیر و گلاره و فلان و بهمان کس .. شرکت پراز گل بود ..

صبح اول صبحی دسته گل های رز مشکی دهن هممون رو باز نگه داشته بود .. و بیره ی موبایلیم هم نتونست نگاهم رو از اون همه رز مشکی که به شکل غریبی زیبا هم بود بگیره ... نفس که گرفتم تازه یاد پیغام افتادم ..

اگه دلت گرفته و هوس گرفتن گل مشکی کردی، باشه حرفی نیست .. وگرنه گل امروز نارنجی بود به رنگ غروب .. ولی بازهم امر تو مطاع ... برای همه فرستادم تا گلها رو از میون دستها نذرند ... از بوی رزهای مشکی لذت ببرها ..

سد مقاومتیم شکست ... به راستی که ماهان کی بود ..؟

حکایت گل ها شد نقل و نبات مجالس بحث و گفتگوی همکاران .. از منشی و مدیر بگیر تا آبدارچی و راننده ی شرکت .. من اما .. بعد از چند بار اخطار دیگه نه جونی برای جدال و نه حوصله ای برای پیام فرستادن داشتیم ..

تنها بعد از چهار روز دسته ی گل رو تو دستهام گرفتم به اتاقم رفتم و در رو سه قفله کردم تا از شر سوال های بقیه نجات پیدا کنم ..

ماهان که کار خودش رو میکرد پس چه لزومی داشت خودم رو بیشتر از این ازار بدم .. بذار هرچه قدر که دوست داره پولش رو تو جوب اب بریزه من که از بوئیدن این گل های هرچند سیاه سیر نمیشم .. ماهان هرکاری عشقش میکشه انجام بده ..

عصر پیغام اومد ..

-سیاهی ها به دلت نشست ..؟

به دلم که خیلی وقت بود نشسته بود ..آبی ها... شیری ها ..زرد قناری ها ولی بازهم کیفم کوک نبود ..متنفر بودم از اشاره ی جمعی که یک سره به من ختم میشد

-ماندگار ...جواب ..؟

ندارم ..هیچ جوابی برای سوالش نداشتم ..نه خوش بودم ونه نا خوش ...پس جوابم سکوت بود .
جوابش پیغام خالی ...

با اینکه رز های سیاه به شدت زیبا بودن ولی عجیب هم بودن ..توی صف اتوبوس میدیدم که بقیه سرک میکشن وبه من ومانتو ومقنعه ودسته گل یکپارچه سیاهم خیره میشن ...مامان بعد از مدتها تازه انگار من رو دید ..

-این چیه ماندگار ..

-گل رز ...

-وا چه رنگی داره ..ادم یاد سیاهی قبر می افته ..مجبور بودی بخریشون ...

زبونم بسته شد ونتونستم بگم هدیه است ..هدیه ی مردی که بعد از چند وقت هنوز هم نشناختمش ..

داستان گلها هم بالاخره یک روز تمام شد ..فردای همان روز ..همان روزی که شرکت را پر گل سیاه رز کرد یک تک شاخه گل ختم ماجرا شد ..ماهان آخرین تیر ترکشش رو رها کرد ..رز سرخ برام فرستاد ..

اون هم نه یه دسته گل ونه برای همه ی اهالی شرکت ..بلکه یه تک شاخه رز که قداست وزیابیش دستهای هرز منیر وگلاره رو هم قلم کرد ..اونقدر همه در بهت بودیم که هیچکس قدمی برای گرفتنش برنداشت .. همه مونده بودن متحیر ..احمقانه انتظار داشتن این گلها تا به ابد ادامه داشته باشه ..

شاخه گل سرخ تو دستهام موند وماهان اخر سر کار خودش رو کرد ..دلم رو سوزند وچشمهام رو به اشک نشوند ..

مینا طعنه زد ..

-شانس رو میبینی ..طرف بعد اون همه گل رز سرخ فرستاده ..اونوقت این شوهر ما یه علف هرز هم کف دستمون نمیداره ..

منیر که چشمش به شاخه گل بود واخم هاش در هم برای نداشتن آخرین رز زیبا ..غرید ..

-فعلا مثل اینکه این جور آدمها رو بورس ترن ..بریم مینا جان من تو اگه شانس داشتیم اسممون شمسی بود ..

صدای پیچ پیچ بقیه رو میشنیدم ولی حرفی نمیزدم ..اصلا خودم رو به نشنیدن زده بودم ودلم هر لحظه سنگین تر از قبل میشد ..چه قول الظالمینی بودن این مردم ..این همجنسانی که خوب میدونستن چقدر درد میکشم وبازهم به روی خودشون نمی آوردن ..

مگه شرایط من حسادت داشت ..؟واقعا دوست داشتن جای من باشن ..؟دختری سی ساله با کلی خط دلمه بسته روی صورت وبدنش ..قطعا نه ..کاش یه روز ..اصلا یه روز هم نه ..چند دقیقه وچند ثانیه جای من بودن تا میفهمیدن شرایط من حسادت نداره ..درد داره ...سوزش وتنهایی ..

تمام روز با هجوم اشک هایی که نفسم رو گرفته بود مقابله کردم ودم نزدم ..بغضی که می اومد ومیرفت ..نیمه جونم میکرد ولی به خاطر بقیه موندم وترجمه کردم وسکوت ..

وقت رفتن بال زدم وپرکشیدم که نکنه این بغض های نیمه رها شده جلوی جمع بالاخره کار دستم بده وخفه ام کنه خود خدا هم میدونست که من دیگه طاقت حرف وسخن این جماعت رو ندارم ..

بعد از هفت سال مثل اون سنگی که با ضربات قطره های بارون پرازحفره شده من هم تو خالی شده بودم ..دیگه توان گذشته ها رو نداشتیم ..یک سره به خونه اومدم وحتى نیم نگاهی هم به اطرافم نینداختم ..خونه خالی بود وسوت وکور ..مقنعه ام رو کندم وچپیدم کنج اتاقم ..

رز سرخ گوشه ی کیفم مچاله شده بود ولی عطر خوشش کیفم رو که هیچ تمام مشامم رو پرکرده بود بی اراده دستم روی شماره اش لغزید ..وگوشی روی گوشم

-ماهان ..؟چرا رز سرخ ...؟این همه رنگ تو دنیا بود چرا حسن ختام رزهای رنگیت سرخ شد ..؟مگه نمیدونی رز سرخ یعنی عشق ..یعنی شور ..یعنی سراپا علاقه ..

تو که منو ندیدی.. نمیشناسی.. اصلا یه بار هم صورتت رو ندیدی.. رد چاقوهایی که تیکه تیکه صورتت رو زشت کرده ندیدی.. پس چرا رز فرستادی..؟ تو که عاشقم نیستی.. خواستی باهام شوخی کنی..؟ یا کنایه بزنی به بقیه..؟

صدای هقم هقم رو توسینه خفه کردم.. ولی میدونستم ماهان اون طرف خط با همون گوش های تیز وهوش سرشارش بازهم صدای هق هقم رو میشنوه..

صدای گرفته اش که بلند شد خفقان گرفتم.. اون دیگه چه مرگش شده بود.. با ارزونی کردن رز سرخ تمام دل وجیگر منو هم آورده بود.. حالا چرا صداش بدتر از من نالان بود..؟

-سرخ فرستادم تا به حرمتش کسی گلت رو به یغما نبره.. تک فرستادم که کسی جرات دست درازی نداشته باشه... رز فرستادم که بگم به احترامت سر تعظیم فرود میارم..

حرفهایی که زدی درسته.. آره ندیدمت ونه میدونم چه شکلی هستی ولی ذاتت رو شناختم تو روح بزرگی داری ماندگار.. کاش منم مثل تو بودم.. نه اینکه اینجا تو تنهایی خودم بیوسم ودلم رو به صدای تو خوش کنم..

بغض ته صداش دلم رو لرزوند لب برچیدم.. نکنه این تلفن ها وابسته اش کرده.. نکنه دل به این صدای خسته بسته..؟

نالیدم..

-چی میگی ماهان..؟ نکنه وابسته شدی..

صدای پوزخندش توی گوشی پیچید..

-میشه ادم با کسی دم خور بشه ووابسته نشه..؟ یا خود تو.. به من واین تلفن ها وابسته نشدی..؟

من که ازهمون اول وابسته شده بودم.. بیش از حد هم وابسته ی تن صداش بودم.. مگه تو زندگی تاریک من چند تا خورشید میدرخشید..؟ هیچی..

حتی یه تک ستاره هم مال من نبود.. حالا میون این کلهشکشان خاموش ماهان همون تک ستاره ی دنباله دار وروشنی بود که تمام زندگیم رو نورانی کرده بود.. پس وابستگی عجیب نبود..

-تو منو ندیدی ماهان.. هیچ کس طاقت دیدن صورتت رو نداره حتی خودم..

-بسه ..بسه ماندگار ..

دستم لرزید ..لبم لرزید .اصلا تمام وجودم از آوای بلندش لرزید ..چه مرگش شده بود امروز؟
قصد جونم رو کرده بود ..؟

-با رها گفتمی ومن هم شنیدم ..بارها صورتت رو برام تجسم کردی که نکنه پیش خودم یه زیبای
خفته بسازم ..من هم نفهمم نیستم ..دیگه چه احتیاجیه که هر بار سر از نو شروع کنی؟ ..من ماهیت
رابطه امون رو فهمیدم وهمین طور هم قبولش دارم ..جای بیشتری برای پیشروی نیست ..انگار که
من ساکن مریخم وتو ساکن زمین ..وصل شدنی در کار نیست ..این رو عقل وهوشمون بهمون
میگه ..مشکلی هم با این قضیه ندارم ..همینکه تو صدای منو میشنوی ومیذاری به حرفهات گوش
بدم برام کافیه ..

تو دل فریاد زدم ..

ولی برای من نیست ..لعنتی تو با گل فرستادن هات فاصله ی این مریخ وزمین کدایی رو به صفر
رسوندی بعد انتظار داری همچنان پاهامو روی زمین ثابت نگه دارم وبه تو نزدیک نشم ..؟مگه از
سنگم ..وابسته ام کردی وبا رز سرخ فرستادن قلبم رو نشونه گرفتی وحالا میگی رابطه امون
همونه ..؟تو احمقی یا منو خر فرض کردی ..؟

نفس گرفتم ..به هر حال من به این رابطه ی هرچند دور وتلفنی راضی بودم ..به این ستاره ی
روشنی که تو دل شبهام روشن شده بود ..به جهنم که منو با گل فرستادن هاش از راه به در میکرد
.خودش خوب میدونست هیچ رابطه ی دیگه ای غیر از این موبایل های بی صاحب وجود نداره
..پس بذار دل خوش باشم به همین ها ..جای کسی رو هم تنگ نمیکنه ولی دل من رو روشن
میکنه ..

نفس گرفتم واب دهنم رو قورت دادم ..خیلی خوب میدونستم که بازنده ی این بازی منم وماهان
..منی که وابسته اش شدم وماهانی که مسلما با دیدنم میفهمید که هیچ رغبتی برای دیدن این
صورت پراز گوشت دلمه زده نداره ...به درک بذار ببینم مسیر اب مارو به کجا میبره ..

باشه با حرفهات موافقم ..من دیگه از صورتتم نمیگم ..تو خودت بهتر از هرکسی میدونی من کی
وچیم ..پس دوفرزای دیگه هیچ توقع ومسئولیتی در قبال همیدگه نداریم ..بیخشید که ناراحتت
کردم ..بابت گل ممنون ..

گوشی رو قطع کردم و شاخه ی گل پلاسیده رو تو دستهام گرفتم .. رایحه ی خوشش خط کشید روی تمام نگرانی هام . دم غنیمت بود .. فکر فرداها رو به فردا میسپارم ..

-واقعا برات رز سرخ فرستاده ..؟!؟!!

فریبا بود که با تعجب و شاخ هایی که کم مونده بود رو سرش افتابی بشه میپرسید
-آره یه تک شاخه ..

با چونه ام به لوله ی گاز کنار اتاقم اشاره کردم .. تک شاخه گل رو برعکس به لوله اویزون کرده بودم تا همون جور زیبا و طناز خشک بشه ..
-اوناها اونجاست ..

فریبا ابرویی بالا انداخت ..

-جل الخالق .. این دیگه کیه ..؟

با بی حوصلگی . دیکشنری رو از رو پام برداشتم و شونه بالا انداختم ..

-نمیدونم فریبا .. فعلا که هر دو مون قبول کردیم رابطه امون هیچ وقت فراتر از این نره ...
فریبا چشمهانش رو گرد کرد ..

-خر خودتی ماندگار؟ .. مگه میشه ؟ حرفها میزنی ها .. همین الانشم شماها عاشق همدیگه شدید اونوقت میخوای به همین رویه ادامه بدی ..؟

چشمهای بی فروغم رو بستم و باز کردم .. فریبا چه خبر داشت از حال و روز من .. اون که نمیدونست من با همین خط ها وردهای موندگار روی بدنم .. به همین پیغام ها و همین تماس ها راضیم .. بیشتر از اینها ارزوی محال بود ..

اونقدر بودن ماهان تو زندگیم رو دوست داشتم که به همین اندک تماس ها هم راضی بودم .. همینکه به جای شوهر وهم بالین شب به شب ... شب بخیرم میگفت و صبح به صبح .. صبح بخیر ..

وقت ناهاری از غذام میپرسید و از روزم و من براش میگفتم از زهر هلاهلای که شکوفه یا فلان کس به جونم ریخته .. یا از اردهای ناشتای خانم مهندس ..

مگه با این صورت بیشتر از این هم میتونستم توقع داشته باشم؟ ..نه ..من به همین ها راضی بودم
و تاب از دست دادنشون رو نداشتم .پس همون بهتر که این رابطه همین طوری جلو میرفت
..ملموس بدون ذره ای مسئولیت پذیری ..

ولی فریبا این چیزها حالیش نبود ..رفیق روزهای خوش و ناخوشم بودونگران همه ی زندگیم ..
-میگم ماندگار ..؟چیزه ..

منی منی کرد و من با حوصله خودم رو کش و قوسی دارم تا با خیال راحت حرفش رو بزنه ..
-نکنه ..نکنه هدفش چیز دیگه ای باشه ..درسته که ...درسته که ..

نگاه کلافه ای به صورتم انداخت که تا آخر حرفش رفتم ..

-خودت رو خسته نکن فریبا میدونم چی میگی ..ولی ماهان همچین کسی نیست ..
اخم های فریبا تو هم رفت ..

-یعنی چی که همچین آدمی نیست ..؟بچه پیغمبره ..یا خواجه و عقیم ..؟

اخمی کردم و زخم روی گونه ام رو با سرانگشت فشردم ..
-ای فریبای بی تربیت ..

فریبا نفسی گرفت وارومتر از قبل گفت ..

-آخه تو چرا اینقدر ساده ای دختر؟ ..بیخوش که این طور رک حرف میزنم درسته که به قول خودت
صورتت اینطوریه ..ولی هنوز هم یه سری چیزها هست که یه مرد بخواد با نقشه بهت نزدیک بشه
..

حرف فریبا کاملا درست بود ..ولی ماهان همچین کسی نبود ..

-اشتباه میکنی فریبا ..من به ماهان مثل جفت چشمهام اطمینان دارم ..

-تو غلط میکنی با هفت پشت جد و ابادت ..اصلا چرا بهش اطمینان داری؟ ...مگه چند وقته
میشناسیش؟ ..با دو تا گل و چهار تا کلوم خرس شدی ..؟مگه ی تجربه ی قلبی بست نبود ..

چرا بس بود .. برای هفت پشت جد و ابادم هم بس بود ولی ماهان ... ماهان همچین آدمی نبود .. دلم میگفت که نیست .. که ماهان اهل سواستفاده نیست .. که اگه بود تا حالا هزار بار میتونست به نیتش برسه ...

با ارامشی که ازم بعید بود به حرف اومدم ..

-میدونم که نگرانی ولی باور کن ماهان فرق داره .. اصلا نوع دوستی ما فرق داره .. تو این چند وقت نه حرفی از نزدیک شدن به هم شنیدم .. نه حرفی از اینکه این دوستی رو جدی تر کنیم ..

-اخه احمق شاید داره دون میپاشه ..

مستاصل به فریبا نگاه کردم .. حرفهای همه درست بود ولی دل من یه حرف دیگه میزد .. من مثل دو چشمم به ماهان اعتماد داشتم ..

فریبا که نگاهم رو دید دستاش رو باز کرد وبا محبت تو اغوشم گرفت .. دستم رو دور کمرش گره زدم واز محبتش سیراب شدم .. نمیدونستم چه کار خیری در گذشته کردم که خدا به پاس ثوابش فریبا رو یارم کرده بود ..

-به خدا نگرانتم ماندگار .. ادمها خیلی بدن

بازهم راست میگفت .. اصلا فریبا همیشه راست میگفت .. ادمها خیلی خیلی بد شده بودن .. بدتر از هزار تا دشمن .. کاش حداقل میدونستی که دشمن .. ولی دوست بودن در ظاهر ودر باطن دشمن ..

-نمیخوام دوباره مثل هفت سال پیش بری وبا کلی درد برگردی .. میترسم که نکنه بری ودیگه برنگردی .. به فکر من نیستی به فکر مادر بیچاره ات باش ...

موهای تنم سیخ شد .. به واقع اگه بازهم همچین بلایی به سرم می اومد دیگه این قلب واین ریه طاقت نداشت .. قطعاً همونجا تموم میکردم ..

ازاغوشش جدا شدم چشمهایش لبالب پراشک بود .. بدتر از چشمهای اشک الود من .. با سرانگشت اشکهایش و پاک کردم وبوسه ای روی گونه ی خیسش زدم ..

-خدا خیلی دوستم داره که یکی مثل تو رو سر راهم گذاشت .. اگه تو نبودی شاید همون چند سال پیش رگمو زده بودم ..

با درد دستهام رو تو دست گرفت ..

-نگو ماندگار .. این دوستی دو طرفه بوده ... الانم فقط نگرانتم .. درکم کن ..

-میدونم عزیزم و ممنونم .. ممنونم که پیشم هستی ..

ولنتاین دی

-ولنتاین مبارک ماندگار ..

یه نگاه به تقویم روی میز انداختم . ولنتاین بود ..؟اره ولنتاین بود پس چرا تا حالا نفهمیده بودم ..؟هرچند که فهمیدنش هم فرقی به حالم نداشت .. ولنتاین بودن یا نبودن رو میگم .. مثلاً قرار بود چه اتفاقی بیفته ..؟ به کسی گل بدم ..؟ قلب با کلی شکلات ..؟ به کی ..؟ من که کسی رو نداشتم .. البته منهای فریبا و ماهان .. که اونها هم قلب و شکلات نمیخواستن ..

نوشتم ..

-ولنتاین .. روز عشاق .. روز قلب و شکلات و لاو ترکوندن چه ربطی به من داره که تبریک میگی ..؟

گوشی رو کنارم گذاشتم و بی خیال به برگه های مقابلم نگاه کردم .. ساعت هفت عصر بود و حالا حالاها تا اومدن مامان وقت بود ..

اس اومد

-درخونه رو باز کن پیک دم دره ..

چشمهام رو کلمات پیغام ثابت موند .. پیک پشت در ..؟ چه معنی داشت ..؟ البته معنیش رو میدونستم ولی احمقانه نمیخواستم باور کنم این پیک پشت در ... چه ربطی به من و ولنتاین دی مسخره داره .. من با این خط های گوشتی رو چه به ولنتاین ..؟

یه ایکن زبون دراز انداختم و نوشتم ..

-شوخی جالبی بود بسی انبساط خاطر پیدا کردیم ..

اما صدای زنگ که همزمان شد با فرستادن پیغام نداشت که بی خیال لبخند بزنم .. مطمئن بودم که مامان نیست .. کسی هم سراغمون رو تو این بیغوله نمیگرفت .. پس کی بود ؟

گوشی به دست چادر به سر کردم و در رو با احتیاط باز کردم ..

مرد با یه بسته تو دستش پشت در بود .. تو ذهنم همه ی داده ها پشت سر هم قطار شد ..

ولنتاین دی بود

ماهان تبریک گفته بود

پیغام فرستاده بود که یه پیک پشت در

و حالا! مرد بسته به دست پشت در بود!..

-منزل توانا..؟

لبه ی چادر تو دستم شل شد..منزل توانا؟ خب آره دیگه منزل توانا بود..ولی احتمالا مرد اشتباهی اومده بود..امکان نداشت ماهان همچین شوخی مسخره ای با من کنه..

-خانم با شمام منزل توانا..؟

اب گلوم رو قورت دادم و پشت سر هم گفتم..

-بله بله بفرمائید..

-بسته دارید خانم..

بسته داشتیم....لبخند احمقانه ای روی لبم نشست..محال بود ماهان همچین کاری کنه..محال بود بسته برای من باشه..اصلا شاید شاید برای مامان بود..؟!

-شما ماندگار توانا هستید...؟

امیدهام تو لحظه دود شد و به هوا رفت..بسته برای من بود..خود خود من..من ماندگار توانا بودم و بعد از هفت سال بسته داشتم

-بله خودم هستم..

-لطفا اینجا رو امضا کنید..

به خودکار الکترونیکی تو دست مرد نگاه کردم به بسته و به دستگاهی که روش باید امضا میکردم ..

ماهان تو چی کار کردی؟ روز ولنتاین چی کار کردی..؟برام بسته فرستادی..؟

امضا زدم و بسته رو گرفتم... در که پشت سرم بسته شد چادر از سرم سرخورد و به دستهام
اویزون شد ..

- بسته تو دستم .. گوشه تو دست دیگه ام .. چادر اویزون جفت دستام و میون همه ی این وسایل
ویبره ی موبایلم بلند شد ..

بسته رو تو یه دست گرفتم و چادر رو جمع کردم انداختم رو دوشم و آخر سر پیغام رو باز کردم ..
- حالا باورت شد ..؟ ولنتاین مبارک عزیزم ..

عزیزم ..؟ به من میگفت عزیزم؟ قبلا گفته بود ولی عزیزم گفتن تو همچین روزی تومنی دوزار با
بقیه ی روزها فرق داشت ..

لخ کنان دمپایی هام رو دم در کردم و چادر رو بی حواس اویز گیره ی لباس کردم ..

و آخر سر من موندم و بسته ی در بسته تودستم و یه موبایل صفحه روشن که کلمه ی عزیزم خط
خطی میکرد افکارم رو ..

همونجا رو موکت تیره ی دم در نشستم و بسته رو جلوی روم روی زمین گذاشتم ..

دستم برای باز کردنش جلو نمیرفت .. انگار یه بمب خنثی نشده جلوی رومه و من میترسم با
هر حرکتیم این بمب منفجر بشه و من وزندگیم رو نابود کنه ..

هرچند که این زندگی ای که من داشتم اسمش زندگی نبود .. باز هم ویبره ی موبایلم ..

-خوشت اومد؟

من که هنوز باز نکرده بودم تا بدونم خوشم اومده یا نه .. بسته کوچیک بود به قد یه کتاب درسی
شاید هم کوچیکتر .. درست مثل جعبه ی پاندره بهش زل زدم و پلک هم نزددم .. چه میکردم ..؟ باز
میکردم .. پس می فرستادم ..؟

ولی آخر سر کنجکاوی بیش از حدم بهم چیره شد و دست به جعبه بردم .. میتونستم داخلش رو
بینم و اگه خبری از گل و قلب و شکلات بود همون لحظه یه راست راهی سطل خاکروبه میکردم
.. شاید هم با پیک به ادرستش پس میفرستادم ..

ولی بسته ی ساده ی بی زوررق که باز شد...وقتی محتویات جعبه جلوی چشمهام عیان شد اشک تو چشمهام نشست ..

همون لحظه گوشتیم زنگ خورد ..ماهان بود ..فقط تماس رو برقرار کردم وبه قوطی های جلوی روم خیره شدم ..

-ماندگار ..هدیه ات رو دیدی ..؟

با سرانگشت گوشه ی چشمم رو پاک کردم

-اینا چیه ماهان ..؟

-خیلی وقته که تو فکرم تا یه هدیه ی مناسب برات بگیرم ..وقتی فهمیدم امروز ولنتاینه دلم نیومد همچین مناسبتی رو از دست بدم ..

قلب وگل نفرستادم .چون از نظرم ارزشت بالاتر از اینها بوده ..شکلات هم نفرستادم چون کام من وتو اونقدر تلخه که با این چیزها شیرین نمیشه ..

این ست لوازم ترمیم پوست روکه دیدم یاد حرفهات افتادم ..خریدم وبرات فرستادم که بدونی بی بهانه وبابهانه میخوام خوش باشی ..هزار بار گفتم صورت وظاهرت برام مهم نیست ..ولی متاسفانه برای تو هست ومن نمیخوام هربار با دیدن این خطها چشمهات پراشک بشه ودلت پرغصه ..

میدونم که اون ردها با این چیزها پاک نمیشه و تو ومادرت هیچ وقت از پس مخارج ترمیمش برنمیاد ولی حداقل با اینها میتونی کمرنگ ترش کنی تا کمتر ازارت بده ..

-ولی

-میدونم نباید برای ولنتاین همچین هدیه ای میگرفتم ..ولی این هدیه هیچ ربطی به امروز ومعنی امروز نداره ..دلم میخواست بهت یه هدیه بدم ودنبال یه بهانه بودم ..قبولش کن ماندگار ..

نگاهم همچنان روی شیشه های زیبای کرم ها میچرخید ..حتی از این فاصله هم میتونستم عطر خوش لوسیون ها رو حس کنم ..

-ماندگار ..

-ولی من هیچ وقت نمیتونم بهت همچین هدیه بدم ..نمیتونم اینو قبول کنم ..

صدای خنده ی ارومش به جونم نشست ..

- کی از تو هدیه خواست دختر خوب ..؟

- این جور ی برام سخته .. نمیتونم قبولش کنم ..

- میخوای حسن نیتم رو رد کنی ..؟

بعغضم رو پس زدم .. خوب میدونستم پول هنگفتی برای این ست هزینه کرده ودلم نمیومد این

جوری دست رد به سینه اش بزنم .. با استیصال گفتم

- تو شاید اونقدر پولدار باشی که خرج کردن این پولها برات زیاد مهم نباشه .. ولی من دستم خالیه

.. چه جوری جبران کنم ..؟

- فقط قبولش کن وهمچنان باهام حرف بزن .. بنذار باحرفهات از شر فکرهای تو سرم خلاص بشم

..

چشم بهم زدم وخیره به قوطی های صورتی رنگ گفتم ..

- حاضرم همیشه و تا ابد این کاروبرات انجام بدم .. ولی تو هیچ وقت از فکرهای تو سرت برام

نگفتی ..

اه خسته ای کشید

- یه روزی میگم .. زیاد دور نیست ... زیاد دور نیست عزیزم ...

یه نفس گرفت و ادامه داد ..

- دستور استفاده اش رو از یه دکتر متخصص گرفتم .. همه چیز روی برگه ی کنار جعبه نوشته شده

.. امیدوارم بتونه لبخند وبه لب ت برگردونه ..

لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست .. همین حالا هم از گرفتن هدیه اش دل خوش بودم ..

- با من کاری نداری ..؟

دستی روی جعبه کشیدم وزمزمه کردم ..

- ماهان ..؟

-جانم ..

-ممنونم ..

-من ازت ممنونم ..ممنونم ماندگار که قبولش کردی ..

گوشی رو قطع کردم وجعبه رو بالا اوردم ..عطر خوش لوسیون ها مشامم رو نوازش میداد ..ماهان قشنگ ترین ولنتاین دی رو برام ساخته بود ..

ماهان رفته است ؟.

برای بار هزارم به گوشیم نگاه کردم وبازهم صفحه ی خالی گوشی افکارم رو بهم ریخت ..

گوشی رو تو دست گرفتم وبرای بارهزارم پیغام فرستادم

-کجایی ..؟

ولی بازهم جوابی نبود ..دلم شور میزد ..از دیشب که بهم شب بخیر گفته بود نه تماسی ازش داشتم ونه پیغامی ..مدام با خودم میگفتم چرا پیغام نمیفرسته ..نکنه حرفهای فریبا درست بوده وحالا اون از من وپیغام هام خسته شده یا شاید بلایی سرش اومده وحالا داره تو تنهایی وبی کسی از دستم میره ..؟

بی هدف گوشی رو کنار پنجره گذاشتم ..تا بهتر انتن بده ..تو این زیر زمین نمور تنها همینجا به خوبی انتن میداد ومن برای گرفتن هرچه زودتر پیغام ماهان یا تماسش حتی یه لحظه هم گوشیم رو از کنار پنجره دور نکرده بودم ..مبادا که زنگ بزنه یا پیغام بفرسته ومن نفهمم ..

دوباره نگاهم از پشت پنجره جدا شد وبه گوشی رسید وبازهم صفحه ی خالی حالم رو گرفت ..بی اختیار شماره اش رو گرفتم ..یه بوق ..دو ..سه ...گوشه ی ناخنم رو به دندون گرفتم ..

چهار ..صدای زنگ خوردن گوشی سوهان میکشید به اعصابم ..

پس چرا برنمیداشت؟ ..چرا دل من مثل سیر وسرکه میجوشید واروم وقرار نداشت؟ ..چرا تا این حد وابسته به این پیغام ها وصداش شده بودم ..؟

وبا بی چارگی اعتراف کردم که ای کاش خبری ازش داشتم.. حداقل یه پیغام ساده اونوقت دیگه اینجوری نگران میشدم و برای خبر گرفتن از سلامتی‌ش بال بال نمیزدم.. دوباره و سه باره گوشیش رو گرفتم.. اصلا از صبح ده باره صد باره شماره اش رو گرفته بودم..

مدام با خودم میگفتم چه بلایی به سرش اومده؟.. آگه همین الان خبر میداد که این دوستی قطع شده و دیگه نمیخواد باهام رابطه داشته باشه به قدر این زنگ خوردن های بی جواب ناراحت نمیشدم..

فقط میخواستم بدونم خوب یا خوش.. بقیه اش دیگه مهم نبود اصلا مهم نبود...

نمیدونم چند بار گوشیش رو گرفتم.. اصلا چند ساعت گوشی به دست پای پنجره ی کوچیک اون زیر زمین ایستادم و حتی یک کلمه رو هم تجربه نکردم.. فقط میدونم دم غروب بود و تازه دم ایستگاه ایستاده بودم که صدای زنگ گوشیم باعث شد از جا پریم..

دستم ناخواسته به لرزش افتاده بود.. میترسیدم از اینکه حتی به صفحه ی گوشی نگاه کنم و کسی غیر از ماهان خبربدی رو بهم بده.. اینکه مثلا تصادف کرده و حالا دارن به آخرین تماسش زنگ میزنن

ولی همینکه با ترس شماره ی ماهان رو دیدم نفسم راه باز کرد.. ماهان بود.. ماهان من..

با سرانگشت لرزون دکمه ی تماس رو زدم و با هراس اسمش رو بردم..

– ماهان..؟

صدای نفس هایی پراز خس خس تو گوشی پیچید.. دلم ریش شد.. صدای سینه ی ماهان بود.. چرا اینقدر گرفته و پراز چرک..؟

– ماندگار..؟

خودش بود.. خود خودش.. من این تن صدا رو بین هزاران صدای دیگه میشناسم.. محال بود اشتباه کنم..

– ماهان..؟ چی شده..؟ از صبح که چشم باز کردم صد دفعه بهت زنگ زدم.. دلم هزار راه رفت.. نباید یه پیغام بهم بدی..؟

دوباره صدای گرفته ی ماهان توگوشی پیچید..

-اروم ماندگار..نتونستم عزیزم همین الان هم زیر سرمم ..

سرم؟! ..مگه مشککش چی بود ..؟؟وارفته ازجا بلند شدم و با دل نگرانی مشهودی پشت سرهم
پرسیدم ..

-چت شده ماهان ..؟کجایی اصلا ..؟بیمارستانی ..؟کدوم بیمارستان ..؟ادرس بده پیام ...من الان
خودمو میرسونم ..

به سمت خیابون رفتم ودستمو بلند کردم به هوای تاکسی

-نمیخواه ..

شوک شنیدن کلمه ای که نمیدونستم واقعا شنیدم یا نه دستم رو شل کرد وذهنم رومشغول ..

نمیخواست ..نمیخواست به سراغش برم ..حتما دل دیدن صورتم رو نداشت ..راست گفته بود
رابطه ی ما همین تماس ها وهمین پیغام ها بود ..

ناامید پرسیدم ..

-نیام ..؟

یک کلام ختم کلام شد ..

-نه ..

دلسرد از دوریش ..از وابستگی احمقانه ام لبهامو رو هم فشردم ونفس گرفتم ..قبلا گفته بود فقط
همین پیغام ها ..من رو فقط به عنوان یه صدای تلفنی میخواست نه بیشتر ..اصلا کدوم ادم عاقلی
تحمل دیدن صورت من رو داشت که ماهان دومیش باشه ؟..هیچ کس ..انسان طالب زیبایی بود
من که زیبا نبودم ..پس به چه دردش میخوردم ..؟

دست وپام رو جمع کردم واز کنار خیابون کنار اومدم ولب جدول ایستادم..اهسته پرسیدم ..

-تو خوبی ..؟

-خوبم ..

سعی کردم خودم رو بزخم به کوچه ی علی چپ ... دلم نمیخواست خبری از احوالاتم داشته باشه .. درستیه که یه بازنده بودم ولی بازهم کمی غرور ته وجودم باقی مونده بود .. هرچند زخم خورده وتباه شده ولی بازهم غرور داشتم ..

-حداقل بگو چت شده ..؟

صدای خس خس سینه اش جواب سوالم شد ..

-ریه ات مشکل داره ..؟

-نه یه سرماخوردگی ساده است ..

یه سرماخوردگی ساده ..؟! امن و خر فرض کرده بود یه سرماخوردگی ساده که کاری به سرم واین سینه ی خراب نداشت ..؟

با حرص غریدم ..

-نمیخواهی جوابم رو بدی نده ولی دروغ هم نگو ..

سکوت و خس خس سینه ی اون طرف خط بازهم دگرگونم کرد و باعث شد ناخواسته از ته دل بگم ..

-کاری از دست من برمیاد ..؟

-اره ..

امید تازه ای به رگ و پی بدنم رسید .. امیدوارانه پرسیدم

-چی کار کنم .. بگو ..

-از دستم ناراحت نباش ..

دوباره لب هامو جمع کردم .. اصولا نباید ناراحت می بودم .. اخه خودش گفته بود .. خودم گفته بودم که فقط تماس .. فقط صدا و کلمات تایپ شده .. ولی دلم که اینها رو نمیفهمید ..

نگرانش بود .. نگران اولین مردی که نمیدونستم کیه و چه شکلیه .. ولی می دونستم دوستش دارم از ته ته دل ..

بغض کرده گفتم ..

- ناراحت نیستم .. تو به فکر سلامتی خودت باش .. کاری داشتی ..؟؟

نفس گرفتم .. با اینکه بیش از حد غرورم له شده بود ولی ادامه دادم ..

- کاری داشتی خبرم کن .. وقت وزمانش مهم نیست .. شب و نصفه شب هم مهم نبود .. نکنه کسی

دورت نیست بلایی سرت بیاد ...؟ تنهایی چی کار میکنی ماهان؟ .. میتونی از پشش بریایی ..؟

- نگران نباش تنها نیستم ..

- پس ... پس مراقب خودت باش ..

کم مونده بود همونجا وسط خیابون های های به گریه بیفتم ..

تماس که قطع شد بازوی بی حس شده ام پائین افتاد .. اتوبوس درست کنار پام ایستاد و من تنها

به چرخ هاش نگاه کردم .. احمق بودم که به این رابطه دل خوش کرده بودم ولی من مجنون به

همین هم قانع بودم .. من [محبت ندیده همین رابطه هم دنیایی برام ارزش داشت ..

نفهمیدم کی شب شد .. نیمه شب شد .. از بس که تو فکر و خیال ساعت هام گذشت .. فکر لحظه

هایی که بی اراده به ماهان دل بسته شدم .. به رویاهای مسخره ام خندیدم و گریه کردم .. برای

حماقت هام .. برای دلم ..

بودن این روزهای ماهان باعث شده بود مشکلاتم رو فراموش کنم .. اینکه اگه ماهان یه روزی از

زندگیم محو شه و بره من دچار چه خلع سنگینی میشم ..

دلم به حال خودم سوخت .. چقدر محبت ندیده بودم .. که به صدایی اون هم عاریه ای اینقدر دل

بسته شده بودم ..

صدای ویریه ی گوشیم بلند شد .. بی میل صفحه رو باز کردم ..

- باهام قهری ..؟

قهر بودم ..؟ نه نبودم .. نمیتونستم .. دل نشنیدن صداس رو نداشتم .. فقط فرستادم ..

- نه ... تو خوبی .؟

فرستاد ..

-نه ..

دل شوره ام سربه فلک گذاشت .. حالش خوب نبود ..؟ نکنه تنها بود وتو تنهایی تب ولرز کرده بود
؟..

بی اراده شماره اش رو گرفتم .. به جهنم که صد دفعه منو رد کرده وغرورم رو زیر پا له .. من که
نمیتونم مثل اون سنگدل باشم وبی خیالش بشم ..

-الو ماهان ... حالت بده ..؟

تک سرفه ای کرد .. نه مثل اینکه به حمدالله سینه اش بهتر شده بود ..

- خوبم نگران نباش ..

-پس چرا ..؟

-به خاطر تو .. میدونم از دستم دلخوری ..

در این مورد شکی نبود .. بی نهایت ناراحت بودم .. درد زده بودم ..

-ماندگار ..؟ ببخش ..

ببخشم .. چی رو؟ .. اینکه واقعا به حرفش عمل کرده ومردونه سر حرفش مونده بود .. لب به دندان
گرفتم .. نمیخواستم دستم وبراش رو کنم ..

-احتیاجی به عذرخواهی نیست .. تو داری به قول وقرارمون عمل میکنی منم امروز زیادی نگران
شدم .. مثل اینکه الان بهتری .. بیا فراموشش کنیم چی بهم گفتیم وچی شنیدیم .. فقط مراقب
خودت باش که دیگه مثل امروز اعصاب وروان من رو بهم نریزی ..

بدون گوش دادن به حرف و توجیهاتش گوشش رو قطع کردم وچشمهام رو مالیدم .. کم کم داشتم
از انتهای این رابطه میترسیدم ..

اس او مد ..

-شب بخیر ماندگارم ..

چشمهام سوخت .. ماهان تو داری من رو به کجا میبری ..؟

تو فقط باش کنار من و همراه من ..

با دستهای لرزون به سمت کیفم دوئیدم و از رو قفسه ی اشپزخونه چنگش زدم .. اصلا حالم رو نمیفهمیدم .. فقط میخواستم هرچه زودتر به ماهان زنگ بزنم تا یه کاری کنه تا مامانم رواز این وضعیت نجات بده .. ذهنم بهم میگفت تمام مشکلات من یه حلال داره ... اون هم ماهان ..

کیفمو با یه حرکت روی زمین خالی کردم و با همون دستهایی که دیگه حسی نداشت لا به لای وسایل دنبال گوشیم گشتم ..

هنوز چند دقیقه ای از رسیدنم نگذشته بود که تو اشپزخونه با پیکر بی جون مامان مواجه شدم .. صورتی که رنگ بهش نمونده بود و دستهای چروکیده ای که دیگه حتی به سمتم دراز نمیشد ..

با دستپاچگی وسایل رو کنار میزدم و همزمان نگاهم به مامان بود که زرد و نزار روی زمین افتاده بود و حرکتی نمیکرد .. گوشه ی مقنعه ام رو پائین کشیدم تا بتونم نفسی تازه کنم ولی انگار هیچ هوایی برای تنفس نبود ..

دوباره نگاهم رو بین وسایل روی زمین چرخوندم و از لا به لای کاغذهای ترجمه شده ونشده گوشیم رو قاپیدم ..

همزمان با شماره گرفتن دوباره سراغ مامان رفتم و نبضشو چک کردم .. مامان از قدیم ناراحتی قلبی داشت که وضعیت من به خراب تر شدن حالش دامن زده بود .. و حالا به این حال و روز انداخته بودتش .. با اینکه قرص زیر زبونیش رو داده بودم باز هم حالش جا نیومده بود صداش زدم ..

-مامان .. مامان صدامو میشنوی ..؟

همزمان صدای ماهان تو گوشی پیچید .. مثل همیشه تنها یک کلام گفت ..
-ماندگار ..

نه سلامی تو این یک کلام بود و نه حرفی ... ولی همین ماندگار گفتنش به اندازه ی صدا تا سلام و احوالپرسی برام کفایت میکرد ..

-ماهان؟ .. مامانم .. مامانم حالش بد شده .. نبضش کند میزنه ...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعدش هم قطع تماس ..

مبهوت گوشی رو جلوی صورت تم گرفتم قطع کرده بود.؟ یا قطع شده بود ..؟

دوباره تماس گرفتم ..

(مشترک مورد نظر مشغول میباشد ..)

سه باره گرفتم .. چهار باره .. نبض ضعیف مامان زیر انگشتم هام میزد و من میخواستم برای بار پنجم

شماره اش رو بگیرم که گوشی تو دستم لرزید ..

- ماهان ..؟

- زنگ زدم اورژانس .. دارن میان ..

شونه هام شل شد ... زنگ زده بود اورژانس ..

خودم رو تویخ کردم که چرا به عقل خودم نرسیده ؟ .. چرا به جای تلفن کردن به اورژانس مثل

احمق ها زنگ زدم به ماهان .. مگه ماهان دکتر بود ..؟

سری تکون دادم و بالاخره یه نفس نیمه راحت کشیدم خیره شدم به مامان و سکوت کردم ..

- الان میرسن .. حالش خیلی بده ...؟

بعض کرده گفتم ..

- نمیدونم .. به هوش نیست و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده ..

- خدا بزرگه .. اروم باش الان میرسن .

باز هم سکوت کردم ولی بدبختانه یه سوال از همون اول که شماره ی ماهان رو گرفتم تو ذهنم اژیر

میکشید .. تانوک زبونم جلو می اومد و برمی گشت و من حتی نمیدونستم میتونم پرسیم یا نه ..

ولی باید میفهمیدم جواب ماهان چیه .. آیا تو این لحظات میتونه کمکم کنه ؟ آیا بعد از چند وقت

دوستی میتونم روی دوستیش حسابی باز کنم ..؟

- تو هم میایی .؟

سکوتی بی صدا روی خط گوشه لنگر انداخت ..یه چیزی تو وجودم ترک خورد وبازهم سیل بی
امان سوالها تو ذهنم پشت سرهم ردیف شد

(چرا سریع جوابم رو نداد ..؟ چرا اینقدر مکث ..چرا اینقدر سکوت ..؟ نمیخواست بیاد ..؟ یا داشت
فکر میکرد ..؟ یا همچنان میخواست روی قول وقرارش بمونه ..؟)

اسمش رو به نرمی صدا زدم

- ماهان ..؟

- نمیتونم ماندگار .. این قرارمون نبود ..

شکست ..همون چیزی که تو وجودم نیمه شکسته منتظر جواب اصلی ماهان بود بالاخره شکست
وقلبم رو هم شکست ..خونابه هاش جاری شد وتمام وجودم رو گرفت

به عادت تمام این روزها اون سیب قندک راه گلوم رو گرفت ونفس هام رو تنگ کرد .. ماهان
نمیخواست بیاد .. نمیخواست وهمین نخواستن ازارم میداد .. میتونست بیاد ونمیخواست ..

مستاصل وكلافه اسمش رو بردم

- ماهان تنهام .. الان به کمکت نیاز دارم .. من که جز تو کسی رو ندارم ..

ولی صدای ماهان حتی نداشت جمله ام رو تموم کنم ..

- زنگ بزن به اون دوستت که میگفتی همیشه همراهته ..

چشمهام سوخت .. عملا منو دک میکرد .. من وبه سمت فریبا پاس میداد که نیاد .. که تو این لحظه
ها کنارم نباشه بی دل وحواس پرت پرسیدم

- پس تو چی ..؟ نباید اینجا باشی ..؟ تو این شرایطی که من دست چپ وراستمو فراموش کردم
میخوای تنهام بذاری ..؟!!

سکوت وسکوت وسکوت .. لعنت به این سکوتی که قرار نبود لبهای ماهان اون رو بشکند .. بی قرار
پی حرفم رو گرفتم واون چیزی که تو ذهنم بود رو بی واسطه گفتم ..

-نکنه چیزی این وسطه که از من پنهونش کردی ..؟ شاید ظاهرهت .. شاید تو هم مثل من مشکل داشته باشی و جرات ابراز کردنش رو نداری ... ولی به خدا که اینها برام مهم نیست ماهان .. دیگه از من که بدتر نیستی .. تو فقط بیا ..

بازهم هیچ حرفی اون سوی خط گفته نشد و بالاخره صدای زنگ حیاط باعث شد دل از شنیدن جواب مستقیم ماهان بکنم ... گوشی از دستم رها شد و به سرعت در حیاط رو باز کردم .. دو تا پرستار با کیف کمک های اولیه پشت در بودن ..

به سرعت دور مامان رو گرفتن و چند تا سوال راجع به سابقه ی ناراحتی قلبی و داروهایش پرسیدن و سرگرم کار شدن .. از اصطلاحاتی که به کار میبردن چیزی حالیم نبود فقط میدونستم حال مامانم .. حال تنها کسم تو دنیا .. حال تنها پیوند خونیم اونقدر خراب شده که ممکنه این لحظات اخرین لحظات عمرش باشه ..

اشکهام دوباره سرازیر شد و چشمهام تار شد .. دور خودم میچرخیدم و دل نگران مامان ثانیه ها رو به سختی رد میکردم .. که با صدای گوشیم نگاهم پی صدا چرخید

با دستهایی بی رنگ گوشی رو از رو زمین برداشتم .. ماهان بود .. ماهان نامرد که میخواست تو این لحظاتی که من داشتم تنها کسم رو از دست میدادم تنهام گذاشته بود و همچنان روی عهد و پیماننش پابرجا مونده بود ..

با غیض و چشمهای تار تماس و برقرار کردم ..

-الو ماندگار .. صدام میاد ..؟ چی شد .. او مدن ..؟ حالش بده که داری گریه میکنی ..؟

صدای نگرانش تمام دلخوری هام رو با خودش شست و برد .. چقدر چشم سفید بودم که داشتم با یه حرف به تموم محبت هاش پشت پا میزدم .. واقعا اگه تو این لحظات به دادم نرسیده بود و من دست تنها مونده بودم .. مامان تا حالا صد دفعه تموم کرده بود و حالا ! من باید برای رفتنش و تاخیرم ... تو سر و صورتتم میزدم و رخت عزا تنم میکردم ..

نگاهی به ماسک اکسیژن و سرنگی که تو دست پرستار مرد بود انداختم و بی اختیار دوباره خواهش کردم ..

-ماهان بیا .. من تنهایی از پشش برنمیام ..

سکوت کرد و من تو دلم نالیدم ..

(سکوت نکن لعنتی یه جوابی بهم بده ..من بعد از عمری ازت یه خواهش کردم .چرا نمیتونی به خاطر تمام رفاقتی که تو این ماهها بینمون ایجاد شده بیایی و کنارم باشی ..پشتم باشی که من به شدت بی پشت وپناهم ..)

ولی بازهم سکوت جواب التماسم شد و حرفی از چفت لبهای ماهان خارج نشد ..بغضم ترکیب و اشکهام تند تر از قبل شروع به ریزش کرد ..

چقدر بی انصاف بود و من نمیدونستم ..سنگدل بود و نمیدونستم ..قصی القلب بود که بعد از تمام التماسهام بازهم نمیومد ..

با گریه و بغض نالیدم ..

-من الان بهت نیاز دارم ..نه فردا نه پس فردا ..الان ماهان ..مامانم داره جلوی چشمهام از دستم میره اونوقت تو ..

پرستارها مامان رو به امبولانس منتقل کردن و من همونجور گوشی به دست کیفم رو چنگ زدم و هراسون پشت سر پرستارها التماس کردم که بذارن همراهشون برم ..

سوار امبولانس شدم و به زحمات پشت سرهمشون نگاه کردم ..گوشی رو با بغض به گوشم چسبوندم و اسمش رو بردم ..

-ماهان ..؟

-نمیتونم ..

لبهام رو هم قفل شد ..بی انصاف... بی مروت ..نامرد ..ماهان نامرد ..

تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم .من باید همین الان تکلیفم رو با این ماهان سنگدل روشن میکردم ..همین الان که مادرم جلوی چشمهام داشت با مرگ دست وپنجه نرم میکرد ...میگن دوستی های محکم مال زمان سختی هاست ..اگه الان نمیومد دیگه دوستیش رو نمیخواستم ..

از مرد پرستار پرسیدم

-کدوم بیمارستان میریم ..؟

-رجائی ..

تو گوشی زمزمه کردم ..

-داریم میریم بیمارستان رجائی خواستی بیا ..نخواستی هم دور من رو قلم بگیر ...سعی میکنم فراموش کنم ماهانی میشناختم ..تو هم منو به همین راحتی فراموش کن ..

گوشی رو قطع کردم و خودم رو بغل کردم ولی با دیدن صورت بی رنگ مامان دوباره اشکهام جاری شد ودلم بیشتر از قبل سوخت ..

ماهان حق نداشت تو این شرایط تنهام بذاره ..باید کنارم می بود وتو این لحظات به دادم میرسید ..

لب گزیدم و خودم رو تاب دادم

-ماهان بی معرفت ..رابطمون دیگه تمومه ..خودت خواستی که تمومش کنی ..

اولین نگاه مات

(ماهان)

دستمهام رو بهم مالیدم واز دور به ماندگار نگاه کردم ..استرس داشتم وقدم هام به سختی جلو میرفت .این اولین رابطه ی نزدیک من وماندگار بود ..اولین قدم از سمت من ..اولین حرکت من برخلاف خواسته ی ذهن وعقلم ..

با قدم های مردد از پله ها بالا رفتم یه سمت ذهنم هنوز منو دعوت به برگشت میکرد وطرف دیگه جدایی از ماندگار وتماس ها رو محال میدونست ..ذهن ودلم افتاده بودن به جون هم ومن این وسط بیشتر پی دلم راه افتاده بودم ..

هنوز هم نمیدونم چه سحری تو صدای پراز هق هق ماندگار بود که مجبورم کرد همون لحظه سوار ماشین بشم وبه دیدنش پیام ..

شاید تالم ودرد صداش بود ..شاید هم دلتنگی خودم ..یا تهدید اخرش که گفت اگه نیام وتو این لحظات کنارش نباشم ..دیگه وجودم رو نمیخواه خلاصه که هرچی بود حالا اینجا بودم ..رو اخرین پله وحالا داشتم بی محابا با چشمهام تمام وجودش رو میکاویدم ..

این دختر ماندگار بود ..همونی که تو طول این چند ماه تمام دغدغه ی فکر وذهنم شده بود ..همونی که شنیدن صدای غمگینش برای اروم کردن تمام دلهره هام کافی بود ..

قدم هام بی اذن من جلو رفت .. جلو وجلوتر .. حالا تنها چند قدم با اون دختر مچاله شده تو خودش فاصله داشتیم .. از این فاصله حتی به زحمت میتونستم صورتش رو ببینم .. ولی دلم میگفت این ظاهر بی غل وغش با اون کفش های بی بند ساده ومانتو شلوار ومقنعه ی مشکی کسی جز ماندگارمن نیست ..

چهار قدم .. سه قدم .. دو قدم ..

سربلند کرد از صدای کوبش قدم هام .. خودش بود .. ردهای گوشتی روی صورتش داد میزد که من ماندگارم .. رد چاقو ها رو بین وچشم بگیر ومن رو بیشتر از این ازار نده .. دل نازکم بیشتر از این گنجایش نگاه های سمج اطرافیان رو نداره ..

با تعجب به من که تو فاصله ی یک قدمیش ایستاده بودم ومستقیما بهش نگاه میکردم خیره شد ... با دیدن نگاه ماتش قدم اخر رو هم برداشتم ودرست جلوی پاهاش ایستادم

نگاهش با من چرخید ولی از صورتم جدا نشد .. نمیدونم خیره به صورتم بود یا نگاه خیره ام ..

ولی با هر نگاهش .. چشمهام بیشتر از قبل می سوخت .. بالاخره بعد از چند ماه که فقط از دور صداش رو میشنیدم از نزدیک ماندگارمو دیدم .. چشمهاس رو .. صورتش رو .. ردهای گوشتی چسبیده به صورت برگ گلش رو ..

بی اراده اسمش رو بردم ..

-ماندگار ..

مردمک های چشماش باز شدو به تکاپو افتاد .. اونقدر شوک زده بود که بازهم هیچ حرکت قابل توجهی تو ظاهر وطرز نشستنش اتفاق نیفتاد ..

دو تا پرستار از کنارم رد شدن وپچ پچی کردن . ولی هیچی از حرفهاشون نفهمیدم . چون تمام فکرم .. ذهنم .. نگاه ووجودم محو ماندگار بود .. محو ردهای صورتش .. محو نگاه مظلوم وچشمهای اشکیش ..

بی اراده جلوی پاهاش زانو زدم و دستهایش رو گرفتم ..

هنوز تو بهت بود جوری که دستهای سردش بی مقاومت تو دستهام نشست .. محو نگاه خیس وشوک زده اش نجوا کردم ..

-منم ماندگار ماهان ..

به انی دستهای تو دستم مشت شد و نگاهش رمیده .. دستهام و پس زد و سریع از جا بلند شد .. چشمهایش دو دو میزد بی قرار شده بود .. هنوز نمیتونست اومدم رو باور کنه .. حق داشت باور نکنه ... خودم هم باورم نمیشد که به دیدنش رفتم .. قرار نبود برم .. اصلا قرار نبود علاقه ای بهش پیدا کنم اما حالا اینجا بودم و علاقه ام با دیدنش سر به فلک میذاشت

نگاهم پی نگاه مرددش رفت .. پی دستهایش که مانتوش رو چنگ زده بود پی لبهای بی رنگ و خطی که از بالای لبش کشیده شده بود و از روی لبش گذشته و تا طرف دیگه ی چونه اش امتداد داشت

-تو تو ..

نگاهم نرم شد .. ماندگار من مظلوم ترین دختر دنیا بود .. حتی ظاهر زننده ی این خط ها هم نمیتونست رنگ مظلومیت بی نهایت چشمهایش رو کم کنه .

ناخواسته با دیدن چشمهای رمیده اش دلت میخواست مثل یه بچه ی ترسیده و بارون خورده بغلش کنی و نازش رو بکشی ..

وقتی دیدم فکرش به بقیه ی جمله قد نمیده لبخند محوی روی لبم نشست .. با طمانینه و آرامی پیچ کردم ..

-ماهانم ماندگار .. ماهان اون طرف خط ... همونی که گفتی اگه نخواستی نیا و دورم رو یه خط قرمز بکش و به همین راحتی فراموشم کن .. اومدم ماندگارم .. من اومدم ..

دستم رو به سمت دست مشت شده اش دراز کردم که دستش رو عقب کشید و با حیرت پرسید ..

-تو واقعا ماهانی ..؟

تعجب کردم از سوالش .. مگه چه ذهنیتی از ماهان داشت که باورم نمیکرد ..؟

-ماهانم ... باور کن خود ماهانم ..

-ولی ماهان که گفت نمیتونه بیاد ... گفت قرارمون این نبوده

-دیدم که اومدم ..

- دروغ میگی نه؟.. نتونسته بیاد برای اینکه ناراحت نشم تو رو فرستاده.. خودش کجاست اقا
.. نمیخواه بیاد ..

- ماندگار ..؟

چشمه‌هاش از دو دو افتاد و ثابت موند رو نگاهم ..

- یه بار دیگه بگو ..

خیره تو نگاهش دوباره اسمش رو بردم .. چشمه‌هاش مهربون شد من رو شناخته بود ماندگار گفتنم
رو میشناخت .. با همون لحن پرسشی و حیرت دوباره پرسید ..

- خودتی ماهان ..؟

فقط تو چشمه‌هاش خیره شدم ..

- تو که گفتم نمیایی ..؟

- نتونستم رو حرفم بمونم .. ترسیدم نکنه واقعا فراموشم کنی ..

به تندی گفت ..

- دروغ گفتم .. میخواستم مجبورم کنم بیایی ..

به طرز فکر بچگانه اش خندیدم ..

- حالا که اومدم راضی شدی ..؟

گوشه ی چشمه‌هاش صاف شد و برق خوشی از نگاهش رفت .. نگاهش پائین اومد و لبه‌هاش لرزید ..

- نه راضی نیستم .. کاش نمیومدی ..

لبخند گوشه ی لبم پرید و اخم هام تو هم رفت ..

- کاش همون ماهان خیالی پشت خط باقی میموندی

- چی میگی ماندگار ..؟

پشت به من تنها گفت ..

-برو ماهان ..

اعصابم کش اومد ..منظورشو نمیفهمیدم ..نمیفهمیدم ماندگار از این پس زدن ها چی عایدش میشه ..؟

-کجا برم ..؟ تو خواستی پیام ..منم با سراوادم ..

کلافه دور خودش چرخید انگار با خودش درگیره ..

-نباید میومدی ..برو دیگه نمیخوام بیایی ..

-ماندگار ..؟

نگاهش از این طرف واون طرف کنده شد ودوباره به نگاهم چسبید ..ولی اینبار چشمهایش پراز اشک بود ..

قلبم فشرده شد ..مسلمًا طاقت ریختن یه قطره اشک از این چشمهای مظلوم رو نداشتم ..دستم رو بی اختیار به سمتش دراز کردم وانگشتهای سردش رو لمس کردم ..حرفی نزد ..حتی دستش رو هم عقب نکشید باور کرده بود خود ماهانم ..

نمیدونم چرا ولی بی جهت پرسیدم ..

-چیزی خوردی ..؟

خودم خوب میدونستم حرف بی ربطیه تو این شرایط ..ولی دلم نمیخواست ماندگار بازهم به این رکی من رو پس بزنه وازم بخواد که تنهانش بذارم ..که من نمیتونستم ..که دیگه نمیتونستم برای لحظه ای اون هم تو این شرایط به امون خدا رهانش کنم ..

نگاه ماندگار از چشمهام جدا شد وروی سرانگشتامون نشست ..سرانگشتهایی که با احتیاط نوک انگشتهاش رو گرفته بود ..نگاهش چرخید وچرخید نگاه من هم رو دستهامون چرخید ..رو خط های کج ومعوج وگوشتی روی بند انگشتاش .. درد به قلبم بیشتر زد ..ماندگار بابت هرکدوم از این زخم ها چه دردی رو تحمل کرده بود

.. ولی تو یه لحظه دستش مشت شد وعقب کشید ..خجالت کشیده بود از این خط هایی که بی اراده نگاهم رو پی خودشون برده بود ..

- ماهان ..؟ نباید میومدی ..

ناخواستہ عصبی شدم .. نباید اینقدر رو حرفش پافشاری میکرد .. من قرار نبود از اینجا جایی برم .. پس نباید مدام تکرار میکرد ..

با سماجت دوباره دستش رو کشیدم و روی صندلی چوبی سفید رنگ کنار دیوار نشوندمش ..

دستش هنوز تو دستم بود که کنارش نشستم و دستشو روی پام گذاشتم .. بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش کنم موبایلش رو از رو صندلی کناری برداشتم و همزمان با روشن کردنش گفتم ..

- از اول نباید ازم میخواستی بیام .. حالا که اومدم دیگه جایی نمیرم .. در ضمن بار آخر باشه که تهدید کردی و گوشیت رو خاموش میکنی هیچ میدونی از خونه تا اینجا چه فکر و خیالهایی به سرم زد ..؟ حالا هم که اومدم نمیرم .. تو هم بیشتر از این تکرار نکن که بدجوری دلخور میشم ..

دست مشت شده اش روی پام ثابت موند و من هم زمان با روشن شدن گوشی سرم رو به محتویات گوشی ماندگار گرم کردم ..

عجیب تر از حرکت نکردن ماندگار نگرفتن گوشی از دستم بود .. منو اونقدر خودی میدید که ترسی از برملا شدن رازهای گوشیش نداشت .. شاید هم توانی برای عکس العمل نشون دادن نداشت .. یه راست سراغ لیست تماس هاش رفتم .. یه دبلو سیصد قدیمی و دردار که درش لق میزد و چیزی از رنگش باقی نمونده بود ..

لیست تماس ها و پیغام هاش تنها شامل دو سه اسم بود .. ماهان ماهان ماهان .. گه گاهی هم فریبا و مامان ..

گوش رو تو جیبم انداختم و دوباره پرسیدم ..

- نگفتی؟ چیزی خوردی ..؟

نگاهم چرخید به سمتش که با پشت استین اشکهای روی صورتش رو پاک میکرد ..

فکم منقبض شد و اعصابم بهم ریخت .. این دختر چرا اینقدر بی صدا گریه میکرد .. یادمه صدای هق هقش پشت گوشی بلندتر از این بود .. حداقل میفهمیدم که داره گریه میکنه .. نفسم رو با حرص فوت کردم و اسمش رو بردم ..

-ماندگار ..؟

دماغش رو بالا کشید و با گریه گفت ..

-چیه ..؟

-جوابم چی شد ..؟

با حرص چشم غره ای بهم رفت ..

-مهمه ..؟

بی قید شونه ای بالا انداختم ..

-معلومه که مهمه .. تا کارهای مامانت انجام میشه پاشو یه چیزی بخور ..

شونه بالا انداخت ..

-نمیخوام .. منتظر جواب آزمایش مامانم ..

آه سنگینی کشید ..

-دکتر گفتن باید عمل بشه ..

با صدای پرستاری که به دنبال فرزانه سرشار میگشت ماندگار از جا پرید ..

دستش از بند دستم رها شد و با قدم های تند به سمت زن رفت .. از جا بلند شدم و با طمانینه به

سراغش رفتم ..

دماغش رو کرده بود تو برگه ی آزمایش و با نگاهی پرجهش به نتیجه نگاه میکرد ..

برگه ی آزمایش رو از دستش کشیدم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم ..

ماندگار اونقدر مات برگه گرفتندم بود که نفمید کی روی صندلی نشوندمش و کی برگه رو تو جیب

کتم جا دادم ..

-همینجا میشینی تا میام .. باشه ..

تو چشمهام خیره شد منظورمو نمیفهمید ..

-چی ..؟

با حوصله بازتر برایش توضیح دادم ..

-میشینی همینجا تا من کارها رو راست وریست کنم بعد میام سراغت .. شامت رو هم میفرستم یکی از این پرسنل بیاره اکی ..؟

گوشیم رو از تو جیبم کشیدم بیرون ..

-این هم پیشت باشه کاری داشتی خبرم کن ..

عقب گرد کردم که صدای ماندگار بلند شد ..

-کجا میری ..؟ برگه رو بده باید ببرم پیش دکتر ..

چرخیدم سمتش

-ازجات جم نمیخوری من خودم به همه کارها میرسم .. این کارها مردونه است .. کار زن نیست .. تو فقط ازجات جم نخور .. نگران هیچی هم نباش ..

دوباره چرخیدم که ماندگار پشت سرم دوئید واستین کنم رو کشید ..

-اذیت نکن ماهان ... مامانم مریضه .. دکتر منتظر جواب آزمایشه ..

قدم هام ایستاد نمیتونستم بینم التماس میکنه ..

شونه هاش رو گرفتم و به عقب هدایتش کردم .. پاهاش به صندلی خورد و با فشار دستهام روی صندلی نشست ..

-بمون ماندگار من هستم .. تو فقط استراحت کن و نگران چیزی نباش ...

(ماندگار)

نمیدونم توی چشمه‌هاش چی بود ولی هرچی بود .. با سحرش .. با جادوش .. با نگاهش .. با محبت ته چشمه‌هاش نگرانی هام رو کم کرد .. محو کرد و با خودش برد به ناکجا اباد ..

ماهان افسانه ای من .. شهزاده ی سوار بر اسب سفید من اومده بود و میخواست همه چیز رو به طرفه العینی درست کنه . پس دیگه چه حاجتی به این همه دلشوره و نگرانی ...؟ همینکه ماهان اینجا و کنارم بود کافیه .. دیگه همه چیز دست خودش ..

دستش وازرو شونه ام برداشت و قد راست کرد .. میخواست به راه بیفته که بی اختیار به میچ دستش چسبیدم و زمزمه کردم ..
- ماهان .. جون تو و جون مامانم ..

لبخندی پری گونه زد که میچ دستم بی اراده باز شد و ماهان به همون سبکی که اومده بود رفت ..
شونه هام لخت شد و تکیه زدم به نیمکت .. سرم رو تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به زنی که انگشت به لب اجبار به سکوت میکرد ..

ماهان اومده بود .. میون تمام مشکلات ریز و درشت من .. میون افسردگی ای که از دوریش پیدا کرده بودم .. اومده بود درست مثل همون شهزاده ی سوار بر اسب سفید ولی مشکل اینجا بود که من شهزاده نمیخواستم .. من یه نفر میخواستم مثل خودم .. زشت .. بدقواره .. بدچهره .. یکی هم کفو خودم .. و این ماهانی که من میدیدم ماورای تمام تفکرات احمقانه ی من بود ..

تو این چند وقتی که از اشنایمون میگذشت اونقدر از سختی هاش ناله زده بود که فکر میکردم بدتر از من هزار تا مشکل داره ولی حالا این مردی که از زیبایی ووجاهت نمیتونستم جلوی خیره شدن چشمهام رو بگیره .. این مردی که با بوی ادکلن و شونه های پهنش همه رو انگشت به دهن نگه میداشت .. تمام ذهنیت و تخیل من رو به گند کشیده بود و همین ها ماورای توان من بود ..
ماورای تمام خیال پردازی هام برای آینده .. اینکه بالاخره یه روزی ماهان و دردهاش رو میشناسم و میتونم در کنارش اسوده زندگی کنم ..

چشمهام به عادت این چند وقته سوخت ... دست مالیدم رو چشمهام .. ماهان نامرد حتی یک بار هم اشاره ای به ظاهرش نکرده بود .. به شکل و شمایلش و من احمق فکر میکردم حتما یه درد جسمی پشت تمام دردهاش نهفته است که این جور مینالده ..
خاک برسر من و حماقتم .. چه جوری به این نتیجه رسیده بودم ..؟

سرم رو چرخوندم وبه راه رفته ی ماهان خیره شدم .. کاش نمیومد .. کاش خیریت نمیکردم
وتهدیدش نمیکردم .. کاش همچنان ازدوریش تو فغان بودم واین جوری با واقعیت روبه رو
نمیشدم .. ای کاش هیچ وقت مجبورش نمیکردم که بیاد ..

(ماهان)

کتم رو با خستگی روی دسته ی صندلی انداختم وچشمهای سرخم رو مالیدم .. تا همین یک ساعت
پیش تمام کارهای بیمارستان و عمل مادر ماندگار رو راست وریست کرده بودم ودرنهایت با
شنیدن خبر موفقیت امیز بودن عمل مادر ماندگار .. دل ازماندگار کندم وبرگشتم ..

یه راست به سمت یخچال رفتم ویه لیوان اب برای خودم ریختم .. معده ام بعد از چند ساعت
بدوبدو وکلافگی به فغان اومده بود و میسوخت .. دردی که خیلی وقته همنشین دردهای دیگه ام
شده

فضای پذیرایی به خاطر بسته بودن زبراها(نوعی پرده) تاریک وسوت وکور بود وصدای تیک تیک
ساعت بدجوری تو فضا میپیچید .. مثل همیشه از این سکوتی که قرار نبود هیچ وقت شکسته بشه
بدم اومد .. سکوت این خونه مثل سکوت قبرستون بود .. تمومی نداشت

با صدای باز شدن درختی سرم رو هم بلند نکردم .. تو این خونه تنها یه نفر دیگه زندگی میکرد که
بودن ونبودنش خیلی وقت بود برام کمرنگ شده بود .. این روزها تمام هستی من به یه اسم ختم
میشد .. ماندگار .. ماندگار زخم خورده

بی خیال به صدای چرخ هایی که روی لمینت خونه رد می انداخت گوش دادم تا صدا نزدیک اولین
مبل خفه شد ..

لیوان تو دستم رو بلند کردم وبه انعکاس نور ضعیفی که از زوایای مختلف روی لیوان محتوی اب
میتابید خیره شدم وبدون اذن خواستن از فرد مقابلم به حرف اومدم
-بالاخره دیدمش ..

فرد مقابلم حرفی نزد من هم منتظر حرفی ازجانبش نبودم .. خیلی وقت بود که دیگه برای هیچ
کاری ازش نظر نمیخواستم .. بدون اهمیت به سکوت لبهانش ادامه دادم ..

-بالاخره از نزدیک دیدمش .. همون جوری بود که همیشه تعریف میکرد .. بیچاره خودش بهتر از
هرکسی از زشتی چهره اش باخبره .. صورتش عین جیگر ساطوری شده ی گوسفند بود .. اونقدر

روی صورتش خط خطی بود که نمیتونستی اجزای صورتش رو تشخیص بدی ..مثلا بگی این لبشه ..یا بگی این خط گونه اشه ..

بدون لب زدن به لیوان اب روی میز گذاشتمش و نگاه کردم به فرد مقابلم ..به چشمهای بی فروغش ..به دستهای لرزون و موهای جو گندمیش ..به چرخ های تمیز ویلچرش
-ولی چشمهایش ..چشمهایش مظلوم بود مثل یه بچه گریه ..

سرم رو با خستگی به عقب بردم و دستهام رو به کمر زدم و خیره شدم به لوستر سقفی ..

-کار عمل مادرش تموم شد ..گفتن عمل راحتی بوده ولی ماندگار که این حرفها حالیش نبود تا خود صبح چشمش به در اتاق عمل بود ..

از سر شب تا حالا دارم با خودم فکر میکنم چرا رفتم ..چرا وقتی گفت رابطمون تمومه اینقدر ترسیدم که با سر رفتم بیمارستان و بالاخره فهمیدم چی من رو به این دختر وصل کرده ...یه علاقه ی دو طرفه میون ماست که دلم رو باهاش نرم میکنه ..که وقتی تهدیدم کرد که فراموشش کنم نتونستم و رفتم ..

چرخهای ویلچر چرخید و به سمت اتاق رفت ..زیر لب زمزمه کردم ..

-نرو ..بمون و بذار برات از علاقه ام بگم ..از ماندگار ..از خط های صورتش ..از نگرانی هام ..
رفته رفته صدام تحلیل میرفت ..

-از اینکه بهم گفت برگردم ..که چرا رفتم سراغش ..؟

صدای خشنش تو سالن ساکت خونه پیچید ..

-نمیخوام بشنوم ..

به جلو رفتن ویلچر نگاه کردم و بازهم تکرار کردم ..

-نرو ..

ولی بسته شدن در جواب تمام التماسهام شد .رفت و نداشت از حسی که تموم وجودم رو گرفته بگم ..از چشمهایی که رنگ مظلومیتش تمام نگاهم رو پر کرده بود ..

(ماندگار)

راس ساعت دوی بعداز ظهر ماهان بیمارستان بود .. با یه دسته گل و یه جعبه ی شیرینی و یه کیسه پلاستیک که روش عکس موبایل سامسونگ داشت ..

مامان خواب بود .. خواب که نه هنوز نیمه بیهوش بود و من خسته از یک شبانه روز بی خوابی حتی نمیتونستم روی پاهام بند بشم .. اونقدر از دیشب تا به الان خودخوری کرده بودم که دیگه توانی برام نمونده بود ..

استرسی که به خاطر نتیجه ی عمل مامان داشتم یه طرف شوک دیدن ماهان و اولین برخورد نزدیکمون و ظاهر متفاوت ماهان از طرف دیگه من رو به کل از پا انداخته بود ..

وبالآخره با اومدن ماهان ضربه ی اخر به زانو هام زده شد و بی حس و حال روی صندلی نشستم .. ماهان و صورت اسمونیش ماهان و بوی عطرش .. ماهان و اون کت شیک و اون نگاههایی که به دنبالش کشیده میشد .. رویای زیبای نیمه شب بهاری نبود .. واقعی تر از خط های روی صورتتم و وجود فرهاد تو زندگیم بود ..

-خوبی ماندگار ..؟

از خودم پرسیدم خوبم ..؟ معلومه که نه ... اصلا خوب نبودم .. قاعدتا بعد از دیدن صورتش به هیچ عنوان خوب نبودم .. مگه حال من قابل تعریف بود؟ مگه شوکی که بهم وارد شده بود قابل گفتن بود ..؟ ..

جواب مشخص بود .. نه ..

با دیدن رخساره ی بی مثال ماهان که مثل تندیس زیبایی جلوی چشمهام تمام قد ایستاده بود .. قابل گفتن نبود ..

فقط نگاش کردم .. که بی توجه به سکوت من خودش به حرف اومد ..

-از پرستارها پرسیدم گفتن حال عمومی مادرت خوبه .. خدا روشکر خطر گذشته

از پرستارها پرسیده بود و با این جمال بی مثالش نگاهها رو مال خودش کرده بود؟ .. ای بی انصاف .. ای ماهان نا رفیق .. با این کارها برای من رقیب میتراشید ..؟

-اصلا از دیشب استراحت کردی .. یا یه سره بیداری ..؟

دوباره پیش خودم جواب دادم .. نه استراحت نکردم . دیدن رویای زیبا و مجسمت نداشتی بود پلک بزنبم .. مبادا که رویای قشنگت دود بشه و به هوا بره ..

-نمیخواهی یکم بخوابی ..؟

لب و رچیدم ... نه نمیخواستم بخوابم .. نمیخواستم این رویایی شیرین رو از دست بدم ..
-ماندگار ..؟

دستم رو که لمس کرد هست بودنش باورم شد .. هست شدنش .. باور کردم که این ماهان همون ماهان دیشبیه .. همونی که بعد از چند ماه رخ نشون داد و به دیدنم اومد ..

همونی که گفته بود روی عهد و پیماناش میمونه و هیچ وقت غیر از تماس و پیغام سراغ دیگه ای ازم نمیگیره .. و ای کاش که روی عهدش میموند تا من فقط یه درد داشتم .. درد نبودنش .. نه درد این جمال و این صورت و این زیبایی و ..؟؟

دستم رو پس کشیدم و با ابروهای توهم فرو رفته غر زدم ..

-چرا اومدی ..؟ نگفتم دیگه نیا ..؟

نوع نگاهش عوض نشد .. همون جور مهربون و نگران خیره بهم نگاه کرد .. خیره به نگاه .. نه خط های روی صورتش .. نه حتی لب بد منظره ام .. نه خط های کج و راست روی دستش .. فقط چشمش ..
-واقعا میخواهی برم ..؟

عصب های روی بینیم تیر کشید .. همیشه همین بود .. اول تیر میکشید و بعد بغض میومد و بعد هم اشک ... این تیر کشیدن ها نشون از اشکهای اتی داشت ..
-اره برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن ..

پلک زد و باز هم حرفی نزد و با پلک زدنش .. با سکوتش قلبم رو مچاله کرد قلبی که به التماس افتاده بود که نرو .. کجا میخواهی بری رویای من ..؟ تو تازه اومدی و قدم سر چشم من گذاشتی .. بمون و نرو ماهان اون طرف خط

پشت به من به سمت پنجره رفت و دست به کمر شد ..

-همه ی کارهای بیمارستان رو رله کردم مشکلی برای این مدت نداری ..تمام هزینہ ها رو هم پرداخت کردم خیالت تخت ..

کنار پنجره چرخید به سمتم وادامه داد ..

-من که رفتم حداقل یه رحمی به حال خودت کن ویکم به اون چشمهای سرخت استراحت بده باشه ..؟

لبهامو به هم فشردم و حرفی نزدم ..داشت وصیت اخر موقع رفتن رو میکردپس جرات لب بازکردن نداشتم ..مبادا به التماس بیفتم وازش بخوام که بمونه ..

فاصلمون رو پرکرد ...کیسه پلاستیکی رو از رو میز برداشت وبه دستم داد ..

-سیم کارتت رو انداختم به این گوشی ...شماره ها رو هم سیو کردم که راحت باشی کاری داشتی فقط کافیه یک رو بگیری ..

بی اختیار به حرف اومدم ..

-پس گوشی خودم ..؟

خیلی معمولی جواب داد ..

-از دستم افتاد شکست ..

بغضم گرفت ..اون موبایل هدیه ی پدرم قبل از فوتش بود..که تو این سالها دلم نیومده بود عوضش کنم ..حالا راحت میگفت افتاده وشکسته ..پس خرده تیکه هاش کو ..تمام خاطراتم کو ..من موبایلم رو میخواستم باید به من پس میداد ..اما نتونستم حرفی بزنم جز اینکه

-پس حافظه اش ..؟

-تو بسته است ..

عصبانی شدم ..من موبایل خودم رو میخواستم ..بسته رو به سمتش گرفتم

-نمیخوامش گوشیم رو بده میدم تعمیر ..

بسته تو دستم بود ودستی دراز نشد برای گرفتنش که همزمان جعبه لرزید وملودی خوش اهنگ هتل کالیفرنیا پخش شد ..

-مثل اینکه تماس داری ..

بی اختیار بسته رو باز کردم ..یه مدل عجیب غریب که حتی بلد نبودم ازش استفاده کنم ..حتی فریبا هم همچین مدلی نداشت

ماهان که تردیدم رو دید با سرانگشت تماس رو قبول کرد وهمزمان گفت ..

-دفترچه راهنماش تو بسته است با اینکه انگلیسیه ولی خودت واردی ..

صدای الو الو گفتن فریبا ازاون دستگاه عجیب وبی کلید میشنیدم ..که با همون اندک اطلاعاتی که داشتم تماس رو قطع کردم ودوباره گوشی رو به سمتش گرفتم ..

-گوشی خودمو میخوام

با دست پس زد ..

-بمونه پیشت تا تعمیرش کنم ..

-ولی ..

-ولی بی ولی ..میارم دیگه ..

بغضم رو پس زدم وبا اندک قدرتی که داشتم به تندی گفتم ..

-دیگه ی دیگه ای درکار نیست ..گوشیم رو بده ..دیگه هم نمیخوام بینمت ..این رابطه همینجا تمومه ..

-ماندگار ..!؟

بهت تو صداس دلَم رو لرزوند ..دلِ لرزونم رو لرزوند ..

موبایل رو تو جیب جلوی پیرهنش هل دادم ویه قدم عقب گذاشتم ..سرگردون بودم ..غم زده بودم از دیدن روی ماهش ..سرگردون تر از تمام لحظاتی که فرهاد به روم چاقو کشید که اون موقع این جوری دل باخته نبودم ..

با همون وضع وحال نابسامون حرف دلَم رو بالاخره زدم

-کاش تو این مدتی که با هم دوست بودیم یکم از خودت میگفتی تا من احمق برای خودم رویا نبافم .. کاش به جای اینکه فقط از درد خودم بگم یه بار ازت میپرسیدم دردت چیه که همیشه میگی بدبختی و بیچاره .. که همیشه من رو خوشبخت میدونی ..؟ متاسفم که تو این مدت دوست خوبی برات نبودم .. تو فقط سنگ صبورم بودی و من هیچی ازت نفهمیدم .. حالا که دیدمت تازه فهمیدم شروع این رابطه از اول هم اشتباه بود .. متاسفم که وقتت رو برای ادمی مثل من حروم کردی ..

نگاهم و روی سنگ های کثیف ته سالن چرخوندم و ادامه دادم ..

-موبایلم و تعمیر کن و با پیک برام بفرست .. یادگاری بابام بوده دلم نمیاد دورش بندازم .. پول تعمیر و هزینه ی بیمارستان رو هم از حساب مامان برمیدارم بهت میدم ..

-ماندگار ..!؟

بازهم صدایش پر بهت بود .. پر سوال و دلخوری ..

-دیگه هم سراغی ازم نگیر .. نمیخوام حتی اسمت رو تو گوشیم ببینم ..

-یعنی برم ..؟

لب برچیدم .. چی میگفتم؟ .. دلم فغان میکرد و پا میکوبید که بذار بمونه .. نگاه به صورتش نکن و بذار همچنان مرهم دلت بشه .. ولی عقلم میگفت نه .. یه همچین ظلمی رو درحقیش نکنم .. حقیش بود که با کسی بهتر و زیباتر از من آشنا بشه .. کسی که حداقل از دیدن چهره اش اخم هاش تو هم نره ..

-اره ..

با جدیت دوباره پرسید ..

-دوستی و همراهیم رو نمیخوای ..؟

چشمهام از دیدن مداوم سنگ های کف اتاق میسوخت یا از نیش و بهت سوال های بی امان وبی جواب ماهان ..؟

-نه ..

-ماندگار منو نگاه .. تمومش میکنی ..؟

سر بلند کردم .. سخت ترین کار دنیا همین بود .. اینکه تو چشمهای زیبای تو ... تو صورت افسانه
ایش .. تو نگاه مهربونش خیره بشم وبه زبون پیام که بره .. این سخت تر از مردن وجون دادن بود
.. سخت تر از درد کشیدن زیر ضربات چاقوی فرهاد

خیره شدم تو نگاهش .. گفتنش برای من که محال بود ولی جون کندم وگفتم ..

- برو ماهان .. دیگه نمیخوام ببینمت ..

برگشتم و کنار تخت مامان وایسامم .. صدای بسته شدن در که اومد روی صندلی کنار تخت اوار
شدم و نگاهم به در بسته رسید ..

رفته بود .. ماهان من واقعا رفته بود وگوشی موبایل لمسی روی صندلی اتاق جا خوش کرده بود ..

«چه دردی دارد دیدن روی ماهش»

فریبا دستهام رو کشید وبا حرص من و دنبال خودش کشوند .. به قدری گریه کرده بودم که
هرکسی منو میدید فکر میکرد عزیز از دست داده ام .. فریبا که بعد از ظهر تازه فهمید چه بلایی
سرم اومده یه سره اومد بیمارستان ولی همینکه حال وروزم رو دید ولبهای چفت شده ام رو با
حرص دستم رو کشید تا بیشتر از این مامان رو نگران نکنم ...

پشت سرش کشیده میشدم و حرفی نمیزدم .. اصلا حرفی نداشتم که بزنم .. فقط زیر لب هق هق
میکردم و سعی داشتم تا کسی خبر از درد وچشمهای سوزانم نداشته باشه ..

فریبا هلم داد رو صندلی وبا حرص غرید ..

-بتمرگ اینجا وبگو چه مرگت شده که این جووری داری ابغوره میگیری .. هرکی ندونه فکر میکنه
کس وکارت مردن که این جووری عزا گرفتی ..

دستهام رو تو هم گره زدم ونالیدم ..

-آخر سر دیدمش فریبا .. آخر سر اومد بیمارستان ..

دهن فریبا باز موند .. با بهت پرسید ..

-کی ..؟ ماهان ..

فقط لب برچیدم که دوباره اشکهام روون شد

-اومد شب رو کنارم موند وهمه ی هزیننه های عمل مامان رو داد ..

فریبا که از بهت دراومده بود دوباره پرسید ..

-خب اومده که اومده این که دیگه گریه کردن نداره ..

سعی کردم نفس بگیرم وتمام واقعیت رو براش مشخص کنم ولی کواکسیژن برای نفس کشیدن ..دستش رو چنگ زدم که فریبا با نگرانی شونه ام رو مالید وزمزمه کرد ..

-اروم ماندگار ..اخه چته ...وقتی اومد حرفی زد؟ ..اذیتت کرد؟ ..کاری کرد که الان این جووری شدی ..؟

سرم رو به شدت به سمت چپ وراست تکون دادم ..

-د حرف بزن ماندگار ...چی کار کرده که اینجووری شدی ..؟

زار زدم وبا صدای بلند هق هقم گفتم ..

-من خرم فریبا ..خر خر ..یه نفهم ...از خودم بدم میاد ..از این دل وامونده بدم میاد ..

-چی میگی ..درست حرف بزن منم حالیم بشه ..مشکلی تو ظاهرش بود ..؟لکنت داشت ..؟چشمه‌هاش ..دست وپاش ...؟نکنه فلج بوده ..

با افسوس سری تکون دادم ..

-نه نه ..کاش اینهایی که میگی بود ..کاش حداقل یکی از این ایرادها رو داشت ..

فریبا دیگه رسماً کم آورده بود ..معنی حرفهام رو نمیفهمید ..حق هم داشت ..اونقدر جسته وگریخته حرف زده بودم که اصل قضیه رو نفهمیده بود ..

بغضم رو قورت دادم واشکهام رو پاک کردم ..چشمهام رو گشاد کردم وسرم رو به سمت آسمون گرفتم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم ..یه نفس گرفتم وبه حرف اومدم ..

-من تو این مدت بهت نمیگفتم ..چون میدونستم مثل یه خواهر نگران منی ..ولی من احمق تو این مدت وابسته اتش شدم ..عاشقش شدم فریبا ..میدونم نباید میشدم ..میدونم دل بستن به یه ادم خیالی اشتباه محضه ولی نتونستم ..نشد ..دست خودم که نبود ..

به از تو نباشه به اندازه ی تو دوستش داشتیم .. یک سره بهم محبت میکرد .. عشق میداد .. مهربون بود کادو میداد اخر شب به یادم بود ومن برایش از خستگی روزهام میگفتم .. مگه یه زن از مرد مقابلش چی میخواد ..؟ همینها هم از سرم زیاد بود باور کن به وجود اومدن این حس دست خودم نبود .. خودش باعثش شد .. خودش کرد ..

تو چشمهای فریبا نگاه کردم که کم کم جمع شدن بلورهای شفاف اشک رو تو نگاهش میخوندم ..

-چند ماه تمام آرزوم اینه که برای یه لحظه بینمش وبدونم اون زشت تر از منه .. کریه تر .. به قول تو حداقل یه مشکلی داشته باشه .. چه میدونم چشمش صورتش .. دست وپاش ... که اگه بود .. که اگه همچین مشکلاتی داشت حتی اگه فلج بود حاضر بودم تا اخر عمر کنیزیش رو کنم از بس که این مرد فهمیده وباشعور بود .. ولی ..

هق هق جای حرفم رو گرفت ... همینکه یاد ماهان می افتادم سیلاب چشمهام به راه می افتاد .. فریبا دستهام رو فشرد ودل نگران تر از قبل پرسید ..

-ولی چی ماندگار .. تروخدا حرف بزن .. جونم به لبم اومد ..

لبم رو گزیدم وبا سرانگشت اشکام رو پاک کردم .. با صدایی که به زور نفس نفس دندونه دار شده بود نالیدم ..

-ولی هیچ کدوم اینها نبود .. خورشید بود فریبا .. یه ستاره .. اونقدر جذاب وقشنگ بود که فکر کردم دارم رویا میبینم .. قد بلند خوش هیكل .. صورت مردونه .. دیشب که اومد اونقدر مجذوب زیبایش شده بودم که حتی نمیتونستم چشمهام ودرویش کنم .. اومد جلوی پاهام زانو زدم ودستمهامو گرفتم .. من که فکر میکردم دارم خواب میبینم .. وقتی اسممو صدا کرد وقتی همون جوری بدون سلام اسمم و آورد تازه فهمیدم واقعیه ..

وای فریبا .. از خودم بدم میاد .. من عاشق کی شدم .. شهزاده ی پارسی .. من کیم که عاشق همچین مردی بشم؟ .. نه یه کلفت .. نه حتی یه نوکر .. من بدتر از گوژپشت محلم ..

به خدا از وقتی که اومد انگار یکی از فرشته های خدا پائین اومده .. هرکسی بی اراده بهش نگاه میکرد .. به قدری جذاب وخیره کننده بود که حتی نمیتونستم با دیدنش پلک بزنم ..

گریه هام رو رها کردم وزار زدم ..

-آخه چرا فریبا؟..چرا شناس من اینه؟..چرا باید از میون این همه ادم، زیباترینشون نصیب من بشه..من که خوشگلی نخواستم..قد بلند وشونه های پهن نخواستم..پس چرا خدا یه دفعه ای همچین قسمتی تو کاسه ام گذاشت؟..کلی به خودم امیدواری داده بودم که وقتی نمیخواد من رو ببینه حتما یه عیبی داره..حتما یه دلیلی برای دوری کردن هاش هست..با خودم میگفتم عیب نداره هرمشکلی داشته باشه پا به پاش میرم..حتی اگه بدتر از من باشه حاضرم هرکاری برای خوشبختیش انجام بدم..ولی حالا..حالا من چه خاکی به سرم بریزم..؟

فریبا هم با من اشک میریخت..دردهام کم نبود..از دست دادن ماهان راحت نبود..

اشکهایش رو پاک کرد وزد به کوچه ی علی چپ

-آخه احمق جان این هم گریه داره..

تو چشمهای خیسش نگاه کردم..

-داره فریبا..خودت میدونی که داره..بعد از عمری یه امیدی تو زندگیم پیدا کرده بودم..اینکه بالاخره خدا یه نفر رو سر راهم گذاشته تا از دردهام باهاش راحت صحبت کنم..ولی دیگه نمیتونم..زندگیم بدون وجودش خالی میشه..قلبم..قلبم فریبا..

سینه ام رو مشت کردم وزار زدم..

-با این دل بی دل چی کار کنم فریبا..

اشکهای فریبا بازهم چکید..حرف ته چشمهایش رو خوب میشناختم..دلش سوخته بود به حال من ودلم..اشکام تندتر بارید..اشکهایش تندتر بارید..ومن با کف دست جلوی دهنم رو گرفتم تا مبادا از صدای هق هقم کل بیمارستان خبر دار بشن..

فریبا دستم رو کشید وبا دست دیگه اش دور شونه ام پیچید..

-نکن ماندگار خدا بزرگه..

لب گزیدم ونفس گرفتم..

-شاید تا همین دیشب فکر میکردم اره خدا بزرگه..مهربونه ولی حالا دیگه همچین فکری نمیکنم..کاش یه ادم ناتوان رو سرراهم میذاشت..نه ماهان رو..ماهان حتی از سر ماندگار سالم هم زیاده..چه برسه به من وحال وروزم..

-اخره تو چرا اینقدر خودت رو دست کم میگیری ..همه چی که قیافه و ظاهر نیست ..اصل کار دل ادمه ..

-بسه فریبا اراجیف نباف ..چه دلی چه کشکی ..من حاضرم قسم بخورم حتی مادرم هم کنار من معذبه ..کی از مادر به ادم نزدیک تر ..خود تو .میدونم روی دوستی ومهربونی هنوز باهامی ودلت به حالم میسوزه ..ولی بازهم نمیتونی من رو تا ابد به عنوان یه شریک قبول کنی ..به من نگاه فریبا ..میتونی این صورت رو تحمل کنی ..؟تحمل ودیدن این صورت راحت نیست ..سخته فریبا تو که اینو بهتر از هر کسی میدونی ..

فریبا دستش رو محکمتر به دور شونه ام فشرد

-نگو ماندگار خودت خوب میدونی که من تو رو از خواهر نداشته ام هم بیشتر دوست دارم ..

دلم کمی گرم ویخ های منجمد دور قلبم کمی اب شد ..باز جای شکرش باقی بود که فریبا همچنان کنارم بود وسنگ صبورم ...پیشونیم وبه شونه اش تکیه دادم وبوی عطر تنش روبوئیدم ..نجوا کردم ..

-ناشکری میکنم نه ..؟همینکه خدا تو رو برام فرستاده تا اخر عمر باید شکر گذارش باشم ..حالا به خاطر یه پسر تازه از راه رسیده کفر میگم ..

-این حرفها چیه عزیز من ..خدا خودش از قلب ادمها با خبره ..نترس ..تا منو داری غم نداری ..

اشکهام رو پاک کردم وبی حواس به جلوی پام خیره شدم ..سر گذاشتن رو شونه ی فریبا ارومم کرده بود ..

-ماندگار ..؟

-هوم ..؟

-یه سوال بپرسم ..؟

-پپرس ..

-دوباره حالت خراب نمیشه ..؟

-نه پپرس ...

-حالا میخوای چی کار کنی ..؟

دوباره غم سر به آسمون گذاشت ..چی کار میکردم ..؟چه کاری از دستم برمیومد که انجام بدم ..؟لب زدم ..

-هیچی ..باید جدا بشم ازش ..

شونه ی فریبا تکون خورد و خلسه ای که توش بودم پرید ..

روی نیمکت زهوار درفته ی محیط بیمارستان صاف نشستم و دوباره دیده دوختم به فضای ساکت روبه روم ..

این گوشه ی بیمارستان رو هم به نعمت تیز بینی فریبا جسته بودم و گرنه بازهم باید با هر نگاه خیره ی مردم معذب میشم ..

-چی میگی ماندگار ..؟تو که گفتی عاشقشی ..؟

پوزخندی روی لبم نشست .فریبا احمقانه فکر میکرد عشق میتونه مثل چوب جادو منو چهره ام رو تو نظر ماهان عوض کنه ..

-عاشقشم درست ..به اندازه ی تو دوستش دارم اون هم درست ولی رسیدن من واون مثل رسیدن دو تا خط موازیه ..تویی نهایت هم بهم نمیرسیم ..

چشمهای فریبا نگران شد ..

-خرنشو ماندگار ..اون دوستت داره ..

با بی حسی گفتم ..

-مگه تو نبودی که میگفتی به خاطر چیز دیگه ای بهم نزدیک شده ..؟

فریبا دستی به پیشونیش کشید و نفس گرفت ..

-اخه خنگ خدا چرا همه چی رو باهم قاطی میکنی؟ ..این حرف من مال چند وقت پیش بود ..نه حالا که چندماه از رابطتون میگذره و کلی گل وهدیه بهت داده ..همه جوره هم تو بدترین شرایط هوات رو داشته ..هیچ ادم احمقی محض همون چیزی که گفتم خرج عمل مادر یه دختر رو نمیده ..اون هم بدون هیچ تضمینی ..حتما یه چیزی ته دلش هست که داره تا اخر خط رو باهات میاد ..

بود.. مسلمانا یه چیزی این وسط بود.. ولی به درد رابطه ی من و ماهان نمیخورد.. صورت من واقعیت بود.. واقعیت محضی که نمیشد منکرش شد.. زیبایی بی حد ماهان هم واقعیت بود و این دو واقعیت هیچ وقت باهم کنار نمیومد..

نمیتونستم.. حتی اگه ماهان میتونست با این صورت کنار بیاد من نمیتونستم.. من باید میبریدم.. این رشته رو میبریدم.. این ریسمان محکم رو باید زودتر از اینها میبریدم و ولی من احمق باخریت.. با حماقت اونقدر بهش شاخ و برگ دادم که حالا کارم رو به اینجا کشونده.. نه نمیشد.. این رابطه راه به جایی نداشت..

دوباره چشمهام سوخت و یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم سرخورد..

-باید تمومش کنم فریبا.. این آخرین راه چاره است.. هیچ کس با این صورت سر نمیکند.. حتی خودم هم از این صورت بیزارم.. محاله که همچین ظلمی در حق ماهان کنم.. اون قدر دوستش دارم که نخوام تا آخر عمر تحمل کردن این صورت رو بهش تحمیل کنم.. باید تمومش کنم.. فریبا فقط نگام کرد.. ته چشمهات میخوندم که چقدر برای من و این صورت متاسفه.. چقدر دوست داره تا راه حلی پیدا کنه و جلوی پام بذاره.. ولی هیچ راهی نبود.. من باید این رشته رو قطع میکردم..

از من وزندگی من دور شو..

پاهامو با حرص روی زمین کوبیدم... که دوباره نگاهم به دسته گل رز سرخ روی میز افتاد... رومو برگردوندم که بی اختیار نگاهم به ماهان رسید.. اصلا دلم نمیخواست نگاهم به ماهان بیفته و دوباره سست بشم..

یه هفته از اون روزی که ماهان به بیمارستان اومده بود میگذشت و حالا ماهان تو اتاق من بود.. اتاق کارم تو دالترجمه با یه دسته گل و یه دست کت و شلوار بسیار بسیار شیک..

وبا پررویی تمام شرکت رو خبردار کرده بود که میخواد با خانم ماندگار توانا صحبت کنه.. از منیر و گلاره و خانم سلیمانی و خانم مهندس بگیر تا ابدارچی شرکت و هرکس و ناکسی که دنبال یه دست اویز برای لغز خوندن پشت سرم بودن..

منیر که تو اتاق سرک کشید عصبانیتت سر به فلک گذاشت میخواستتم خرخره ی ماهان و منیر
وهر کسی که قصد فضولی تو زندگیم روداره بجوم ..

با حرص ازجا بلند شدم ودر اتاق وبا اخرین قدرتی که داشتتم کوبیدم ..صدای کوبیدنش تو
راهروی خالی پیچید وقلب خودم رو هم لرزوند ..چه برسه به بقیه
-چته ماندگار؟ ..ارومتر عزیزم... درو شکوندی ..

برگشتت به سمتش وبا صدایی که فقط سعی میکردم پائین نگهش دارم غریدم ..

-به تو چه ..مگه مال تو..نکنه صاحب دالترجمه ای من خبر ندارم ..

با خونسردی اعصاب خرد کنی پا روی پا انداخت ومثل یه جنتلمن زیبا وخوش رو گفت ..

-میخوای باشم ..؟

گیج پرسیدم ..

-چی باشی ..؟

-صاحب دالترجمه ..

عصبانیتت سر به فلک گذاشت ...دیگه نمیتونستم این محیط رو تحمل کنم ...به سمتش رفتم
وهمزمان با گرفتن بازوش بلندش کردم ..

-ماشین داری..؟

بی خیال از جا بلند شد ودست همون بازویی رو که گرفته بودم تو جیبش کرد ..

-اره اوردم ...چطور مگه ؟

کیفم رو چنگ زدم وجوشیدم ..

-میریم تو ماشینت حرف میزنیم

وبا شتاب در وباز کردم وپشت سرم کشیدمش ..

منیر با باز شدن در از جا پرید .. پشت بندش هم فهیمه ... از عصبانیت میخواستم همشون رو قتل عام کنم ولی بدون کوچکترین حرفی از کنارشون گذشتم وپله ها رو دوتا یکی بالا رفتم که ماهان بازهم به حرف اومد ..

-یواشتر ماندگار الان از پله ها میوفتی ..

-تو خفه خون بگیر .. که هرچی میکشیم از دست تو

از شرکت که زدم بیرون تازه تونستم نفس بگیرم ولی بازهم نگاه های معذب کننده ی مردم نمیداشت راحت باشم ... من و ماهان مصداق بارز دیو ودلبر بودیم .. این دیو ودلبر کنارهم نگاه کردن نداشت ؟

با چشم دنبال ماشینش گشتم .. هرچند که اصلا نمیدونستم چه ماشینی داره که دستم کشیده شد و ماهان به راه افتاد ...

-ماشین اونجاست دنبالم بیا ..

دنبالش راه افتادم و تازه فهمیدم بازوش از همون اول تو دستمه .. با عصبانیت بازوش وول کردم و دنبالش با قدمهای پرحرص جاری شدم ..

یه تویوتا کرولا ی سفید دم در پارک بود .. که بی خیال دزدگیر وزد و با خروش سوار ماشین شدم و بازهم درو بهم کوبیدم .. ماهان هم با حوصله نشست که یه دفعه ای به جوش اومدم ..

-آخه تو چه مرگته ..؟ چی می خوای از جونم .. مگه نگفتم نیا ... دیگه بهم زنگ نزن .. مگه نگفتم دور من و یه خط قرمز بکش ..؟ پس دیگه حرفت چیه ..؟ یه هفته است که هی دارم ریجکتت میکنم .. هی دارم پیغام هات رو پاک میکنم .. اهمیتی ندادی حالا با این ماشینت و تیپ و قیافه ات راه افتادی اومدی سرکارم که میخوام خانم توانا رو ببینم؟ .. که چی بشه ..؟ که یز بدی ..؟ که بیشتر از این انگشت نمای خاص و عامم کنی ..؟ چرا نمیفهمی .. منو تو هیچ صنمی با هم نداریم ..

با دست به صورتم اشاره کردم و پی حرف رو گرفتم ..

-یه نگاه به قیافه ی من بنداز .. خوشت میاد مدام به این صورت نگاه کنی .. که همه بهمون خیره بشن و پیش خودشون مسخرمون کنن .. از این صورت خجالت نمیکشی ..؟

-نه ..

دهنم باز موند .. مات زمزمه کردم ..

– نه ..؟!

با همون خونسردی اعصاب خرد کنش به راحتی روی صندلی تکیه زد و جمله اش رو ادامه داد ..

– نه ... چون قیافت برام مهم نیست .. همه ی اینها رو میشه با چند تا عمل زیبایی درست کرد .. درستته وقتی گیر وزمان بره . ولی بالاخره درست میشه .. شنیدم یه دکتر متخصص زیبایی تو المان هست که میتونه جای زخم رو خیلی خیلی محو کنه .. قول میدم با این روش های جدید حتی صورتت از قبل هم بهتر شه .. متخصص های زیبایی امروزه معجزه میکنند ..
پوزخندی زد و با نامردی گفتم ..

– اونوقت قراره با کدوم پول عمل زیبایی بشم ..؟! با پول تو ..؟

با خونسردی نگاهی به ناخن هاش انداخت و زیر لب گفت

– مشکلی هست ..؟

لعنتی ... من امروز فک ماهان رو با این خونسردیش خرد میکنم ... با هر حرف و هر کارش خونم رو بیشتر از قبل به جوش می آورد ... من از هر دری میرفتم اون درو به روم میبست ..

– مشکلتش اینه که از ترحم و دلسوزی متنفرم .. اگه قراره پولی جمع بشه و عملی انجام بشه اون پول مال خودمه .. نهایتا مادرم که فعلا همچین شرایطی به هیچ وجه وجود نداره .. پس ترجیح میدم با واقعیت این خط ها زندگی کنم .. تو هم لطف کن گورتو از زندگیم گم کن .. به حد کافی با نگاه مردم معذب شدم چه برسه به اینکه کنار تو وبا تو دیده بشم ..

میدونستم بد حرف میزنم .. میدونستم با هر توهینم .. با هر حرف بدی که میزنم اول یه خنجر به قلب و روح خودم میکشیم .. میدونستم که دارم به جای خرد کردن و خراب کردن ماهان خودم و به زوال نزدیک تر میکنم ولی چاره ای نداشتم .. ماهان کوتاه بیا نبود ..
ماهان تو سکوت چرخید به سمتم و با ملایمت گفت ..

– نمی خوای یه کمی اروم بشی ..؟

غریدم ..

-نه ..نه تا وقتی راحتم نذاری ...

دستی روی ابروهای پرپشتش کشید ..انگار داشت فکر میکرد ..

-واقعا میخواهی از دستم راحت بشی ..؟

دوباره پرسید ..دوباره من رو تو همون فشار عصبی بیش از حد گذاشت ..من که جوابم نگفته معلوم بود ..نمیخواستم ..نمیتونستم ..من با تمام رگ و پی بدنم به این مرد عادت کرده بودم وحالا مثل معتادهایی که درحال ترک بودن استخون میترکوندم ودم نمیزدم ..

حالا که سوالش رو با خودم هیجی میکردم به جای همه ی اون خشم یه بغض گنده بیخ گلوم رو گرفته بود ..معلومه که نمیخواستم ..من حاضر بودم برای بودن با ماهان جونم رو هم دو دستی بدم ..ولی نمیشد ..لعنت به این خط ها وفرهاد که نمی داشت ..

نگاهم رو به داشبورد ماشین دوختم وسرمو به معنی اره تکون دادم ..

-پس به یه خواهش من عمل کن ..اونوقته که حاضرم تا ابد برم وپشت سرم رو هم نگاه نکنم ..

میخواستم سر بلند کنم ودیده بدوزم به نگاهش تا بینم اون شرط اخر چیه ..ولی دلم نمیومد ..میترسیدم با دیدنش اشکهام روون شه ..بس بود هرچی تو این یه هفته هق زدم وگریه کردم ..چشمهام دیگه نایی برای گریه ی بیشتر نداشت ..

-ماندگار ...؟

تو دلم جواب دادم ..

-جان ماندگار ..عمر ماندگار ..تو بخواه ..تو بگو ..تو لب باز کن تا من تمام وجودم وقربونی تو کنم

..

-ماندگار ...

لبهام وروی هم فشردم تا کمی به خودم مسلط بشم ..بالاخره هم با یه نفس بلند سربلند کردم وبه سمتش برگشتم ..

-بگو ..

-بهم اجازه بده خرج عمل زیباییت رو بدم ..

دندون هامو روهم فشردم مبادا که اشکهام جاری بشه .. الان وقتش نبود .. وقت اشک ریختن نبود .. غصه خوردن ها مال خونه بود و کنار کولر قدیمی روی پشت بوم .. الان فقط وقت جدال بود و جدا شدن از ماهان ..

سرچرخوندم و خیره شدم به منظره ی روبه روم ..

-محاله ..

-ماندگار ..!

-چند ماه که باهم دوستیم .. چند ماه که از همه کس بهم نزدیک تر شدیم .. به حرمت این چند ماه و رفاقتمون قسمت میدم .. از زندگی من دور شو .. بذار خودم باشم و دردم .. نه احتیاج به دلسوزیت دارم .. نه دلم میخواد همچین ذهنیتی از من داشته باشی .. من محتاج پول هیچ کس نیستم .. اونقدر تو این هفت سال ابدیده شدم که به حرفها و نگاه های مردم عادت کنم ..

-ولی من ..

برگشتم به سمتش .. دیگه نمیتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم و تو عرض ثانیه ای تمام صورتم خیس اشک شد ..

-بذار یکم غرور برام بمونه .. از ماندگار چاقو خورده دیگه هیچی باقی نمونده جز غرورش .. با این حرفها و کارها غرورم و نشکن ..

از ماشین پیاده شدم و دوان دوان خودمو تو پیاده رو پرت کردم ..

ماهان ازت خواهش میکنم از زندگی من برو .. تو دیگه جایی تو زندگیم نداری ..

رابطه ام با ماهان تمام شد ..

از ماشین ماهان که پیاده شدم .. یه راست دربست گرفتم و سراغ فریبا رفتم .. فریبایی که بعد از ماهان تنها کسم شده بود .. گوشیش رو گرفتم که گفت تو مرکز خرید ___ .. باهانش تو کافی شاپ طبقه ی دوم قرار گذاشتیم

دستهای سردم و بهم می مالیدم .. ولی انگار قرار نبود گرم بشم .. من با این دستهای پر خط و بدون وجود ماهان دیگه زنده نبودم ..

دستمالی رو که همیشه تو جیبم بود درآوردم وروی صورتتم کشیدم ..به واقع که دیگه تحمل نگاه های مردم رو تو این لحظات نداشتم ..

همینکه پله ها رو بالا رفتم فریبا رو دیدم که دم در کافی شاپ رژه میره وبا نگرانی این طرف واون طرف ونگاه میکنه ..

با دیدنش سیل اشکهام جاری شد ..کم مونده بود های های گریه ام تمام کافی شاپ رو برداره ..با دیدنم قدم تند کرد وسمتم اومد ..

خودمو تو بغلش انداختم وچشمهامورو سینه اش گذاشتم ..

ماهان بدجنس ..چه جووری اومدی تو زندگیم ؟چه جووری برام خودی شدی که حالا با رفتنت این جووری دارم داغون میشم ..؟

فریبا دستمو گرفت و منو به کنج تاریکی فضای کافی شاپ برد ..سرم وگذاشتم رو میز واجازه دادم اشکهام بریزه ویکم از درد دلم رو بشوره ..وگرنه ..با نریختن این قطره های اشک حتما دق مرگ میشدم ..

فریبا شونه ام وفشرد ویه لیوان اب به دستم داد ..ولی حتی نمیتونستم یه قلب از اون اب خنک رو فرو بدم ..بغضی که با رفتن ماهان بیخ گلوم رو گرفته بود نمیداشت نفس بکشم چه برسه یه قلب اب بخورم .

نمیدونم چقدر گذشت چقدر سرروی شیشه ی میز کافی شاپ گذاشتم ..چند نفر اومدن ورفتن ومن بازهم گریه کردم وبازهم شونه هام از رفتن ماهان شکست ..فقط همین قدر میدونم که دیگه نفسی نموند برای گریه کردن ..اشکهام ته کشید ..تموم شد ..من هم تموم شدم ..از ماندگاری که با عشق ماهان دوباره سرپا شده بود چیزی باقی نمونده بود ..مگه سر پا شدن اسونه ..به خدا که نیست ..من بعد از رفتن فرهاد ..به زور ازجام بلندشدم ..شاید به خاطر مامان بود ..یا محبت های فریبا ولی با اومدن ماهان همه ی زندگی من عوض شد وحالا با رفتنش ..با نبودش وجای خالیش ..دیگه نمیتونستم کمر راست کنم ...

-ماندگار جان ..؟

اشک چشمهام وپاک کردم ویه لبخند تلخ رو لبم نشوندم ..چشمهای عسلی فریبا هم سرخ وقرمز شده بود ..

-تمومش کردم فریبا...هرچی از دهنم دراومد بارش کردم واز دستش فرار کردم ..

اه ناخواسته ای کشید

-فقط میتونم بگم متاسفم ..نمیخوام با حرفهام ازارت بدم ..حتما صلاح بوده که ازش جدا بشی

سر پائین انداختم واه سنگینی کشیدم ..اره صلاح بوده ..من که نمیتونستم با این قیافه همراه ورفیقش بشم ..من که نمیتونستم بیشتر از این بهش دل بسته نشم ..پس همون بهتر که به بدترین شکل ممکن ازش جدا بشم ..این جوری حداقل دیگه پا پیچ نمیشد ..

-ماندگار ..؟عزیز دلم ..قصه نخور ..خدا بزرگه ..

به چشمهای سرخس خیره شدم ..بعد از تمام اون اشکها چشمهام میسوخت وهمه جا رو تار میدیدم ..حتی نگاه نگران فریبا رو ..

لبخند تلخ دیگه ای زدم ..

-بازهم من موندم و تو ..اگه تو هم بری اونوقته که دیگه هیچ کس و تو این دنیا ندارم ..

فریبا دستهاشو تو دستهام گره زد ..

-این حرف و وزن ..تو خواهر منی ..خودت میدونی چقدر نگرانتم وبرام عزیزی ...

دوباره بغضم بالا اومد ..لعنت به امروز انگار سرشت امروز از بغض و درد بود ..

-اره میدونم ..خوب میدونم ..

سرمو گذاشتم رو دستهامون فریبا کف دستش وباز کرد وبازهم اشکهام جاری شد ..خدایا نمیخوای امروز تو تموم کنی ..؟من که مردم از بس زار زدم ... خورشیدت وببر و ماه شبت رو بفرست .. بسه هرچی درد نوشتیم وزهر سرکشیدم ..

امروز دیگه ماندگارت گنجایش نداره ..

هفته ی بعد بود که دوباره پیک دم در بود ..با یه بسته ..درست مثل روز ولنتاین ... تمام اتفاقات اون روزقشنگ جلوی چشمهام قطار شد ..چقدر خوش بودم اون روز ..بی خیال وفارغ از دردهای امروزم .. درد نبودن ورفتن ماهان ..

بی حواس دوباره صفحه ی دستگاهی که تو دست مرد بود رو امضا کردم وبسته رو گرفتم .. بسته ی کوچیکی که قد دوتا کف دست هم نمیشد ..

بازش کردم موبایلم بود .. با یه قاب جدید وکنارش یه نامه

«تعمیرش کردم .. یه قاب جدید هم بهش انداختم .. گوشی ای که بهت دادم پیشت باشه .. ادرسی ندادم که نتونی پس بفرستی .. اگه جوابت برای عمل کردن صورتت اکی شد بهم زنگ بزن ..

اگه به کمکم نیاز داشتی بهم زنگ بزن .. اگه تنها شدی واحتیاج به یه همدم داشتی بازهم بهم زنگ بزن .. ولی دیگه مزاحمت نمیشم مبادا که بیشتر از این اسیب ببینی وحرص بخوری .. اینو بدون که من همیشه وهمه جا منتظر تماشتم ..

دوست همیشگی تو ماهان «

واین جوری شد که پرونده دوستی من و ماهان برای همیشه بسته شد .. شاید هم نه .. شاید هم پرونده ی جدیدی باز شد تو زندگی من .. شخصیت جدیدی از ماهان

ترس لانه کرده در چشمهای عسلی فریبا ..

با صدای زنگ های پشت سرهم چادر به سر کشیده ونکشیده دمپایی هام رو لنگه به لنگه پاکردم .. یه ماه از آخرین باری که ماهان رو دیده بودم میگذشت وتازه تونسته بودم با جای خالیش کنار بیام ..

اما به محض باز شدن در فریبا خودشو پرت کرد داخل ودر وپشت سرش کوبید ..

با دیدن فریبا کمی خیالم راحت شد اما وقتی نگاهم به سر وظاهرش افتاد ومتوجه ی شرایطش شدم تازه شصتم خبردار شد که یه اتفاقی افتاده .. فریبا به قدری ترسیده ولرزون به چشم میومد که قلبم بی جهت به شور افتاد ..

نگران ودستپاچه پشت سر هم پرسیدم ..

-چی شده فریبا ؟! این چه وضعیه ..؟ کسی دنبالت کرده ..؟ مزاحمت شدن ..

فریبا همون جور نفس نفس زنان سر بالا برد به معنی نه ..

که دوباره پرسیدم ..

- پس چی شده ..؟ این چه وضعیه ..؟

قد راست کرد و میچ دستمو گرفت و پشت سرخودش کشوند .. حیاط کوچیک ورد کردم و دمپائی هام رو لنگه به لنگه پرت کردم و دنبالش با شتاب کشیده شدم ..

درها رو دونه به دونه با سرعت باز و بعد هم بست و در نهایت کنج پذیرایی نشست و دستم رو کشید و مجبورم کرد کنارش بشینم ..

اونقدر وضع ظاهری فریبا ترسناک بود که من هم حالم بد شده بود ..

- چی شده فریبا؟ .. آخه یه حرفی بزن ... جونم به لبم رسید ..

دست روی سینه اش گذاشت تا کمی نفس تازه کنه و بعد اون تازه به حرف اومد ..

- میگم ماندگار ..؟

با چشمهای گشاد شده و بی فوت وقت پرسیدم

- ها چی ..؟ چی شده ..

- این پسره ..

اونقدر بی تاب بودم که تحمل صبر کردن برای تموم کردن جمله اش رو نداشتم ..

- کی؟ کدوم پسره ..؟

- فرهاد ..؟

لبهام از هم باز موند و ترسم سربه فلک گذاشت و عضلات بدنم تو یه لحظه منقبض شد .. شنیدن اسم فرهاد کافی بود منو تا لب مرز مرگ و زندگی ببره ..

به سستی زمزمه کردم ..

- فرهاد ..؟ فرهاد چی ..؟

- قیافشو یادته ..؟

میخواستم نفس بکشم ولی نمیتونستم .. اسم فرهاد مثل دیدن عزرائیل بود با شنیدنش تموم وجودم قفل میکرد ..

-منظورت چیه که قیافشو یادته ..؟ گفتم که بهت اون موقع رو صورتش ریش و سیبیل داشت ..ابروهای پرپشت و ..

نتونستم ادامه بدم ..حتی از یاد اوری دوباره ی صورت وچشمهای فرهاد هم اعصابم بهم میریخت چه برسه به زبون آوردنش ..

یه دفعه ای شوک زده خیره شدم به فریبا و نجوا کنان پرسیدم .

-چرا داری میپرسی ..؟

فریبا با کف دست اشاره کرد که هیچی ..

ولی من که باورم نمیشد ..صورت و ظاهر و ترس چشمهای فریبا جار میزد که یه اتفاقی افتاده که تا این حد ترسوندتش ..دوباره پی حرف رو گرفتم

-پس چرا یه دفعه ای یاد فرهاد افتادی؟ ..اونم با این حال وروز ..

دستمو بند مچ دستش کردم و ناله زدم ..

-راست بگو فریبا... دیدیش ..؟دم خونه ..؟سرکوچه ..؟اومده سراغت ...؟

بازهم با سر اشاره کرد نه ..ولی اونقدر ترسیده بود که دیدم این جوری همیشه ..داریم هردو از ترس پس می افتیم ..

به سمت اشپزخونه دوئیادم که چادرم وسط راه به پام پیچید ولی توجهی نکردم ..نصف قندون قند رو تو دوتا لیوان خالی کردم و اب ریختم و با یه قاشق دم دستی همشون زدم ..همونجا خودم یه لیوان رو سرکشیدم ..حس میکردم با یاد اوری اون روزها و حال وروز فریبا ...فشارم داره به صفر میرسه ..

با لیوان بعدی به سراغ فریبا رفتم وهمزمان با هم زدن لیوان کنارش نشستم ..

فریبا بی حال گردنش کج شده بود وکم کم داشت نفس تازه میکرد ..

-فریبا ..فریبا جان بیا اینو بخور یکم حالت بهتر بشه ..

لیوان رو به لبش چسبوندم که تا نیمه خورد و بی حال تکیه زد به دیوار ..

با استرس اسمشو بردم ..

-فریبا ..

ولی نگاه خیره ی فریبا به دیوار روبه رو بود ..دیگه نمیدونستم از ترس چه خاکی به سرم بریزم ..چه بلایی سر فریبا اومده بود ..صدام رو پائین تر آوردم وسعی کردم با آرامش ازش سوال بپرسم ..این جووری بعید نبود هر دو مون از ترس سکنه کنیم ..

-فریبا جان میگی چی شده ..؟کسی رو دیدی که این جووری شدی ..؟

حتی ترس داشتم از به زبون آوردن اسم فرهاد ..مبادا که با آوردن اسمش ...دوباره با همون چاقوی ضامن دارش جلوی روم ظاهریشه ..

یه دفعه ای فریبا برگشت به سمتم وتو نگاهم زل زد ..

-تو گفتی تعقیبت میکرد ؟

جونم داشت بالا میومد ..اخه این سوالها چه معنی ای داشت ..؟

-اره ..

تو چشمهای عسلیش که حالا بدون ارایش ترسناک وشیشه ای جلو میکرد نگاه کردم وترسیده خودم رو عقب کشیدم ...وضعیتش جووری بود که انگار یه مرده ای از گور بلند شده رو دیده ..دیگه کم کم داشتم به گریه میفتادم ..خدایا دیگه چه بلایی قراره به سرم بیاد ..؟

دو طرف صورتم وتو دستهام گرفتم وناله زدم ..

-فریبا جون هرکسی که دوست داری حرف بزن .. کسی تعقیبت کرده که فکر کردی شبیه فرهاده ..؟

با حرفی که ناخواسته وبی فکر از ذهنم بیرون پرید تپش های نامنظم قلبم کند شدم و کمی اروم گرفتم ..با خودم گفتم ..

اره شاید فریبا کسی رو دیده که شبیه به فرهاد بوده وبه خاطر حرفها وترس های من ذهنش به خطا رفته حالا دچار ترس شده

کم کم پازل ها رو کنار هم میچیدم ..قاعدتا فرهاد دنبال هرکی باشه دنبال فریبا نمیره ..فرهاد از اول هم دنبال من بود ..

یه نفس نیمه اسوده کشیدم .. این جوری همه چیز با هم درست از اب در میومد .. فریبا یه مزاحم رو که شبیه به فرهادی که من براش توصیف کرده بودم دیده و فکر کرده فرهاده ..
تو یه لحظه دلسوزی وجودم رو گرفت ..

بیچاره فریبا ... زندگی وسختی های من چه بلایی به سرش آورده بود
دستشو با دلسوزی لمس کردم .. با اینکه میترسیدم از فرهاد ولی مطمئن بودم اون کسی که فریبا خیال میکرده فرهاد نیست .. فرهاد اگه قرار بود برگرده یه راست میومد سراغ خودم .. تو مرامش نبود دیگران رو ازار بده .. میومد سراغ خودم نه فریبا .. که نه سرپیاز بود و نه ته پیاز ..
ولی فریبا اروم نشده بود بیشتر به من دستم چسبید ..

- حرف بزن ماندگار چه شکلی بود . تو گفتی چند وقت تعقیبت میکرد ..
با فکر به گذشته ها به حرف اومدم ..

- گفتم که یه کلاه نقاب دار داشت با یه کت کوتاه وشلوار جین ..
چشمهای فریبا تا ته گشاد شد .. به قدری که کم کم داشتم از حال و حرفهای دوباره به لرزه می افتادم ... چه اتفاقی افتاده بود که فریبا رو به این روز انداخته بود ..
با دردی که تو دستم پیچید دستمو گذاشتم رو دست فریبا وسیعی کردم فشار دستشو کم کنم ..
- فریبا جان .. خانمم چیزی نیست .. فرهاد که سراغ تو نیامد .. اگه بخواد بیاد میاد سراغ من .. نگران نباش عزیز دلم .. تا حالا هم که من چیزی ندیدم حتما یه مزاحم خیابونی بوده ولی اونقدر گذشته ی من ذهنتو خراب کرده که ترسیدی ..

فریبا با همون چشمهای گشاد شده فقط بهم نگاه میکرد ..
- چیزی نیست فریبا من هستم نترس فرهاد با تو کاری نداره ..

کم کم فشار روی دستم کم شد و فریبا به ارومی دوباره تکیه زد به دیوار . ولی با این حال باز هم ترس تو دلم نشست بود ... این کارها از فریبا بعید بود اصولا دختر قوی ای بود اما چه بلایی سرش اومده که تا به این حد ترسونده بودتش

فریبا پاهاشو بغل کرد و شروع کرد به تاب دادن خودش واز عالم وادم جدا شد ..

با دل نگرانی خودمو کنارش سردادم ودستمو دور شونه اش حلقه کردم ..فریبا بی حرف تکیه زدم
به شونه ام شالشو دراوردم وشروع به نوازش موهاش کردم ..

فرهاد ..؟کی میخوای سایه ات رو از سرم کم کنی ..؟

نمیدونم چقدر گذشت که فریبا خوابش برد ..ساکت واروم روی زمین خوابوندمش ویه پتو روش
کشیدم ویه بالشت زیر سرش گذاشتم ..

از جا بلند شدم وپاورچین پاورچین بیرون اومدم ..دلَم بدجوری گرفته بود ..انگارقرار نبود هیچ وقت
روی خوشی تو زندگیم ببینم ..

موبایلمو تو دست گرفتم ویه راست راهی پشت بوم شدم ..دم دمای بهمن بود وهوا سرد ..ولی من
یه شال کشمیری دور شونه ام انداختم وکنار کولر بیتوته کردم ..

نگاهم روی موبایلم ثابت موند ..لیست مخاطب هام رو اوردم ودونه به دونه نگاه کردم ..

"ماهان ..

"ماهان ..

"ماهان ..

"بازهم ماهان ..

"فریبا ..

"مامان ..

"ماهان ..

آخ ماهان .. کجایی ..؟درسته که خودم گفتم برو ..ولی تو هم قبول کردی ورفتی وبرنگشتی ..!

چقدر بی انصاف بودی؟ هرچند که حق داشتی بدجوری از خودم روندمت ...غرورتو شکستم که
دیگه جای برگشت نمونه ولی این رسمش نبود نامرد .

یه نگاه به اسمون انداختم ..مثل اینکه امروز اسمون هم مثل هوای دلَم بارونی بود ..

حالا که رفتی میفهمم هیچی ازت نمیدونستم .. کاش بیشتر پا پی ت میشدم .. تا برام از دردهات بگی .. از مشکلاتت .. ولی هیچی ازت نپرسیدم ... هیچ جوری کمک حالت نشدم .. منو حلال کن ماهانم .. اصلا همدم خوبی برات نبودم ..

گوشه ی چشمم تر شد .. با سرانگشت پاک کردم وبه خودم لرزیدم ..

دلیم برای تماسهات تنگ شده .. برای صدات .. برای پیغام های همیشه نگرانت .. کاش زیبا و جذاب بودی ماهان .. تا این حد برومند ودلبر .. اونوقت میتونستم تا اخر عمر کنارت باشم ..

شالو دور خودم پیچیدم وازجا بلند شدم .. سر به سمت آسمون بلند وزمزمه کردم

-درسته که هیچ وقت مال من نمیشی ولی امیدوارم هرجا که هستی خوش باشی .. بدون ماندگار وبدون دردهات ..

فرهاد وفریاد

قلبم به شدت میزد .. نه تو سینه ام بلکه تو گلوم .. رگ های شقیقه ام از تپش بیش از حد درحال ترکیدن بود .. اب گلوم رو به سختی قورت دادم ولی از نفس نفس زدن های زیاد ودوئیدن هام دیگه ابی تو گلوم نمونده بود .. با دستهای لرزون تو ات واشغال های همیشگی کیفم دنبال موبایلم میگشتم ... فریبا با اضطراب بازومو فشرد ..

-داری چی کار میکنی ماندگار ..

لبهای خشکیده ام و روی هم مالیدم وبدون اینکه اهمیتی بدم فریبا میشنوه یا نه نجوا کردم

-موبایلم .. پس این لامصب کجاست ..؟

فریبا محکمتر از قبل بازوم رو کشید ویه پا دوپا کرد ..

-بیا ماندگار الان پیدامون میکنه ..

با حس جسم مکعب شکل دستمو مشت کردم .. همون موبایل قدیمیم بود که از صدقه سری تعمیرات ماهان نونوار شده بود میخواستم تو لیست مخاطبام رو بیارم که فریبا التماس کرد

-ماندگار ..؟

نگاهم به سمت ته کوچه چرخید .. میدونستم داره میاد .. فرهاد .. فرهاد نفرین شده داره دنبالمون میاد .. این رو مطمئن بودم .. امروز بعد از چند وقت برای هوا خوری و خرید اومده بودیم بیرون ولی وقتی بی هوا نگاهم تو شیشه ی بوتیک پاساژ به مردی که کلاه نقاب دار وکت کوتاه خاکی رنگ پوشیده افتاد درجا سکنه زدم ..

فرهاد دنبالم بود ...دیگه بعد از اون نفهمیدم دارم چی کار میکنم فقط دست فریبا رو کشیدم و دوئیدم ...فریبا اول گیج و گنگ پشت سرم کشیده شد ولی به محض اینکه فهمید فرهاد دنبالمه همپای من شروع به دویدن کرد و حالا من با یه موبایل تو دستم داشتم پشت سر فریبا کشیده می شدم

با دستپاچگی پیچ پیچ کردم ..

-باید به ماهان بگم ..

فشار پنجه ی فریبا کمی شل شد ..

-ماهان ..؟ ماهان برای چی ..؟ فرهاد الان میرسه .. بعد تو میخوای به دوست پسرت زنگ بزنی ..؟

سرمو چپ و راست چرخوندم .. نگاهم یه جا ثابت نمیوند و بدتر از همه ذهنم فلج شده بود .. دقیقاً مثل همون روزی که مامان حالش خراب شد .. فقط یه اسم تو ذهنم چراغ میزد .. ماهان ...

-ماندگار ..؟

صدای غرش فریبا بود که باعث شد چهار ستون تنم بلرزه و اعصابم دوباره بهم بریزه .. زیر لب باخودم پیچ پیچ کردم .

-من باید به ماهان بگم .. اون میدونه چی کارکنه ..

اما فریبا که ترس های تو ذهنم رو نمیفهمید .. وابستگی عجیب من رو نمیدید .. فلج شدن ذهن و دست و پا هام رو .. سوزش بی امان ردهایی گوشتی روی صورتتم رو که بعد از هفت سال دوباره به سوزش افتاده بود ..

-ماندگار باید بریم الان میرسه ..

وبا نهایت قدرت بازومو کشید و منو همراه خودش به کوچه پس کوچه ها کشوند .. ترس فلجم کرده بود .. حتی زبونم یاری نمیکرد که بگم نه .. کوچه پس کوچه ها نه .. من تو همین کوچه های بن بست گیر فرهاد افتادم و دمار از روزگارم درآورد ..

تنها کاری که مغزم هنوز میتونست بهش دستور بده این بود که لیست مخاطب هام رو بیارم و روی اولین شماره اکی کنم .. ماهان

به سه تا زنگ نکشید که صدای پرشوق ماهان تو گوشی پیچید ..

-ماندگارم ..؟

لب برچیدم از تن صداش .. چقدر دلم برای این مرد پری گونه تنگ شده بود .. فریبا همچنان من رو پشت سرخودش میکشوند و من تو رویا سیر میکردم ... تو رویای محبت تموم نشدنییم به ماهان اون طرف خط ..

-بالاخره زنگ زدی ..؟

تو دلم جوابشو دادم ..

-اره بالاخره دلم طاقت نیاورد و بهت زنگ زدم .. ولی برای چی ..؟ هاه فرهاد ..

لبهام دوباره بهم چسبید .. فرهاد در پی امون بود و من احمق ... خمار و مست دل تنگی ماهان داشتم تمام لحظاتم رو میسوزوندم ..

فریبا دوباره فریاد کشید ..

-بجنب ماندگار الان میرسه ..

صدای ماهان تو عرض چند ثانیه رنگ نگرانی گرفت ..

-کی باهاته ..؟ ماندگار .. خودتی ..؟ .. کجا داری میری ... کی داره بهت میرسه ..؟

قفل لبهام با بغضم باز شد و خروشیدم ..

-فرهاد .. فرهاد دنبالمونه ..

-چی ..؟ راجع به چی حرف میزنی ..؟

-فرهاد ماهان ..فرهاد دنبالمونه ..

-دنبال کی ..؟

ومن ساده ندونسته ونفهمیده دونه به دونه ی سوالهانش رو بی کم وکسر جواب دادم ..

-من و فریبا ..

صدای فریادش تو گوشی پیچید

-تو و فریبا ..؟ کجائین شما ..؟

فریبا گوشی رو از دستم کشید.. که داد زدم ..

-گوشی رو بده من ..

فریبا رد تماس کرد وبازهم مچ دستمو گرفت ودوید ومن رو پشت سرش کشوند ..هرچند که لازم

به اینکار نبود ..از صدقه سری گرفتن گوشیم بی مهابا پی گوشیم میدوئیدم ..

-آخه احمق زنگ زدن به ماهان

نفسی گرفت وادامه داد

-چه فایده ای داره ..؟ جلوی ..اون فرهاد گور به گور شده رو میگیره ..؟ نه ..

تو یه لحظه با قدرتی که از خودم بعید میدونستم سد راهش شدم وگوشیم رو که تو دستش

میلریزد قاپیدم ..

فریبا مستاصل موند ومن تنها تماسو برقرار کردم وجلوتر از فریبا با دلخوری وتنها توانی که برام

مونده بود دوئیدم ..

-ماندگار ..الو الو صدامو داری ..؟

مستاصل ونفس نفس زنان التماس کردم ..

-چی کار کنم ماهان ..؟ دنبالمونه ..

-کجایی تو ..؟

- تو پاساژ (-) بودیم که دیدمش .. پیچیدیم تو کوچه پس کوچه ها گممون کنه ولی فکر کنم باز هم دنبالمونه ..

صدای نفس های تندم باعث نمیشد صدای نفس های تند ماهان رو نشنوم ..

- پس بالاخره اومد سراغش ..؟

میون نفس نفس زدن هام ایستادم و خم شدم رو زانوم .. تمام توانم ته کشیده بود .. کمر راست کردم و تکیه زدم به دیوار ونگاهی به پشت سرم انداختم .. فریبا هم بدتراز من از پا دراومده بود .. با دیدن خلوتی کوچه نفسی تازه کردم وگوشی رو به گوشم چسبوندم ..

- چی میگی ..؟ درست نشنیدم ..

ولی ماهان بدون اهمیت به سوال من سوال دیگه ای رو پرسید ..

- ببین ماندگار به یه سوال من رک وراست جواب بده .. به من اطمینان داری ..؟

بی مکث میون نفس های یکی درمیونم جواب دادم ..

- مثل جفت چشمهام ..

فریبا بازمو کشید ..

- بیا ماندگار ..

سینه ام رو مشت کردم

- نمیتونم دیگه نمیتونم ..

- میاد ماندگار ..

عصبی از این همه تلاش و ترسی که فرهاد بعد از هفت سال به جونم انداخته بود غر زدم ..

- به جهنم .. بیاد و تمومش کنه من دیگه نفس دوئیدن ندارم ..

- ماندگار میشنوی صدامو ..؟

حواسم دوباره به صدای پشت گوشمی جلب شد و حرفهای فریبا رو نشنیدم ..

- به من اعتماد داری ماندگار ..؟

با بی حوصلگی و کم توانی غر زدم ..

-چند بار میپرسی؟ گفتم که اره .. اصلا مگه الان وقت پرسیدن این سوالهاست ..؟

-ماندگار رسید .

دستم سرشد و بازوم افتاد .. نگاهم رفت و رسید به مردی که ته کوچه با دیدنمون قدم هاش کند شده بود و حالا به ارومی بهمون نزدیک میشد ..

با عجز نگاهم به فریبا افتاد که بدتر از من رنگ به چهره نداشت ..

-ماندگار...؟ ماندگار ..؟

همون جور رو به مرد عقب عقب رفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم ..

-رسید ماهان .. فرهاد رسید ... تو رو خدا کمکم کن ..

-ترس وبه من اطمینان کن وبه حرفم گوش بده ..

-چی کار کنم ماهان ... اگه این دفعه گیرم بندازه منو میکشه .. حتی اگه منو نکشه خودم میمیرم

.. من میمیرم ماهان ... دیگه طاقت دردهایی که کشیدم ندارم ..

-ماندگار بدو .. داره میاد ..

اب گلوم رو قورت دادم و در جواب فریبا نجوا کردم ..

-نمیتونیم ... بهمون میرسه .. من دیگه رمق دوئیدن ندارم ..

فریبا میون اون هاگیر واگیر ترس و وحشت واضطراب غر زد ..

-هزار دفعه بهت گفتم یه چاقو بذار تو کیفیت . بفرما ..

-ماندگار گوشت با منه ..؟

دوباره حواسم جلب ماهان شد ..

ا-اره اره اره .. بگو کجا برم ؟ .. من اینجا رو نمیشناسم ..

همزمان نگاهم به مرد بود که با عقب گرد کردن من و فریبا اون هم اروم جلو میومد .. انگار

هممون داشتیم خستگی در میکردیم تا برای راند بعدی آماده بشیم ..

-خب گوش کن به حرفهام ..ماندگار میشنوی ..؟
-باشه بگو ..
-از فریبا جدا شو ..
قدم هام ایستاد ..فریبا بازوم رو کشید که کمی به عقب خم شدم ..
-چی کار کنم ..؟
-از فریبا جدا شو ..
نگاهم به سمت فریبا چرخید ..ازش جدا شم؟ ...محال بود ..
-برای چی ..؟اگه فریبا رو گیر بندازه ..اگه به جای من از فریبا انتقام بگیره ..نه نمیدارم ..حاضرم
خودم صد دفعه جون بدم ولی خار به پای فریبا نره ..
فریبا هم کنارم ایستاد وهمون جور بی رمق با نگاه پرسیان بهم خیره شد وپرسید
-چی میگه ماندگار ..؟این راجیف چیه
-ماندگار ..؟ به حرفم گوش بده اگه ازهم جدا شید سریع تر گمتون میکنه ..
سرم رو به شدت به راست چپ تکون دادم ..محال بود از فریبا جدا بشم ..
-ماندگار ..
با تمام قوتی که داشتم فریاد زدم ..
-نه نه از فریبا جدا نمیشم ..
رو کردم به فریبا که هاج وواج داشت نگام میکرد وبا اندک نفس که برام مونده بود گفتم ..
-بدو فریبا نباید ازهم جدا بشیم ..
قدم هامون تند شد اما مرد نقاب به سر هم قدم هاش تند شد وهرلحظه نزدیک تر از قبل میشد ..
دیگه از رو فکر وخیال وکمبود توان بدنی نمیدونستم به کی پناه ببرم ..بوی مرگ می اومد ومن
انگار داشتم نفس های اخرم رو میکشیدم ..

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم وبا کلمات مقطع گفتم ..

-من ... فریبا ... رو .. ول نمیکنم ... یه راه .. دیگه بگو ..

صدای فریاد ماهان موهای تنم رو سیخ کرد ..

-فرهاد دنبال فریباست .. ازش جدا شو ..

قدم هام کند شد و کم کم ایستاد .. نگاهم به فریبا خیره موند .. به فریبایی که حالا خسته از دوئیدن

های مکرر نفسی براش نمونده بود ..

فریبا نالید ..

-چرا وایسادی؟ .. اومد ماندگار ..

ولی من حواسم به حرفهات نبود .. به حرف گفته شده ی ماهان بود .. فرهاد دنبال فریباست؟

... فرهاد .. دنبال ..؟ فریباست ..؟؟؟

-تو تو چی گفتی ..؟

صدای مایوس ماهان تو گوشی پیچید ..

-فرهاد دنبال فریباست نه تو ..

زبونم بند اومده بود .. فرهاد چرا باید دنبال فریبا باشه؟ .. مگه فریبا چی کار کرده بود؟ .. نکنه حالا

که دیده دارم هنوز زندگی میکنم و نفس میکشم و گاهی به نعمت وجود فریبا لبخند میزنم میخواد

آخرین دلخوشییم رو هم ازم بگیره ..

با خوش خیالی گفتم ..

-چی میگی ماهان؟ .. خل شدی .. فرهاد چه ربطی به فریبا داره ..؟

تا این جمله از دهنم دراومد فریبا صاف وایساد و خیره شد به من .. هر دو نفس نفس میزدیم .. بیشتر

از ترس به نفس نفس افتاده بودیم و سینه هامون مدام از هجم هوا پرورخالی میشد .. ولی نگاهامون

بههم قفل شده بود ..

گوش هام بی اذن من حرفهای ماهان رو شنید ..

-ماندگار تو خیلی چیزها رو نمیدونی ..از خیلی چیزها هنوز خبر نداری ..

خیره تو چشمهای پر پرش وهراسون فریبا لب زدم ..

-چی رو ..چی رو نمیدونم ..؟چی داری میگی ..؟میخوای با این اراجیف همین یه دونه دوست رو هم
ازم بگیری ..؟

چشمهای فریبا هراسون به پشت سرم خیره موند ..نگاه من هم همزمان باهاش چرخید ..مرد نقاب
دار تو چند قدمی بود ولی ولی ..

خیره شدم به مرد که حالا به خوبی می تونستم صورتش رو ببینم ..ولی مرد که؟؟؟ فرهاد نبود ..

عضلات تنم بی اختیار شل شد ..فرهاد نبود ..مرد نقاب دار فرهاد نبود ..

-ماندگار ..

با صدای فریاد وپشت بندش سایش روی سنگ ریزه ها سرچرخوندم ..فریبا؟؟؟ ..فریبا داشت
میرفت ..بدون من شروع به دوئیدن کرده بود ومنتنها رها کرده بود ..

نگاهم دوباره به سمت مرد چرخید ..مرد اما ...به ارومی از کنارم گذشت وبا یه نیم نگاه کوتاه دوباره
قدم هاش تند شد وپشت سر فریبا دوئید ..

هاج وواج با دهن باز مونده به صحنه هایی که دورم اتفاق میافتاد نگاه میکردم ..فکرم مثل یه
همزن میچرخید ومیچرخید و صحنه ها جلوی چشمم قطار میشد ..

ومن بازهم هیچی نمیفهمیدم ..من هیچ درک درستی از اتفاقاتی که پیرامونم می افتاد نداشتم ..

-ماندگار ..؟

اینجا چه خبر بود ..؟مرد کی بود که به شدت شبیه به فرهاد هفت سال پیش بود ..؟اصلا چرا
دنبالمون بود وفریبا؟ ..چرا رفت؟ ..چرا تنهام گذاشت ..؟

-ماندگار ..؟

نه نه دنبال من نبود ..دنبال فریبا بود ..ماهان که میگفت دنبال فریباست ..فریبا؟ ..اما فریبا چرا
دوید و فرار کرد و تنهام گذاشت ..کسی که جان باخته بود من بودم نه فریبا ..

-ماندگار ..؟

دارم فلج میشم ..چرا جواب این سوال ها رو نمیفهمم ..؟

تکیه زدم به دیوار سنگ شده ی پشت سرم ولیز خوردم تا پائین ..گوشهام بدون اجازه از من صدای ماندگار گفتن های ماهان رو میشنید ولی ذهنم اونقدر درگیر بود که لبهام از هم باز نمیشد

-ماندگار ..؟

کوچه خلوت بود ودیگه هیچ نشونی نه از فریبا ونه از مردی که به شدت شبیه به فرهاد بود باقی نمونده بود ..

-ماندگار جوابمو بده ...

دستم خشک شده بود رو گوشی رو گوشم ومن همچنان صدای ماندگار گفتن های ماهان رو میشنیدم ..

-ماندگار خواهش میکنم یه حرفی بزن ..

اولین سوال پررنگی که تو سرم نوشته شد با صدای خشکی که از زور نفس نفس زدن به خس خس افتاده بود به زبون اوردم ..

-تو کی هستی ..؟

هشت سال قبل ...فرهاد ..

لحظه های خوش ...چشمهای درخشان ..

بالاترین نقطه ی شهر رو دامنه ی کوه ایستاده بودیم واز هوای خنک دم صبح لذت میبردیم ..

شایان اصرار داشت حتما طلوع افتاب رو دامنه ی کوه باشیم به خاطر همین ساعت چهار صبح از خونه بیرون زده بودیم ..

یه چایی ریختم ودست شایان دادم ..

-بیا بزن روشن شی ..هوا هنوز گرگ ومیشه ..

شایان قندی از تو شیشه ی در بسته برداشت و ابرو بالا انداخت ..

-نه نگاه کن ..

سرچرخوندم .. راست میگفت اولین اشعه های طلوع خورشید داشت دامنه ودشت رو باهم روشن میکرد .. واقعا که تصویر بسیار زیبایی بود ..

تو سکوت چایی گرم رومزمزه کردم و نگاهم رو به طلوع خورشید دوختم .. شاید اون لحظه دلگرم ترین و زیباترین لحظه ای بود که تو تقویم زندگیم حک میشد ..

من بودم و شایان .. هر دو خوشبخت ... هر دو راضی از زندگی .. درسته که مشکلات زیادی رو از سر گذرونده بودیم ولی باز هم میشد گفت خوشبختیم ..

-فرهاد ..؟

بوی خوش چایی رو تو سینه ام فرستادم ..

-هوم ..

-اوردمت اینجا تا یه چیزی بهت بگم ..

سرخوش بدون اینکه حتی لحظه ای از تماشای طلوع خورشید چشم بگیرم گفتم ..

-چی بگی ..؟

-دارم ازدواج میکنم ..

به انی چرخیدم به سمتش و جادوی طلوع خورشید پرید .. حرفش تو گوشم پیچید .. میخواست ازدواج کنه ؟ .. شایان میخواست ازدواج کنه ..؟

-چی ..؟

شایان همون جور که رو تخته سنگ نشسته بود و دستهاشو دور زانوی پاش قلاب کرده بود به حرف اومد ..

-یکی رو پیدا کردم که فکر میکنم نیمه ی دیگه ی وجودمه ..

-کی هست ..؟ از کجا میشناسیش ؟

-تو دورهمی ها دیدمش ..به واسطه ی یکی ازبچه ها اومده بود ..کم کم با هم رفیق شدیم وعلاقه مند ..

با شک پرسیدم ..

-اونقدر علاقه مند شدی که بخوای باهانش ازدواج کنی؟ ...مگه چند وقته میشناسیش ..؟

لیوان چائیش رو تو دست گرفت وبه تالو نورهایی که از پشت لیوان نیم خورده اش سرک میکشید چشم دوخت ..

-زمانش مهم نیست ..مهم اینه که تا حالا همچین حسی به هیچ دختری نداشتم ..

-چه جور دختریه ..چه شکلیه ..چه تیپی ..

چرخید به سمتم وته لیوان چائیش رو خالی کرد و با اشتیاق گفت ..

-دختر خوبیه ..نه محجبه اس نه زیاد ولنگ وباز ..خونواده اش هم سطح خودمون ..تک بچه اس ..ترم ششم زبان ..

دستشو بالا آورد وحلقه ای که این چند وقته تو دستش بود رو بهم نشود ..

با غرغر اخمی کردم ..

-به به حلقه هم که بهم دادید ..یه دفعه ای مجلس عقد وعروستون رو هم میگرفید بعد خبرشو میدادی ...

کمی شرمنده شد وبا خجالت دستی به پشت گردنش کشید ..

-نه داداش این حرفها چیه ..این فرمالیته اس بیشتر به خاطر رسمی شدن رابطمون بهم حلقه دادیم ..حلقه ی اصلی مونده سر خرید عروسی ..

-اسمش چیه ...

شایان لب بازکرد که صدای اقا جلال اومد ..

-ها فرهاد..صبح کله سحری اینجا چه میکنی ..؟

به احترامش بلند شدیم وهرد و باهانش دست دادیم ..

-دوتا برادر خلوت کردین

لبخندی زدم ولیوان خودم رو خالی کردم ..

-میاید بالا ..؟

-میایم جلال خان ..بذار اینا رو جمع کنم ..

وبا دست به شونه ی شایان زدم که بجنبه ووسائل رو جمع کنه وهمزمان گفتم

-بقیه ی جریان رو بعدا برام تعریف کن یه جلسه هم بذار بینمش ..

صورت شایان درخشید درست مثل طلوع افتاب پشت سرمون ..

شونه امو بوسید ..

-چاکترم داداش .رو چشمم هرچی شما بگی ..

به شیرین زبونیش خندیدم وکوله امو پشتم انداختم ..خورشید طلوع کرده بود وهوای دلچسب

صبح اول صبحی ریه هام رو سرحال آورد ..

ولی حیف که نشد ..فرصت نشد که شایان از اون دختر افسانه ای ...از اون نیمه ی دیگه ی

وجودش برام بگه ..چون تو عرض دو روز تمام زندگیمون زیر ورو شد ..شایان سوخت ومن هم

باهاش سوختم ..تو اتیش انتقام ودردی که ازمرگ برادر جوونم کشیدم ..

برای بار هزارم شماره ی شایان رو گرفتم ..که بالاخره وصل شد وجواب داد ..

-الو شایان ..کجایی پس تو ..میدونی از کی منتظرتم ..؟

دقیقا دو روز از اون لحظه ای که شایان از دوست دخترش برام گفته بود میگذشت ..قرار بود باهم

برای خرید دستگاه بریم ..ولی تا حالا دو ساعت گذشته بود وتو این مدت شایان حتی به یکی از

تماسهام هم جواب نداده بود ..

-الو شایان ..صدام میاد ..؟

-میکشمش فرهاد ..با همین دستهام خفه اش میکنم ..

از تاثیر فریادش چشمهام خیره موند به دستگاه تلفن ..میگفت میخواد کسی رو بکشه ..؟ کی ..؟ شایان که اهل این جور کارها نبود ...اونقدر پسر سر به زیر وملایمی بود که حتی یک بار هم به جرم دعوا با کسی... پام به کلانتری یا مدرسه اش باز نشده بود ..

-کی ..؟چی ..؟شرو ور میگی ..؟

-میکشمش فرهاد ..من این جن ٭٭٭__رو میکشم ..

اصلا عقم به حرفهایی که میزد قد نمیداد ..تو این دوساعتی که شایان رو ندیدم چرا یه دفعه ای به این حال افتاده بود ..؟

-راجع به کی حرف میزنی ..؟

صدای فریاد شایان گوشمو ازار داد ..

-بی شرف ..بی شرف ..داره بهم خیانت میکنه فرهاد ..خودم دیدمشون ..با جفت چشمهام دیدمشون ..الان هم دنبالشونم ..میکشمشون ..جفتشون رو اتیش میزنم ..حلقه ی من تو دستشه وبا یکی دیگه ...

نفسی عصبی کشید ودوباره فریاد کشید ..

-هر__بی شرف ..خفه اش میکنم ..

تازه دوزاریم افتادوجریان رو فهمیدم .. داشت راجع به دوست دخترش حرف میزد ..

همون جوری که داشتیم دور خودم میچرخیدم ودنبال سوئیچ ماشینم بودم تا به دنبالش برم سعی کردم ارومش کنم ..از چیزهایی که شایان اون هم با این شدت عصبانیت برام میگفت معلوم بود که اصلا اوضاع خوبی نداره ..

-خرنشو شایان ..صلوات بفرست بیا خونه اگه همچین کسیه که میگی خودتو بکش کنار ..

باصدای فریادش عصب های تنم کشیده شد ..

-نمیشه ..نمیتونم ..باید زهرمو بهش بریزم ..تو تمام این مدت با من بازی کرده ..کنار من بوده وبا یکی دیگه میگشته ..

-اخه از کجا اینقدر مطمئنی ..؟

-عکسهایش دستمه ..بی شرف... عکسهایش جلوی رومه ..

سوئیچ ماشین وچنگ زدم وهمون جور که به سمت در میرفتم پرسیدم ..

-کجایی شایان ..؟ولش کن ..شر میشه برات ..بگو تا پیام دنبالت ..

-به جهنم من دی....

صدای ترمز شدیدی تو گوشی پیچید ..وبعد هم قطع تماس ..قدم هام ثابت موند وسوئیچ از

دستم رها شد ..این آخرین باری بود که صدای شایان رو شنیدم ..

دسته گل داوودی رو بو کشیدم وکنار سنگ قبر شماره ی سی وسه ایستادم ..عکس خندان شایان

از این فاصله بهم لبخند میزد وخوش امد میگفت ..

کنار سنگ قبرش نشستم ودسته گل رو کنار عکس گذاشتم ..شایان خندید ..

-سلام داداش ...خیلی وقته سرخاکت نیومدم ..

نگاهم خیره به عکسش موند ..عکس سی سالگیش بود ..شاداب وسرزننده ..جوون وبرومند

..هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم بیشتر شونه هام خم میشد ..اخه داغ برادر اون هم همچین ادمی

کمر شکن بود ..

یه زانوم خم شد رو زمین ...کمرم طاقت سنگینی باری که روی دوش میکشیدم رو نداشت ..دست

کشیدم رو چشمهام ..چشمهام بدجوری میسوخت ..دوباره خیره شدم به عکسش وبه زبون اومدم

..

-یادته گفتم انتقامت رو میگیرم ..؟

شایان هنوز هم میخندید ..

-یادته گفتم پیداش میکنم وبلائی به سرش میارم که دیگه نتونه زندگی کنه ..

امان از لبخند روی لبهای شایان ..

-یادته داداش ..؟بالاخره گرفتم ..انتقامت رو ازش گرفتم ..بلایی به سرش اوردم که دیگه جرات

نکنه به هیچ مردی نزدیک بشه وبا لوندی ودلبری از راه به ردش کنه ..از ریخت انداختمش داداش

.. صورتش به قدری زشت شده که هیچ کس تو صورتش نگاه هم نمیکنه .. بلایی به سرش اوردم که مرغ های اسمون هم به حالش زار بزنین ..

دیروز بالاخره از شرش راحت شدم .. تن لشش رو انداختم گوشه ی خیابون .. درست مثل یه خیابونی .. چیزی که لیاقتش بود .. ولش کردم که بمیره یا اگه هم زنده بمونه دیگه هیچ مردی تف هم تو صورتش نندازه ..

طلسم این انتقام لعنتی رو شکستم و راحت شدم ولی ..

اون یکی زانومم خم شد و افتادم رو خاک .. دستمو روی اسمش گذاشتم و خیره به لبخند روی لبش ناله زدم ..

- ولی سنگینم شایان .. هنوز هم شونه هام سنگینه .. با اینکه انتقامتو گرفتم ولی هنوز هم نفسم به زور میاد و میره ..

اشکم چکید .. وفکم منقبض شد .. لبهام و جمع کردم تا بیشتر از این متاثر نشم ...

- چرا دل بسته اش شدی ؟ که حالا جنازه ی سوخته ات با این وضع زیر خاک باشه و من از زور انتقام همچین بلایی سرش بیارم ..؟

اشتباه کردی .. میدونم از زور غیرت اعصاب بهم ریخت و تصادف کردی ولی این رسمش نبود که این جووری بری ..

دستم رو چشمهام گذاشتم و بالاخره شونه هام لرزید و اشکام جاری شد ..

سربلند کردم و چشمهامو گشاد کردم تا اشکهام بند بیاد ... دماغمو گرفتم و دوباره به حرف اومدم ..

- هر جا رو که دستم اومد چاقو کشیدم .. اونقدر ازش خون رفت که روز اخر با میت توفیری نداشت .. ولی نمیدونم چرا ...؟

نفس گرفتم .. اما هنوز سینه ام سنگین بود ..

- اما میترسم .. من انتقامت رو گرفتم ولی سبک نشدم .. بهم گفت : اشتباه میکنم ولی من که اشتباه نکردم .. من با مدرک متهمش کردم .. جرمش رو ثابت کردم .. باور کن زبون خودش هم بند اومده بود .. حالا نمیدونم چرا مدام تو سرم میچرخه که ممکنه بی گناه باشه ..

تو چی میگی شایان .. دوست دخترت بی گناه ..؟ اگه باشه ..؟

سر بلند کردم وبا کف دست با شدت چشمهام رو پاک کردم وبا قاطعیت ویه نفس گفتم

-نه نیست میدونم که نیست ..حتما اون حرفها رو میزد تا بی خیالش بشم ولی کور خونده بود .من تقاص مرگت رو خیلی خوب ازش گرفتم ..حالا تا اخر عمر بایدبا جای چاقوهایی که من تو صورتش کشیدم زندگی کنه ..این میشه انتقام من و تو ..

دست کشیدم رو صورتش ولبخند تلخی زدم ..

-خوشحال باش شایان ..بالاخره میتونی راحت بخوابی ..

ازجا بلند شدم ونگاه اخر رو به شایان انداختم ..

-بازم میام پیشت راحت باش من هستم ..نذاشتم خونت پایمال بشه ..

سرچرخوندم ونفس گرفتم ..تولحظه های اخر انگار دیگه شایان نمیخندید

«کابوس چشمها وردها»

هوا تاریک بود ..تاریک تاریک مثل ظلمات گور ..چشمهام جایی رو نمیدید ..داشتم راه میرفتم ولی نمیدونستم به کجا میرم ..فقط میرفتم ...تاریکی اطرافم به قدری زیاد بود که حتی جلوی پاهام رو هم نمیدیدم ..

-شایان کجا میریم ..؟

دوتا چشم سرخ چرخید به سمتم ..درخشش چشمها به قدری بود که چشمم رو اذیت میکرد .. دوباره پرسیدم

-شایان باتوام ...داری منو کجا میبری ...؟

ولی چشمها واقعی بهم نداشت وچرخید ...بازهم فضای اطرافم خالی وسیاه شد ..

دستمو دراز کردم به سمت مقابلم ..میخواستم بازوی شایان و بگیرم ..میخواستم از بودنش احساس امنیت کنم ..این تاریکی محض من رو میترسوند ..

-شایان ..کجایی ...؟

دستی به دستم خورد ..

با دوتا دستام دستشو تو دستم گرفتم ولی با حسی که زیر دستم خزید سرانگشتهام رو روی پوست دستش کشیدم ... پرشیار بود .. شیارهای درهم ..

قدم هام ایستاد .. متعجب و گنگ روی شیارهای دست شایان دست میکشیدم .. خط های گوشتی و درهم برهم .. که همه جای دستش رو پر کرده بود

-اینها چیه شایان .. این شیارها و خط ها چیه ..؟

دو تا چشم سرخ دوباره برگشت به سمتم ..

دست راستم رو بلند کردم و به سمتش بردم ... نشست روی صورت شایان ... هوای نفس هاش به صورتم میخورد ولی بازهم نمیتونستم توی تاریکی صورتش رو بینم ..

خواستم گونه اش رو نوازش کنم که بازهم با حسی که روی بندهای انگشت دستم نشست تیره ی پشتم تیر کشید .. اون شیارها روی صورتش هم تکرار شده بود .. همه جای صورتش پر خط های گوشتی بود ..

-شایان اینا چیه ..؟ چرا روی صورتت پرخطه ..؟

چشمها سرخ ترشد ..

-تو کردی ... تو این بلا رو سرم آوردی .. تو این خط ها رو کشیدی ..

دستشو که تو دستم بود رها کردم و صورتش وبا دستهام لمس کردم .. صورتش رو نمیدیدم ولی میتونستم لمس کنم ..

روی گونه اش .. روی چونه اش .. اخ روی لبهاش .. قلبم فشرده شد .. چه بلایی سر شایان اومده بود

-چی میگی ..؟ اینا چیه .. چرا صورتت این جور شده ..؟

-راضی شدی فرهاد ..؟ انتقامت رواز ماندگار گرفتی ..؟

-معلومه که راضیم .. نذاشتم خونت پایمال بشه ...

-پس چرا وقتی لمس میکنی ناراحتی .. تو که میگی خوشحال و راضی هستی ..؟

دوباره دستم واوردم پائین ودستشو گرفتم ..

-چی داری میگی ..؟من کی همچین بلایی سرت اوردم ..من کاری کردم که دوست دخترت دیگه نتونه با صورت وقیافه اش دلبری کنه ..

چشمها به قدری سرخ شد که یه دست قرمز به نظر میومد ..مثل چشم های دیو ...

-حالا ببین ولذت ببر از بلایی که به سرم اوردی

تو یه لحظه همه جا روشن شد ویه دفعه ای صورت و بدن ماندگار جلوی چشمهام قد کشید ..ماندگار ..؟

چشمهام گشاد موند ..ماندگار بود ..با همون مانتو ومقنعه ای که دزدیده بودمش ..با همون دستهای پرازخون ..با جای چاقوهایی که همین طور چک وچک ازش خون میچکید ..

یه لحظه از هیبیتی که جلوی چشمهام قد کشید ترسیدم واز پشت رو زمین افتادم ..

شایان ..پس شایان کجاست ..؟

عقب عقب رفتم واطرافم رو نگاه کردم ..باز هم تاریک بود وماندگار تو مرکز روشنایی با همون چشمهای سرخی که فکر میکردم مال شایانه بهم زل زده بود ..

-شایان کجایی ..؟

-اینجام فرهاد ..بهم نگاه کن ..

چرخیدم به سمت ماندگار ..صدا از لبهای ماندگار درمیومد ..

نفسهام بند اومده بود ..

-حالا راضی شدی فرهاد؟..منم شایان ..راضی هستی ..؟

همون جوری که به پشت روی زمین افتاده بودم عقب عقب رفتم ..واقعا از کسی که جلوی چشمهام بود میترسیدم ..

-تو تو کی هستی ..؟

-شایانم فرهاد ..شایان ..

-نه تو شایان نیستی ..ماندگاری ..دوست دختر نامرد شایان ..

دسته‌هاشو به سمتم دراز کرد

-راضی شدی ..؟انتقامت رو گرفتی ..

-نه نه من انتقام شایان رو گرفتم نه انتقام خودم و

-خوشحالی فرهاد ..؟

وبه سمتم قدم برداشت ..با همون دسته‌های پررد چاقو که خونابه هاش روی زمین میریخت ورد می انداخت به سمتم می اومد

-نه نه ولم کن ..من به خاطر شایان این بلا رو سرت اوردم ..

-آگه به خاطر من بود پس چرا خوشحال نیستی ؟...بیا ..بیا وجای خط ها رو لمس کن ..بیا وهلهله کن ..

تو یه لحظه چرخیدم وازجا بلند شدم وشروع کردم به دوئیدن من از زن ومردی که تو هم ادغام شده بودن میت رسیدم ..

توظلماتی که پیش روم بود حل شدم وجلو رفتم ونور ماندگار وصدای شایان همچنان در پی ام بود ..

-نرو ..بیا وبمون وبیین ...تو این کارو کردی بیا وبیین ...

بازهم دوییدم ..صدای جیغ از طرفی که به سمتش میدوئیدم میومد ...ولی من برای فرار از دست ماندگار بازهم میدوئیدم ..صدای جیغ بیشتر شد ..بیشتر وبیشتر ..تا جایی که کرکننده شد ومجبور شدم بایستم وگوش هامو بگیرم ..

نور دوباره اطرافم وگرفت واینبار ماندگاری که صدای شایان از لبه‌هاش پخش میشد با همون دسته‌های درازشده وماندگاری که جیغ میکشید والتماس میکرد دو طرفم ایستادن ...

-من نبودم ..من برادرت رو نمیشناسم ...من بی گناهم ...

گوشهامو گرفتم ونعره زدم ..

-بسه بسه ..بس کنید ..

-من بی گناهم ..

-راضی شدی فرهاد ..؟

-بذار برم ..

-خوشحالی فرهاد ..؟

-بسه بسه بسه ..

بی هوا از خواب پریدم فضای تاریک اتاق جلوی چشمهام بود .. با ترس تو تاریکی اتاق چشم گردوندم .. هنوز هم خیال میکردم ماندگار زخم خورده و ماندگار متلمس اطرافم رو احاطه کردن ولی هیچ خبری نبود .. ماندگار ها رفته بودن و بدن من خیس از عرق و گرما بود ...

صورتتم رو با خشونت پاک کردم و از جا بلند شدم .. نمیدونستم تا کی باید کابوس بلایی که به حق سر ماندگار اوردم رو بکشم ..

صبح زود بود و هوا هنوز هم گرگ و میش .. پشت تیر چراغ برق سرکوپه پناه گرفته بودم و نگاهم مستقیماً به درب زنگ زده ی خونه ی ماندگار بود ..

دوباره کابوس های شبانه ام شروع شده بود و هیچ چیزی به جز دیدن صورت پراز رد چاقوی ماندگار نمیتونست ارومم کنه ..

تکیه زدم به تیر وزیر لب با خودم گفتم ..

-داری چی کار میکنی فرهاد .. تو سوز و سرمای بهمن ماه .. کنار این تیر چراغ برق که بهتر از هرکسی تو رو میشناسه منتظری تا دسته گلی که به اب دادی ببینی ..

نیمه ی خروشان ذهنم غرید ..

-اره منتظرم دوباره ببینمش و مطمئن شم که داره زجر میکشه .. که با هرنفس مرگش رو از خدا میخواد .. میخوام ببینم که اون هم مثل من یه خواب راحت نداره ..

نمیدونم چقدر گذشت و چند نفر از کنارم گذشتن که بالاخره درب خونه ی ماندگار باز شد خودمو پشت تیر چراغ قایم کردم و سعی کردم منو نبینه .. هرچند که این اواخر بهم ثابت شده بود که

ماندگار جز جلوی پاش وگه گاهی هم نگاه ناجوانمردانه ی مردم به هیچ چیز و هیچ کسی اهمیت نمیده ..

حتی شک داشتیم که از تعقیب وگریزهایی که درخفا انجام میدادم با خبر باشه

صورتش همون بود ..اونقدر بدبخت بود که حتی نمیتونست یکی از ردها رو از روی صورتش پاک کنه ..نیشخند تلخی زدم ..این سزای بازی کردن با شایان بود ..اینکه تا ابد بسوزی و خاکستر شی ..

با نفرت از پشت سر بهش نگاه کردم ..با قدم های بی شتاب به سمت ایستگاه اتوبوس میرفت نگاه خیره ومیخکوب شده ی مردم رو میدیدم ..که شونه هاش رو هر لحظه افتاده تر از قبل میکرد ..دوباره پوزخند زدم ..اصلا پوزخند زدن شده کار هرروزه ام ..

زیر لب گفتم ..

-برو ماندگار توانا ..برو پی زندگی سگیت ..میخوام ببینم تا کی میتونی زیر بار نگاه مردم تاب بیاری ...من که هر لحظه برای مرگت ارزش میکنم ..

قدم هام رو کج کردم وپشت به ماندگاری که تو صف اتوبوس وایساده بود سوار ماشینم شدم ..نشستم تو ماشین وبازهم ازهمون فاصله خیره شدم به صورتش ..به نگاهش که چسبیده بود به زمین وجدا نمیشد ...فکم منقبض شد ...این شاهکاری بود که من خلق کردم ..سناریویی بود که من نوشتم واجراش کردم وحالا ماندگار ..لحظه به لحظه تو این منجالبی که من برایش ساخته بودم نفس میکشید وذره ذره جون میکند ..

اتوبوس که رسید سوار شد وبعد هم به فاصله ی چند دقیقه از جلوی چشمهام محو شد ..سرم رو تکیه دادم به صندلی ونفس گرفتم ..باید میرفتم شرکت ..ولی دیگه توانی نداشتیم ..درسته که انتقامم رو به خوبی گرفته بودم ..ولی ذهن وروح من هم همراه این انتقام هر لحظه بیش تر از قبل تحلیل میرفت ..

من از سنگ نبودم ..وضعیت ماندگار رو که میدیدم عذاب میکشیدم ..احمقانه به خودم می قبولوندم که حقشه ولی من ادم اینکار نبودم ..ادم انتقام گرفتن ...حالا من هم همراه ماندگار لحظه هام رو میسوزوندم ودم نمیزدم ..

واقعیت های کشنده ..

کیوان ظرف رانی رو تو دستش تکون داد ودوباره گفت ..

-خیلی وقته هیچ خبری ازت نیست ..خدا بیامرزه شایان رو ..چرا ازما بریدی ...؟

از خنکی ظرف رانی دستهام مرطوب شده بود ..رانی رو کنار پام گذاشتم وجواب دادم

-دل و دماغ نداشتم ..هنوز هم روبه راه نشدم .. بعد از مرگش یه شب هم خواب راحت نداشتم

..نمیدونم کی قراره مثل قدیم ها راحت وبی خیال زندگی کنم ..

ظرف خالی رانی رو توی سطل زباله ی اون طرف پیاده رو پرت کرد

-حق داری داداش ..حق داری ..خیلی تلخه همچین بلایی سر عزیزترین کس ادم بیاد ..تازه این

فقط برادر تو نبوده شنیدم قبل از شایان سردوتا دیگه از بچه ها رو هم کلاه گذاشته ..بی پدر

عجب مار خوش خط و خالی بود ..

با کمی کنجکاوی پرسیدم ..

-مگه تو میشناختیش .؟

سر تکون داد ..ابروهام بالا پرید ..یادمه چندسال پیش که در به در دنبالش بودم هیچ کس هیچ

خبر درستی بهم نمیداد همه یه جوری شونه خالی میکردن ولی حالا همین کیوان بی پدر میگفت

میشناختش ..با کمی عصبانیت غر زدم

-پس چرا رو نکردی ..؟من اون موقع خودمو کشتم یه نشونی ازش بگیرم هی گفتی نمیدونم ..

دستی به گردنش کشید وبا کمی شرمندگی گفت .

-خب اره مجبور شدیم ..کله ات داغ بود ومیترسیدیم بلایی سر طرف بیاری وخودتو بدبخت کنی

..ولی حالا که گذشته دارم برات میگویم ..

نیشخندی زدم ..کیوان چه خبر داشت که من پنهون از بقیه سراغش رفته بودم انتقام مرگ شایان

رو با همین دستهام ازش گرفته بودم وحالا بعد از گذشت چند سال حداقل دلم نمیسوخت که از یه

زن رو دست خوردم ..

دستی روی رون پاش کشید واه کشید ..

-هی هی هی .. میدونی آدم از چی می سوزه ..؟ اینکه این جور ادمها بعد از هزار تا کثافتکاری عابد وزاهد میشن ومیوفتن تو خط نماز وروزه ..

انگار نه انگار کلی ادم رو بدبخت کردن ..مژگان دوست دخترمو که یادته ..هنوز هم با همیم ..چند وقت پیش دیده بودتش ..میگفت از همه ی دوستهایش بریده وبا یه دختر زشت میگرده ..

مژگان میگفت من موندم چه جوری میتونه دختره رو تحمل کنه ..مثل اینکه صورتش به قدری ترسناکه که برای دیدنش باید کفاره بدی ..چی میگفت؟ ..

با سرانگشت به شقیقه اش ضربه زد ..

-اسیدیه صورتش ..؟

داشت از خودش میپرسید ولی یه دفعه ای انگار یه چیزی یادش بیاد برگشت به سمتم وبا هیجان ادامه داد ..

-نه نه ..میگفت تمام صورتش پرجای بریدگیه ..معلوم نیست اون دیگه چی کار کرده که همچین بلایی سرش آوردن ..هرچند این ادمها حقشونه ..

چشمهام ثابت موندرو لبهای کیوان...که همچنان از بدی زندهای دوروورش صحبت میکرد ولی من بعد از شنیدن جمله اش دیگه هیچی نمیشنیدم ..

مدام تو سرم نوشته میشد ..دختری که شایان رو بدبخت کرده بود یه دوست داشت که روی صورتش رد بریدگی بوده ..؟ردهایی مثل رد چاقو ..

بی هوا برگشتم سمتش وبا صدای نیمه بلند گفتم ..

-چی گفتی ..؟ماندگار با کی می گشت ..؟

دهن کیوان وسط جمله اش باز موند ..یه نگاه به من کرد واخم هاش تو هم رفت ..انگار میخواست حرفم رو بفهمه ..

-ماندگار ..؟ماندگار دیگه کدوم خریه ..؟فریبا رو میگم ..

فریبا ..؟فریبا ..؟اسمش رو زیر لب بردم ..ولی من فریبا نامی نمیشناختم ..فریبا دیگه کی بود ..؟
اخ خدا چقدر این کیوان کودن بود ..من میگفتم ماندگار این میگفت فریبا ..

-چی میگی تو..؟مگه اسم اون حرومزاده ای که رفیق شایان بود ماندگار نبود..؟
کیوان با گیجی انگشتش رو وسط فرق سرش برد و شروع کرد به خاروندن و اخر سر با شک جواب داد

-نه بابا ماندگار کیه..؟اطلاعات غلط به عرضت رسوندم..اسمش فریبا بود..فریبا نراقی..اره خودشه

بشکنی زد و از خود متشکر گفت ..

-مرسی حافظه..بین چه اسمش رو خوب یادمه ..

نفس هام سنگین شده بود..انگار یه تخته سنگ روی سینمه که نمیذاره درست نفس بکشم..لبهام خشک شده بود و عقلم به هیچ جا قد نمیداد...اسم ها تو سرم قاطی میشد..با صدایی که دیگه جونی نداشت زمزمه کردم ..

-پس ماندگار..؟؟

کیوان بی اعصاب غر زد ..

-ای بابا تو هم که سوزنت گیر کرده... ماندگار خر کیه...؟بین داداش من.. بذار قشنگ روشنت کنم..دوست شایان همونی که باهاش قرار ازدواج گذاشت و بعد هم تو زرد از اب دراومد و قالش گذاشت و رفت سراغ ازما بهتروون فریبا بود..فریبا نراقی ..

یادمه اون موقع ترم پنجم زبان بود..البته سنش زیادتر از ماها بود..یکی دو سالی از تو وشایان کوچکتتر بود به خاطر همین هم رابطشون پا گرفت...بعد از مرگ داداشت هم انگار متحول شد..جون تو..بچه ها میگن از مرگ داداشت سوفی شده ..

دور همه ی کثافت کاری های گذشته اش رو هم یه خط قرمز کشیده و دو دستی چسبیده به این رفیق پاره پاره اش..بچه ها میگن از قبل تو دانشگاه با هم دوست بودن که دختره یه دفعه گم میشه و بعد هم با همچین سرو و صورتی ظاهر میشه..البته این جریانات مال قبله....برو بکس میگن اگه فریبا رو ببینی فکر میکنی مریم مقدس شده

دوباره همون حس لعنتی رو داشتتم ..همون حسی که وقت تصادف کردن شایان داشتیم ..حس میکردم اون تخته سنگ لعنتی حتی نمیداره ذره ای اکسیژن استشمام کنم ..سینه ام رو مشت کردم شاید از درد قفسه ی سینه ام خلاص بشم ..

مثل ادمهایی که لحظه های اخر مرگشون رو تجربه میکنن زمزمه کردم ..

-پس ..پس اون کسی که به من نشون دادن کی بود ..؟حمید ...حمید ..اسم کس دیگه ای رو برد ..

کیوان انگار جوک شنیده ...با دست کوبید روی پاش و با تفریح گفت ..

-حمید ..؟حمید کپی رو میگی ..؟هه ..اون اگه ده تا چاقو بسازه یکیش دسته نداره ..هرچی گفته صد درصد چرند بوده ..اصلا از اول خودش رفیق فاب این فریبای گور به گور شده بود ..شک ندارم سرشون با هم تو یه اخور بود ..

حس میکردم ضربان قلبم به قدری کند شده که دیگه هیچ خونی به مغزم نمیرسه ..گلوبم مثل برهوت خشک و بایر شده و سینه ام به حس حس افتاده بود ..

-ولی یه نفر دیگه هم حرفهاشو تأیید کرد ..یه پسر بلند قد و لاغر که یه خال رو گونه اش داشت یکم هم به عملی ها میزد ..موهاشو سیخ سیخی میکرد و میگفت همکلاسی شایان ...

اخم های کیوان دوباره تو هم رفت

-کی ..؟کی لاغر بوده و یه خال رو صورتش داشته ..؟نکنه ..

از جا پرید و مستقیم تو چشمهام خیره شد و با شک پرسید ..

-نکنه ساسان رو میگی ..؟

بعد هم خودش جواب خودش رو داد .

-اره دیگه ..هیچ کس دیگه ای جز ساسان با این تیپ و قیافه که میگی دوروور حمید نبود .بابا دست مریزاد ..همه که بهت ادرس غلط دادن ..

یکم اطرافو نگاه کرد و لبهاشو بالا داد ..

-همچین عجیب هم نیست که چرت تحویل داد باشه ..اخه ساقیش حمید بود ..بعید نیست به خاطر یه گرم مواد برات خالی بسته باشه ..

نفسم دیگه بند اومده بود ..همه ی بدنم کرخت شده بود وذهنم به جای همه ی اجزای وجودم به کار افتاده بود و داده ها رو کنار هم میچید ..

فریبا کی بود ..؟دوست شایان .. رفیق فابریک حمید.. ساسان کی بود ..شاهد قلابی حمید ..
.....حمید ... کسی که اسم ماندگار رو برد ودر آخر ..فریبا دوست دختر چاقو خورده..فریبا دوست ماندگار ..

حلقه ی گمشه ی این داستان فریبا بود ..نه ماندگار ..نه ماندگار چاقو خورده ..نه ماندگار بی گناه ..
ذهنم همه چیز رو کنار هم چیده بود وحالا واقعیت تلخ تر از همیشه جلوی چشمهام بود ..ولی من با امید اندکی پرسیدم ..

-تو مطمئن کیوان ..؟

از خس خس صدام خودم هم تعجب کردم چه برسه به کیوان ..

-چت شد چرا سفید کردی .. ؟

کمی بهم نگاه کرد وبا اخم های تو هم شده پرسید ..

-اصلا برای چی این سوالها رو میپرسی ..؟حمید وساسان چرا بهت دروغ گفتن؟ .. مگه اون موقع نگفتی که دیگه پایی جریان نیستی ؟

بازو شو کشیدم ..

-فریبا بود ..ماندگار نبود ...؟!!

-اره بابا مطمئنم ..خود شایان بهم معرفیش کرد ..چقدر بهش گفتم این دختر به درد تو نمیخوره ..پرونده اش زیر بغل خودمه ..بیا دست از سر این دختر بردار ..ولی کو گوش شنوا ..داداش
احمقت عاشقش شده بود ..جمال فریبا کورش کرده بود ونمی دید زنیکه هم از توبره میخوره هم از
اخور ..

هم با حمید بود هم با داداشت .. تا تونست تیغش زد و وقتی دید دیگه ابی از داداشت گرم نمیشه رفت سراغ یکی دیگه .. خدا لعنتش کنه .. خون داداشت فقط گردن فریباست ..

ذهنم دوباره شروع به پردازش کرد .. مصرانه میخواستیم ربط ماندگار رو بفهمم .. هرچند که فهمیده بودم و خودم رو به نفهمی میزدم ..

- پس ماندگار ..؟؟

- ای بابا این ماندگار کیه که مدام ازش میگی .. من که همه چی رو برات گفتم ..

نگاهم به کیوان خیره موند .. ماندگار هیچ کاره بود .. حقیقت رو گفته بود .. روحش هم از شایان خبر نداشت و من .. نگاهم به دستهام رسید .. به دستهایی که چاقو رو پرضرب روی صورت و بدن ماندگار کشید ... رنگ خونی که اون وقت ها رو دستم پاشیده میشد جلوی چشمهام اومد

نفس هام کمتر و کمتر میشد .. داشتیم از زور تنگی نفس میمردم ..

- چته فرهاد ... چت شد ..؟

فریبا بود .. فریبای نامرد .. دوست ماندگارو قاتل شایان بود و تمام این مدت من فکر میکردم عدالت و رعایت کردم ماندگار و به سزای عملش رسوندم .. تمام این چند سال رو با فکر به اینکه ماندگار تقاص کارها و کثافت کاری هاش رو پس داده سر کردم و تونستم زنده بمونم ... تونستم با وجدانم کنار بیام که شریه اشغال رو از سر مردم کم کردم .. ولی حالا ..

- فرهاد .. با توام ... نمیتونی نفس بکشی ...؟

اره نمیتونستم نفس بکشم .. منی که چند سال رو با یه فکر اشتباه گذرونده بودم حالا از زور عذاب نمیتونستم نفس بکشم ..

نگاهم رو دستهام بود .. دستهایی که به سفیدی میزد ... یاد خون هایی که روی دستهایم جاری میشد افتادم .. یاد حرفهای روز اخرش ..

(- بترس از اون روز فرهاد .. ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه .. امیدوارم هیچ وقت جای تو نباشم و بار عذابی رو که اون روز میکشی نکشم ..)

ومن با تمام وجودم لمس کردم این بار عذاب وجدان رو ..عذابی که زیر بارش شونه هام له شد
ونفس هام تنگ ... ماندگار راست میگفت ..ماه زیرابر نموند ..ماه دراومد وعمر من هم باهانش سر
اومد

-فرهاد...فرهاد...ای بابا چی شدی...؟

با چشمهای گشاد شده وسوزان خیره شدم به کیوان وزمزمه کردم ..

-میخوام فریبا رو پیدا کنم ..

کیوان جا خورد وعقب نشست ..از تغییر احوالاتم ترسیده بود ..

-چی ..فریبا ..؟برای چی ..؟نکنه میخوای انتقام چند سال پیش رو بگیری ..؟بابا ول کن این

جریانو.. خودتو هلاک کردی ..

-فریبا رو برام پیدا کن کیوان ..به خاطر رفاقتمون پیدا کن ..

-باشه باشه چته تو ..این چه وضعیه ..؟مگه تو خبر از جریان نداشتی ..؟چرا حمید بهت دروغ گفته

..؟ماندگار کیه فرهاد ..؟

-فریبا کیوان ..

-گفتم که باشه ...پاشو یه ابی به سروصورتت بزن رنگت عینهو میت شده ...

-کیوان ..

کیوان عصبی از حال وروز من غر زد ..

-ای بابا باشه دیگه ..پیداش میکنم برات ...پیدا کردنش که کاری نداره ..

زیر بغلم رو گرفت وازجا بلند شد ...

-پاشو فکر کنم فشارت افتاده ..رنگت شده عینهو گچ دیوار ...پاشو یه چیزی بگیرم بخور خوب

شی ..ولی خیال نکن نفهمیدم ها ..یه چیزی هست که داری پنهون میکنی ..

ازجا بلند شدم وبا قدم هایی که دیگه هیچ توانی نداشت پشت سر کیوان کشیده شدم ..فریبا

..فریبا ..فریبا ..وای به روزت فریبا ..که حالا خون دو نفر رو دستها ته

**

حماقت شایان

یقه اشو چنگ زدم و کوبیدمش بیخ دیوار ..

-دبنال اشغال .. چرا دروغ گفتی ؟

حمید با اون قیافه ی غلط انداز وزلفایی که از هر تارش روغن میچکید شروع کرد به کلنجار رفتن

..

-ولم کن دی..ت ..

محکمتر از قبل حلقه ی دستهام و تنگ کردم و حمید دیگه نتونست حتی تقلا کنه ... به قدری خشمگین بودم که اگه به حرف نمیومد کشتنش حتمی بود .. من از زور دستهام و جنونی که هر لحظه تو وجودم قوت میگرفت واقعا میترسیدم ..

-زر بزن تا خفت نکردم ..

حمید دستهاشو بند مچ دستهام کرد تا کمی نفس بکشه ..

-ولم کن دارم خفه میشم ..

تمام وجودم داشت میجوشید .. احساس میکردم از عصبانیت تو مرز سکنه هستم و خون تو عروقم به قل قل افتاده ..

-جون بکن بنال ...

حمید ترسو دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد ..

-باشه باشه میگم ولم کن ..

با غیض پرتش کردم وسط سالن ... از پشت به زمین افتاد و درجا نیم خیز شد و به نفس نفس افتاد

..

با کف کفشم کوبیدم به کتفش که دوباره افتاد رو زمین ... پامو گذاشتم رو شونه اش و چپسوندمش کف زمین ..

-زود باش ..چرا بهم دروغ گفتی؟ ..جریان اون عکس ها چی بود ..

همونجور که با کف دست میخواست مانع فشاری که روی شونه اش بود بشه بالاخره به حرف اومد

..

-میخواستی چی کار کنم . بعد از مردن اون داداش خنگت در به در دنبال دوست دخترش بودی ..فریبا جرات نداشت حتی از خونه بیاد بیرون مبادا که پیداش کنییه روز اومد سراغمم گریه وزاری که داداش شایان دنبال منه ..کمکم کن ..مجبور شدم کمکش کنم چون پای خودمم گیر بود ..چاره ای نداشتیم ..این نقشه رو کشیدم که از ما بکشی بیرون ..

همون جور که پام روشونه اش بود ..خم شدم به سمتش که دوباره کاسه ی سرم تیر کشید ..از وقتی که با کیوان هم صحبت شده بودم و حقیقت رو بهم گرفته بود این تیر کشیدن های سرم عادی شده بود ..

با دست مچ پام رو گرفت تا از سنگینی پام کم کنه ..

-رم نکن جون مادرت ..همه ی اینها تقصیر خودت بود ..

با همون چشمهای خون چکان از لابه لای دندون های چفت شده غریدم ..

-ماندگار کجای قضیه بود ..؟

نیشخندی زد ..هرچند بی اراده بود ولی زد و من رو تا مرز جنون کشوند ..به قدری که ادرنالین خونم سر به فلک گذاشت

یقه اش رو چنگ زدم که اینبار از دستم فرار کرد و سمت دیگه ی سالن وایساد ...نگاهی به در انداخت کاملاً مشخص بود میخواست از چنگم فرار کنه ..با مشت گره کرده نعره زدم

-زر بزن ماندگار چی کاره بود ..؟

با لاقیدی شونه بالا انداخت ..

-هیچ کاره ..

بی قید و بی احساس گفت و باز هم مغز سرم رو درد انداخت ..

خاک لباسشو تکوند و بی اهمیت جواب داد ..

-فریبا تازه باهانش آشنا شده بود میگفت دختر ساکتیه و سرش تو لاک خودشه .. تو هم که ولکن معامله نبودی .. دربه در دنبال یه نفر بودیم که جای فریبا بهت قالب کنیم ... فریبا اول مخالف بود میگفت مظلومه گناه داره ولی وقتی دید ول کن نیستی مجبور شد با وجدانش کنار بیاد ..

زیر لب غریدم ..

-اون عکسها ..

با لبخند مضحکی به سمت در سالن راه افتاد ..

-همه اش فتوشاپی بود .. ساسان اوستاست تو این کار .. زیاد کار سختی برایش نبود مخصوصا که فریبا عکس های بی حجاب ماندگارو وقت و فراوون داشت .. البته بگم ها اون عکسهایی که ساختیم .. واقعی بود .. ولی برای ماندگار نبود مال دو سه تا از دخترها بود که دستکاریشون کردیم وبعد عکس ماندگار وشایان رو هم زدیم تنگش واومدیم سراغت ..

از اون طرف هم قرار شد ساسان خودشو جای دوست پسر قبلی ماندگار جا بزنه تا خیالت تخت تخت بشه .. کار اسونی بود با چند تا قرص میشه خیلی کارها کرد .. تو هم که تا خرخره تو انتقام میسوختی اصلا حالت نشد چی به چیه ..

بار سنگین عذاب به قدری روی شونه هام سنگینی میکرد که از جوش و خروش افتادم .. همه ی حرفهانش حقیقت بود .. الان که چند سال از اون روزها میگذره میدونم که داره حقیقت رو میگه .. بی میل تنها پرسیدم ..

-فریبا کجاست ..؟

بازهم شونه بالا انداخت ... مرتیکه غیر از جونش هیچ چیز دیگه ای برایش مهم نبود ..

-چه میدونم ..؟ بعد از اون قضیه دیگه ندیدمش .. با اون افتضاحی که جنابعالی راه انداختی ترجیح دادیم ازهم جدا شیم .. خودمونو گم و گور کنیم تادستت به هیچ کدوممون نرسه ..

دوباره عصبانیتم سربه فلک گذاشت .. میخواست از در بره بیرون که خیز برداشتم به سمتش ودوباره یقه اش رو گرفتم ..

-اوی چته روانی .. یقه رو ول کن ..

-بهت میگم فریبا کجاست ..؟

-گفتم که نمیدونم ..

از لابه لای دندون های سائیده شده گفتم ..

-بنال تا نزدم نغله ات کنم ..

-گفتم که نمیدونم ..

مشت دستمو بالا اوردم

-میگی یا بزنی ..؟

-نمیدونم ..

مشت اول رو صورتش نشست که به لحظه ای به حرف اومد ..

-خب خب میگم نزن ..

دستمو پس زد وگفت ..

-اول ولم کن ..

دوباره هلش دادم عقب

-گفتم خبر زیادی ندارم .

با عصبانیت مشتتم بالا اومد که دوباره خودش به حرف اومد ..

-ولی میدونم هنوز خونشون رو عوض نکردن ..

با خشونت غریدم ..

-ادرس

-میخوای چیکار کنی ..

نیشخندی زدم ..

-نکنه دلت واسه اش میسوزه ؟..اونکه دست تو رو هم توهر..زگری بسته ..

لبخند ترسیده ای زد ..

-می خوای همون بلایی که سرماندگار آوردی سرش بیاری ..؟

چشمهام گشاد شد ته دلم میخواست چاقوی ضامن دارم اینجا بود تا تو خرخره ی مردک فرو
ببرم ..حق نداشت اشتباهی که خودش باعثش شده بود به رخم بکشه ..

-ادرس ..

-باید مطمئن بشم بلایی سرش نمیاری ..

به سمتش خیز برداشتم که جا خالی داد ..

-خب بابا اصلا تضمین نخواستم ..

فکم منتقبض شد چقدر بزدل و ترسو بود ...ومن احمق با کدوم فکر حرفشو قبول کردم ..

ادرسو داد وفلنگ وبست ...لبخند تلخی زدم وزیر لب گفتم ..

-به کی اعتماد کردی فریبا ..اینکه از مردنت حتی ککش هم نمیگذره ...خاک برسرت شایان
..عاشق کی شدی ..؟

پاسخ اولین سوال مهم ... (ماهان کیست ..؟)

(ماندگار)

-تو کی هستی ..؟

سکوت برقرار شد ومن با چشمهای گشاد شده خیره شدم به دیوار روبه رو ..من تنها منتظر یه
کلمه بودم ..ماهان کی بود؟ ..

دلم میخواست خیلی ساده پرسه: این چه سوالیه که میپرسی ..؟قراره کی باشم ..؟

یا خیلی راحت بگه: خوب معلومه دیگه ماهانم ..

ولی امان از سکوتش ..که همه ی این جوابها رو رد میکرد ..

نمیدونم چقدر گذشت ..یه قرن ..دو قرن ..ولی بالاخره جوابم رسید ..ولی چه جوابی ..؟ای کاش کر
میشدم وهیچ وقت نمیشنیدم ..

ای کاش میمردم و نمیفهمیدم .. اصلا هیچ وقت باهاش دوست نمیشدم تا شنیدن جوابش اینقدر
برام دردناک باشه

-برادر شایان ..

نفسم بند اومد .. چشمهام گشادتر از این نمیشد و نفس هام تنگ تر از این ... انگار یه دستگاه
پرس داره قفسه ی سینه ام رو فشرده میکنه ..

من یه برادر شایان بیشتر نمیشناختم .. تنها یه نفر بود که به اسم برادر شایان رو بدنم خط کشید
و صورتم وزشت و زنده کرد ..

با تنها دمی که از سینه ام برمیومد پرسیدم ..

-فرهاد .؟ تو فرهادی ..؟

مکت اون طرف خط داشت جونم رو تولحظه میگرفت .. مدام از خودم میپرسیدم یعنی تمام این
مدت با فرهاد دوست بودم ؟ .. تمام درد و دل هام برای فرهاد بود ..؟ تمام گل هایی که گرفتم از
فرهاد بود ..؟

ولی نبود .. مطمئن بودم نیست .. با اینکه تصویری که از فرهاد تو ذهنم داشتم یه مرد با ریش بلند و
یک دست سیاه و چشمهای سرخ بود .. ولی مطمئن بودم اون الهه ی زیبایی که دیدم فرهاد نیست
..

یا شاید هم فرهاد کس دیگه ای رو جای خودش فرستاده بود .. ولی نه ... نفرستاده بود .. صدا
صدای ماهان بود .. ماندگار گفتنش رو خوب میشناختم .. حتی از مادرش هم بهتر .. من چند ماه از گار
زابراه این تن صدا بودم ...

اونقدر سوال تو ذهنم میومد و میرفت که داشتم رسماً دیونه میشدم .. عقلم میگفت همین الان تلفن
رو قطع کن .. این کابوسو تموم کن .. تو توان شنیدنش رو نداری .. توان شنیدن واقعیت رو .. به
چشم دیدن و نابود شدن تنها بت زندگیت رو ..

ولی دستهام تمرد میکرد .. چشمهام پلک هم نمیزد .. خیره مونده بود به جرز روی دیوار ... بغضی
هم تو گلویم نبود .. تمام وجود من یه علامت سوال شده بود .. که با صدای ماهان رو به خاموشی
رفت .. بالاخره جواب سوالم رو گرفتم

-فرهاد نه .. ماهان .. من برادر شایان وفرهادم ... ماهان ..

دستم شل شد وگوشی با صدای بدی روی زمین افتاد .. ماهان ..؟ برادر شایان ..؟ برادر فرهاد ..؟
تصویر ماهان وفرهاد ومردی که تو تصویر دیده بودم جلوی چشمهام چون گرفت ... شبیه به هم
نبودن .. اصلا شبیه نبودن . ولی مگه همه ی برادر ها وخواهرها شبیه به هم هستن؟! ..
بستگی به ژنشون داشت .. یکی میرفت به مادر ویکی به پدر .. یکی هم شاید به پدر بزرگ مادری
.. ولی قطعا اسم شایان وماهان شبیه به هم بود .. بیش از حد شبیه هم .. ولی من احمق چطور
نفهمیدم .. چطور چشمهام کور شد ونفهمیدم که این مردی که میون تمام تنهایی هام یه دفعه ای
سرک کشید ودر نهایت درخشید، میتونه یه نسبت خونی جدی با فرهادی که تو گذشته دیدم داشته
باشه ..؟

همون جور خیره به دیوار نگاهم به دو دو افتاد .. سنگ ریزه های روی دیوار روبه رو رو دنبال
میکردم وتو ذهنم به دنبال قطعات اصلی وگم شده ی این پلازل میگشتم .. داشتیم ذره ذره به یاد
میاوردم

(-می ترسم

-میترسی ..؟ ازچی ..؟ از کی ..؟

-فرهاد ..

اسم فرهاد رو زمزمه کرد ..

-فرهاد ..!

-همون کسی که این بلا رو سر زندگیم آورد .. کسی که چاقوروی صورت ودستمهام کشید ..

-چرا؟ چرا اینکارو کرد ..؟ چه پدر کشته گی باهات داشت ..؟

-منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بود ..

-چی ..؟ با کی ..؟ منظورت چیه که اشتباه گرفته ..؟

اخ که چقدر خوب گولم زد .. چقدر خوب نقش بازی کرد ..

برادر شایان بود.. شایان خاکستر شده تو اون تصادف.. همونی که جز حلقه ی دستش که نامزد نامردش بهش هدیه داده بود هیچ چیز دیگه ای ازش باقی نمونده بود ..

برادر فرهاد.. فرهادی که چاقوها رو پرضرب وبا نفرت میکشید. ماهان من .. ماهان اون طرف خط .. ماهان دوست داشتنی و پری گونه ی من ... برادر هردو بود .. اخ ماهان

دستم پرید بالا .. ناخودآگاه بدنم تیک گرفته بود و رفلاکس های بدی نشون میداد .. مدام صدای دنگ دنگ تو سرم میپیچید .. صدای خنده های ماهان .. مدام رابطه های قدیمی رو کنار هم میذاشتم .. حرفهایی که ازش شنیده بودم .. اندک اطلاعاتی که داشتم ..

ولی من حق داشتم که شناسمش .. ماهان نامرد که رو نکرده بود .. هیچ شباهتی هم به مرد تو عکس نداشت .. و نه شباهتی به فرهاد با اون ریش بلند و چشمهای خونی ..

خب حق داشتم شناسمش .. ولی حق داشتم بهش شک کنم که نکردم .. من احمق همون حماقت چند سال پیش رو کردم .. ساده لوحانه دل به مردی بستم که منو قاتل برادرش میدونست ..

گوشی لرزید و نگاهم به سرعت نوره به سمت گوشی برگشت .. رگ گردنم گرفت و نفس هام بازهم کند شد ..

اسم ماهان روی صفحه روشن و خاموش میشد و مغز من ارور میداد ..

ماهان ... برادر شایان ..

فرهاد .. برادر شایان ..

ماهان برادر فرهاد ..

دستم به سمت گوشی رفت و زدم رو بلند گو .. حتی توان اینکه گوشی رو به گوشم نزدیک کنم نداشتم

صدای ماهان فضای اطرافم رو گرفت ولی کلماتش رو نمیفهمیدم .. لبهام بهم خورد و دوباره اولین سوال مهم و پرننگی که نوک زبونم منتظر جواب بود رو به زبون اوردم ..

چرا فرهاد دنبال فریباست ..؟

سکوت چند ثانیه ای مثل لحظه های قبل از اعدام بود .. تموم نمیشد .. حاضر بودم تو این لحظات با همین علامت سوال پررنگی که تو ذهنمه بمیرم ولی اون چیزی که تو فکرم داره نوشته میشه رو از زبون ماهان نشنوم ..

-فریبا کسی بود که با همدستی حمید برات پاپوش ساخت ..

صورت زیبای فریبا جلوی چشمهام قد کشید .. فریبا با اون پوست برنزه وموهای طلایی خوش رنگ ونگاه عسلیش ..نگاهی که همیشه به من عشق میداد ولبخند ..

محال بود باور کنم ..دیوونه کننده بود ..اصلا جنون امیز بود ..حاضر بودم رو جونم شرط ببندم که تمام اینها یه نقشه ی دیگه از طرف فرهاد ..

با صدای خش گرفته غریدم ..

-دروغ میگی مثل سگ ..با فرهاد نقشه کشیدید تا همین یه نفر رو هم ازم بگیرید ..محاله حرفهات درست باشه ..محاله فریبا ..

-ماندگار ..

حرف تو ذهنم خشکید وخون تو عروقم منجمد شد ..انگار لحظه ی مردنم نزدیک شده بود ..مطمئنم لحظات اخرمردنمه ..فرهاد ..فرهاد ..

ذهنم داد میزد ..این صدای فرهاد ..ماندگار گفتنش رو میشناختم ..تن صداش هنوز هم تو ذهنم لنگر انداخته بود ..

اب گلوم رو پائین فرستادم وبه چونه ی مقنعه ام چنگ زدم ..ولی نفسم پائین نرفت ..مونده بود وسط گلوم ..

از بین دندون هایی که مدام بهم میخورد اسمش رو بردم ..

-فرهاد ..؟

-خودمم ..خوب شناختی ..تعجب میکنم چه جوری بعد از هشت سال صدام رو به این خوبی شناختی ...

ننوستم بگم اون چند باری که زنگ زدی به خونه وهر بار داغون تر از قبلم کردی ذهنم از روی ترس صدات رو جزو فراموش نشدنی ترین صداها ذخیره کرد ..

وسط کوچه دستهام مشت شد .. بدنم دوباره تیک گرفته بود ویه لرز هیستریک تمام تنم رو گرفته بود ..

صدای فرهاد دور شد .. انگشتهام مثل بیمارهای روانی بهم میخورد ومن همون جور خیره به موبایل دستهای مشت شده ام رو جلوی صورتم گرفتم وبازهم لرزیدم وتاب خوردم ..

-یادته ماندگار؟ .. یادته گفتی تو گناهی نداری ..؟ گفتی شایان ونمیشناسی .. ولی من مدرک داشتم شاهد داشتم گردن کلفت ودست به مدرک ..

شاهدهام ساسان بودن وحمید .. حمید دوست همین رفیق شفیقت بود .. میشنوی ماندگار ..؟ حمید دوست پسر همین فریبای عزیزت یه مشت عکس برام آورد یکی از یکی عجیب تر .. تو همه ی اون عکس ها تو بودی ومردهای مختلف .. خود عوضیش که میگفت عکس های بی حجابتو از فریبا گرفته .. خوب فکر کن ماندگار کی دیگه جز فریبا عکسها رو داشته ..؟

لرزش هام بیشتر شده بود .. تمام وجودم میلرزید . بازو هامو تا روی صورتم بالا آورده بودم واز لرزش بی امان دستها وپاهام تمام عضلاتم از درد در حال ترکیدن بود .. واقعیت جلوی چشمهام بود .. اما امان از این واقعیت مخرب .. که من کور بودم وندیدمش ..

یاد محبت های بی ریای فریبا تو ذهنم جون گرفت .. یاد اغوش پرمهرش ... یاد بوسه های روی زخم هام .. یاد دستهایی که تو بدترین شرایط همراهم شده بود ..

با همون وضع اشفته از جا بلند شدم ..

-ماندگار صدامو میشنوی ..؟ ماهان ..؟

صدای ماهان تو گوشی پیچید ..

-الو ماندگار ..؟ جواب بده عزیزم ..

قدراست کردم ولی پاهام مثل یه پیرزن فرتوت نود ساله میلرزید .. واقعیت قضیه من رو صد سال پیرتر کرده بود ..

تنه ام خورد به دیوار و میج دستم خراش افتاد.. ولی من فقط میخواستم برم.. دور شم از ادمهای اطرافم.. از این دروغگوهای پست.. از کسانی که به جرم نکرده اعدامت میکنند صدای ماندگار گفتن های ماهان رو میشنیدم و قدم به قدم جلو میرفتم..

من... فقط میخواستم برم و همه چی رو پشت سر بذارم. سرمو به سمت آسمون بلند کردم و ناله زدم

خدا... بذار برم..

(ماهان..)

هیچ صدایی جز صدای هوهوی باد و گه گاهی بوق یه ماشین از تو گوشی نمیومد و بعد از اون هم قطع تماس..

با عصبانیت برگشتم سمت فرهاد و یقه اش رو چسبیدم..

-بالاخره کار خودتو کردی..؟ بهش گفتم..؟ خیالت راحت شد..

با همون چشمهای سفید که اب مروارید تباهاشون کرده بود زمزمه کرد..

-نه.. تا خود جهنم هم خیال من راحت نمیشه.. مگه میتونم از زیر بار این همه عذاب راحت بشم؟.. من کی میمیرم ماهان؟.. کی عمرم سر میاد..؟

نگاهی به وضیعتش انداختم.. به خاطر فلج بودن پاهاش به دستهام اویزون شده بود و با فشار دستهام به خرخر افتاده بود و حتی نمیتونست درست نفس بکشه..

هلش دادم رو چرخ که چرخ های ویلچر کمی عقب رفت و کج شد.. سرش فریاد زد..

-بگو کجاست.. بگو اون پادوی احمقت کجا از ماندگار سوا شده...؟

فرهاد با سرانگشت پلک چروکیده اش رو پاک کرد و گوشی رو برداشت.. خیره شدم به صورتش.. درد وزجری که هر لحظه و هر ثانیه میکشید ازش یه پیرمرد فرتوت ساخته بود که حتی توان انجام کاری رو نداشت.. بدنش تحلیل رفته بود و اعصاب خراب باعث شده بود همه ی اجزای تنش زودتر از حد فرسوده بشه..

فرهاد همه اش چهل سال سن داشت ولی آگه میدیدیش فکر میکردی به مرد شصت ساله روی ویلچر نشسته ..

بالاخره از زیردستش ادرس رو گرفت ..ومن مردم وزنده شدم تا اخر سر ،جایی که از ماندگار جدا شده بود رو پیدا کنم ..

کتم وچنگ زدم وموبایل رو از دستش قاپیدم وهمزمان داد زدم ..

-وای به حالت فرهاد ..وای به حالت آگه به مو از سرش کم بشه ..

فرهاد خیره به گوشه ی اتاق نجوا کرد ..

-ماندگار دختر محکمیبه ..بلایی سرش نییاد ..

چونه ام منقبض شد لبهام رو جمع کردم تا مبادا اشکی از چشمم جاری بشه ...همون جور که در وباز میکردم جواب دادم ..

-دیگه نیست فرهاد ..ماندگار این روزها دیگه توانی نداره ..میترسیم برم وجنازه اش رو وسط کوچه ببینم ..

نگاه مات فرهاد به سمتم چرخید وزمزمه کرد ..

-وای...وای خدا

که من دیگه درنگ نردم ودروپشت سرم کوبیدم ..ازهمونجا به راست شماره ی زیردست فرهاد وگرفتم تا ادرس دقیق کوچه رو بهم بده ..

**

سه سال قبل ..

صدای سایش قدم هام روی کف مرمر سالن بیمارستان پخش میشد ..با اینکه بیمارستان خصوصی بود وخلوت تراز بقیه ی بیمارستان ها ولی همهمه و رفت وامد ادم های مختلف پیدا کردن اتاق رو برام سخت کرده بود ..

وارد راهروی طبقه ی اول شدم ..دور تا دور پر از اتاق بود ..اتاق هایی که با قدم های پر شتاب از کنار هر کدومشون رد میشدم ..چشمهام دنبال شماره ی هشت در گردش بود ..بخش دو ..اتاق هشت

پلاک فلزی هشت ،کناردر اتاق قدم هام رو نگه داشت ..خودش بود ..اتاق فرهاد ..

یه تقه به در زدم ووارد اتاق شدم ..اولین چیزی که به چشمم اومد اسمون ابری و سردی اتاق بود ..پرده ها نیمه کشیده شده بود واز گوشه کنارشون به خوبی میتونستم اسمون ابری رو ببینم

تو اتاق تاریک چشم گردوندم ..یه صندلی چرخ دار ویه مرد جلوی روم بود ...مردی که حتم داشتم برادرمه ..فرهاد ..

به ارومی اسمحو بردم ..

-فرهاد ..

مرد روی ویلچر چرخید به سمتم ..ولی من تو اون تاریک روشنایی وسط روز ..صورت مرد رو نمیتونستم به وضوح ببینم ..انگار که با برگشتن مرد تازه فهمیده بودم که این مرد فرهاد نیست ..

دوباره زمزمه کردم ..

-فرهاد ..؟؟

ولی مرد فرهاد که هیچ ..حتی شباهتی هم به ادم نداشت ..دو پاره پوست واستخون با چشمهایی به بی فروغی مرگ ..

قدم هام جلو نمیرفت ..حالا که چشمم به دیدن صورت مرد عادت کرده بود نمیتونستم قدم از قدم بردارم ..ظاهر مرد به قدری ترسناک ودرعین حال رقت انگیز بود که نمیتونستم جلو نگاه متحیر و خیره ام رو بگیرم ..

-بالاخره اومدی ..؟

تازه با این سوال بود که قفل وجودم باز شد ..صدا همون صدا بود ..صدای بم وگرفته ی فرهاد ..ولی چرا اینقدر خش دار ؟..چرا دیگه صورتی که من به یاد داشتم ،شبیبه به این صورت نبود ؟

نگاهم بی مهابا روی مردی که جلوی چشمهام رو ویلچر نشسته بود به گردش دراومد .. از دستهایی که چرخهای ویلچر رو چنگ زده بود تا پاهایی که کج و معوج روی پدال های ویلچر موندگار شده بود ..

دلَم ریش شد .. این مرد واقعا برادر من بود ..؟ پس چرا این شکلی شده بود ..؟

فرهادی که من میشناختم . روی همین پاها می ایستاد وزمین وزمان رو به هم وصل میکرد تا من وشایان رو به جایی برسونه .. تا زندگیم مثل همیشه کامل باشه ولی این مرد ..؟

چشمم خیره به دستهایش موند ... دستهایی که همیشه پناه من وشایان بود .. شاید شایان نور چشمیش بود ومن یه داداش ناتنی که به خاطر هوس بابا از ناکجا اباد وسط زندگیش دراومده ام ... ولی بازهم فرهاد تنها تکیه گاه من بود

یاد شایان و گذشته ها دریچه ی چشمهام رو تنگ کرد .. درست پنج سال از مرگش میگذشت .. مرگی که بالاخره نفهمیدم به دست خودش بود یا دیگری ..

مرگی که با شنیدنش دنیا رو بهم ریختم تا برای خاکسپاریش خودم رو برسونم ووقتی رسیدم . تازه فهمیدم فرهاد هم دست کمی از یه ادم مرده نداره

چه دورانی بود اون روزها .. سرد و یخی .. انگار همه جا رو خاک مرده پاشیدن .. فرهاد مثل یه مرده ی از گور بلند شده تنها مراسم رو به جا می آورد .. ساکت و سربی ... نه حرفی .. نه اشکی ... نه اهی ...

ولی بالاخره همین برادر نیمه مرده هم سرپا شد .. نمیدونم با چه انگیزه ای ولی هرچی که بود باعث شد دوباره قد راست کنه و کارهای شرکت رو تو مشتش بگیره

تا بازهم بشه همون فرهاد گذشته .. البته اینبار دیگه هیچ انگیزه ای تو چشمهای سیاهش نبود .. تو همون دو سه ماهی که پیشش بودم فهمیدم که فرهاد میتونه دوباره به زندگیش برگرده ومن با دلی مرده دوباره به سر درس و کارم برگشتم .. تا فرهاد اینجا بمونه وزندگیش رو از سر بگیره ..

اما حالا ! حالایی که درست پنج سال از مرگ شایان میگذشت با دیدن مرد مقابلم میدیدم که این یکی برادرم رو هم دستی دستی از دست دادم

با قدم هایی که به اختیارم نبود جلو رفتم وهمزمان پرسیدم ..

-چه بلایی سر خودت آوردی...؟

پوزخندی گوشه ی لبش نشست ..فرهاد همون فرهاد بود ولی پوزخند روی لبش تلخ تر از همیشه

..

-دارم از خودم انتقام میگیرم ..

همین که به جلوی پاهانش رسیدم ..کمرم از دیدنش خم شد زیر لب زمزمه کردم ..

-این چه وضعیه فرهاد ..کی این بلا رو سرت آورده ؟.. من که رفتم تو سالم بودیدوباره

برگشته بودی سرزندگیت ..پس چرا ..؟

سرش به یه طرف خم شد وپوزخندش به نیشخند بدل شد ..نگاهش به پشت سرم خیره موند

..انگار که یاد گذشته ها رو براش زنده کردم ..

-اره یه وقتی خوش بودیم ..زندگی چقدر قشنگ بود ونمیدونستم ..یادته ده سال پیش رو ..اون

موقعی که خودت رو به در و دیوار زدی که الا وبلا میخوام برم کانادا درس بخونم ..یادته گفتم تو

تنهایی اذیت میشی ..گفتی پیشرفت مال اونجاست ..اینجا حیف میشم ..رفتی... به خوشی هم

رفتی ..اون موقع اصلا فکرشو نمیکردم بعد از ده سال به اینجا برسم ..اون موقع با حماقت فکر

میکردم بعد از چند سال من وشایان هم میایم پیشت ..شاید هم دوباره برگردوندمت ایران ..ولی

نشد ..تو سرت به درس وزندگیت گرم شد وشایان گیر دوست دخترش افتاد ..

بی حوصله از حرفهایی که جواب من نبود سر تکون دادم ..

-چی میگی ..؟دارم میگم کی این بلا رو سرت آورده ..؟

صدای پرتنش من خلسه رو از وجودش پروند ..مثل ادمی که از خواب بپره به چشم بهم زدنی تن

صداش بالا رفت ..

-مگه نگفتم خودم ..؟چند بار باید یه حرف رو بگم ..؟من خودم این بلا رو سرخودم آوردم ..

مبهوت نجوا کردم ..

-چی میگی ؟ ..دیوونه شدی ؟ ..کدوم ادم عاقلی سرخودش همچین بلایی میاره ؟ ..مگه تو چند

سالنه که این جور موهات سفید شده ودور چشمهات گود افتاده ؟

چشمه‌اشو گشاد کرد.. جوری که به خوبی میتونستم خونی که تمام سفیدی چشمه‌اشو گرفته رو ببینم ..

-خودم کردم ..

دسته‌اشو بالا آورد ..

-با همین دستهام فرمونو چرخوندم تا برم تو دره .. تا از شر این عذاب وجدان خلاص بشم .. ولی ...

دسته‌اش افتاد .. شونه هاش خم شد .. تمام وجود فرهاد مچاله شد و ادامه داد ..

-ولی نشد .. زنده موندم ماهان .. زنده موندم که تقاص بلایی که سرش اوردم رو پس بدم .. هرروز .. هر لحظه .. روی این ویلچر بمیرم و دستم به هیچ جا بند نباشه ..

با کف دست محکم روی پیشونیم کشیدم .. حرفهای فرهاد رو اصلا درک نمی‌کردم .. نمی‌فهمیدم تو حالت عادی داره این حرفها رو میزنه یا تاثیر قرص ها و داروهاییه که به خوردش دادن ..

-نمی‌فهمم چی میگی ... سرکی بالا آوردی ..؟ از کدوم عذاب حرف میزنی ..؟ واقعا میخواستی خودتو بکشی ...؟ بندازی تو دره ..؟ اخه چرا ..؟ ... مگه من چند تا داداش دارم که یکیش تصادف کنه بمیره و اون یکی هم بخواد خودش رو بکشه ..

جلوی قدم هاش زانو زدم و با عجز گفتم ..

-چرا این جوری شدی ..؟

چشمه‌اشو تو چشمهام گشاد کرد و پیچ پچ کنان گفت ..

-چون من یه قاتلم .. یه عوضی که باید از رو زمین محو شه .. یه احمق که فریب هر کس و ناکسی رو میخوره ..

از چشمهای گشاد شده اش با اون هیبت ترسیدم .. چه بلایی سر فرهاد اومده بود .. مردمقابل من واقعا کی بود ..؟

با سردرگمی دستهامو کشیدم رو صورتم ..

-چی داری میگی ..من باورم نمیشه ..واقعا میخواستی خودتو بکشی ..؟میخواستی من وول کنی وبری ..؟منی که هر دقیقه به فکرت بودم رو ..؟

میدونی چند بار خواستم درس وکارمو ول کنم وبرگردم کنارت؟ ..میدونی تو اون غربت چی کشیدم ..ولی هر بار که زنگ زدم گفתי همه چی درسته ..نمیخواه برگردی ..هر بار گفתי خیالت تخت ..بچسب به درس وزندگیت وبرنگرد ...

حالا که برگشتم میبینم به این وضع و حال افتادی ..؟اخه چرا ..به خاطر شایان ..؟

نفس گرفتم وادامه دادم

-مگه فقط تو داغ برادر دیدی ..؟مگه فقط تو سیاه تنت کردی ..؟منم همپای تو تو مراسم بودم ..خودم مشت مشت خاک رو قبرش ریختم ..منم برادر از دست دادم ولی مثل تو به فکر خودکشی نیفتادم ..

صورتش رو چرخوند وبا همون چشمهای سرخ خیره شد به پنجره وبازهم زمزمه کرد ..

اگه هزار بار دیگه هم عمر دوباره از خدا بگیرم خودمو میکشم ..این ومطمئن باش ..

داشتم از شنیدن حرفهای روانی میشدم صورتمو بهش نزدیک کردم وبا غیض خروشیدم

-اخه تو چه مرگت شده ..؟ چرا میخواستی خودتو بکشی ..؟..فکر منو نکردی ..؟فکر تنهاییم ..فکر بی کسیم ..

چشمهام کم کم به سوزش میوفتاد ..دوباره نگاهم افتاد به پاهای بی جونش ...به بلایی که تو نبود من به سرش اومده بود ..بعض کرده زمزمه کردم ..

-فرهاد حرف بزن ...چی تو اون کله ی پوکت میگذره ..؟

روی مبل کنارم نشستم وسرمو تو دستهام گرفتم ..حالا که کمی از شوک دیدنش تو این وضعیت در اومده بودم ..باید میفهمیدم دلیل این کارش چی بوده ..چه اتفاقی افتاده که به اینجا رسیده ..

بعد از پنج سال باید همه چیز رو میفهمیدم ..اینکه چرا فرهادی که میبینم با فرهادی که بعد از مراسم ترکش کردم زمین تا آسمون فرق کرده ..چرا تو چهل سالگی به همچین روزی افتاده ..

از جا بلند شدم و نفسی تازه کردم .. پشت سر فرهاد و ایسادم و دسته های ویلچر و تو دستم گرفتم .. و در نهایت به همراه فرهادی که دیگه به هیچ عنوان برام آشنا نبود به سمت حیاط بیمارستان راه افتادم ..

هوا دیگه تاریک شده بود و من هنوز شوک زده به چمن های کوتاه و بلند و زرد رنگ گوشه ی حیاط نگاه میکردم .. همه چی تو سرم قاطی شده بود .. و گه گاهی یه تجسم .. یه فکر .. یه حرف از لابه لاشون سرک میکشید و خودی نشون میداد ..

اینکه بعد از مرگ شایان، فرهاد به فکر انتقام گرفتن افتاده .. با چاقوی ضامن دارش شش شبانه روز افتاده به جون دختری به اسم ماندگار که تو اون روزها فکر میکردم مقصر اصلی مرگ شایانه .. و حالا تقریباً بعد از پنج سال فهمیده که ماندگاری که اون بلا رو به سرش آورده هیچ کاره بوده .. ماندگار اصلاً دوست دختر شایان نبوده و دوست صمیمیش دختر اصلی بوده ..

سرم و تو دستهام گرفتم و به جلو خم شدم .. نگاهم به سنگ ریزه های زیر پام خیره موند .. کنار هم چیدن حرفهای فرهاد میون تنگی نفس ها ولرزیدن شونه هاش داستانی رو برام میساخت که باور کردنش امکان پذیر نبود ..

حاضر بودم قسم بخورم که این داستان ، داستان انتقام فرهاد نیست .. فرهاد همچین آدمی نبود .. برادر من شاید کله شق بود شاید کینه ی شتری داشت .. ولی اینکه همچین تقاصی اون هم به ناحق بگیره باور کردنی نبود ..

اخه چطور میشد؟ .. نه نه .. امکان نداشت .. امکان نداشت فرهاد همچین بلایی سر کسی بیاره .. اون هم به ناحق .. ولی نگاه کردن به رنگ چشمهای پشیمونش میگفت که همه چی واضح تر از اونه که بخوام حاشا کنم ...

چشمهام و مالیدم و از جا بلند شدم ..

حس میکردم دیگه مردی که در کنارمه رو نمیشناسم .. فرهاد دیگه برادر بزرگه ی من نبود .. یه ادم اشغال و کینه توز بود که به خاطر خوابیدن حس انتقامش به ناحق تمام هستی یه دختر رو ازش گرفته ..

قدم هام به راه افتاد ..دیگه حتی نمیخواستم به ثانیه کنار این مرد باشم ..این مرد مطمئنا برادر من نبود ..

دوباره نگاهی به خیابون و در نهایت فرهاد انداختم ..یه ماه از وقتی که برگشته بودم وبا حقیقت دردناک زندگی فرهاد وبلایی که به سر دختری به اسم ماندگار آورده بود آشنا شده بودم میگذشت حالا اینجا بودیم ..هر دو با هم... در کنار هم ...اون هم تنها برای یک چیز ...

دیدن دختری که مصیبتش شونه های فرهاد رو خمیده کرده بود و نفس هاش رو کم و زیاد میکرد ..

دلیم میخواست بعد از یک ماه بینم ..با چشمهای خودم بینم این کینه با یه دختر چی کار کرده ..امیدواری اندکی ته دلیم بود که شاید اوضاع از اون چیزی که فرهاد میگه بهتر باشه و شاید بشه با کمی همکاری از طرف اون دختر صورتش رو ترمیم کرد و حداقل درد زندگی کردن با یه چهره ی چاقو خورده رو کم کرد ..

ساعت پنج ورب بود وما همچنان دم شرکتی که ماندگار اونجا کار میکرد منتظر اومدنش بودیم ..من با کمی امید وفرهاد با کلی درد ..دردی که هر لحظه وهر ثانیه از چشمها و صورتش میخوندم بالاخره از بین کسایی که از شرکت بیرون اومدن چیزی رو که نباید بینم دیدم ..ماندگار و صورتش رو ...شناختنش خیلی خیلی ساده تر از اون بود که فکر میکردم

دخترک نگون بخت ..تیپ ساده ای داشت ..یه مقنعه مشکی ..مانتو شلوار ساده و در نهایت یه هدبند و دستکش هایی که دستهایش رو محفوظ کرده بود ..

اما وقتی جلوتر اومد ..اه از نهادم بلند شد ..صورت ماندگار بدتر از اون چیزی بود که تصورش رو میکردم ..

خط های گوشتی پرنگی که بر اثر مرور زمان زشت و زننده به چشم میومد و بدتر از اون چشمهای ادمهایی که با کنجکاوای از کنارش رد میشدن وبا هر نگاهشون دختر بیچاره رو بیشتر از قبل آزار میدادن ..

برگشتم به سمت فرهاد...یه قطره اشک از کنار چشم قی گرفته اش جاری شده بود و تا روی گونه اش ادامه داشت..با تنفر به رد اشک نگاه کردم و دوباره برگشتم به سمت دختری که حالا گوشه ی ایستگاه اتوبوس خودش رو از دید مردم بی رحم این روزها مخفی کرده بود..

فکم منقبض شد..حتی به عنوان یه مرد هم نمیتونستم دردی رو که این دختر هر لحظه تحمل میکنه به دوش بکشم..دردی که میدونستم با هر نفس بهش یاد اوری میکنه که تا اخر عمر باید با این صورت زندگی کنه

صدای گریه ی فرهاد دیگه بلند شده بود..شونه هاش به عادت تمام این یک ماهی که کنارش بودم میلرزید ولی من دیگه مثل سابق دلداریش نمیدادم..نه با دیدن این صورتی که جلوی چشمهامه..نه با دیدن زجری که هر لحظه این دختر میکشه..

با همون فک منقبض شده غریدم..

-چرا گریه میکنی..؟چشمهاتو واکن خوب ببینش..میخوای برم نزدیکتر..شاید این جوری بهتر ببینیش..

های های گریه ی مردونه ی فرهاد تو ماشین پیچید و اعصابم رو خط خطی کرد..اتوبوس سر رسید و ماندگار به ارومی سوار اتوبوس شد و تو عرض چند دقیقه از جلوی چشمهامون محو..

سوئیچ رو چرخوندم و راه افتادم..برادرم چاهی کنده بود که هیچ جوری نمیتونستم پرش کنم..این دردها..این زخم ها..هیچ جوری از زندگی این دختر محو نمیشد..

دنده دادم و راه افتادم..فرهاد ارومتر شده بود ولی همچنان اشک میریخت..و ذهن من به تکاپو افتاده بود..چه جوری میتونم این دردها رو کم کنم..چه جوری باید بهش نزدیک بشم..باید یه راهی باشه..یه راهی که بتونم سنگ صبورش بشم..همدمش و در نهایت کمکش کنم از این منجلابی که برادر احمق من براش ساخته نجات پیدا کنه..

زمان حال

با شتاب کوچه ها رو یکی بعد دیگری رد میکردم چشمهام فقط دنبال یه چیز بود... پیدا کردن ماندگار..اینکه خیالم راحت بشه حالش خوبه..اینکه بعد از شنیدن خیانت فریبا و اینکه من برادر فرهاد هستم هنوز هم من رو بپذیره..

با دیدن مردیکه یه کلاه نقاب دار سرش بود قدم هام کند شد ..مرد از دور شبیه به جوونی های فرهاد بود ..اروم اروم به سمتش رفتم هرچند که دیگه نفسی هم برای شتاب بیشتر نداشتم ..همون طور که به سمتش میرفتم به اطرافم نگاهی انداختم ولی خبری از ماندگار نبود ..ماندگار اب شده بود و تو دل زمین گم ..

بهش که رسیدم تنها یک کلام گفت ..

-همینجا بود ..

با چشمهای سوزان به جایی که از ماندگار جدا شده بود نگاه کردم ..دست به کمر شدم و اطرافم رو نگاه کردم ..نبود ..ماندگار بعد از شنیدن واقعیت هیچ جا نبود ..ازش فاصله گرفتم و نفس گرفتم ..خدایا باید کجا دنبالش بگردم ..؟خونه ..؟محل کارش ..؟جاهایی که ماندگار میتونست درش پنهان بشه حتی از انگشت های یک دست هم کمتر بود ..

ماندگار من تواین شهر با اون حال وروز کجایی ..؟

برای بار هزارم فرهاد رو لعنت کردم که چرا من رو تو همچین موقعیتی گذاشته اگه به من گفته بود اگه من ودرجریان گذاشته بود هیچ وقت نمیداشتم زمانی که با فریباست حقیقت برایش اشکار بشه ..

گوشیم که لرزید ..یه نور امید تو دلم روشن شد ..با خوشحالی گوشی رو دراوردم ..ولی شماره ی ماندگار نبود ..ناشناس بود ..

گوشی رو که رو گوشم گذاشتم ..تازه فهمیدم چه بلایی به سرم اومده ..قدم هام شتاب گرفت وزیر لب تنها گفتم ..

-ماندگار ..تحمل کن دارم میام ..

تلخ چون واقعیت ..

با قدم های پر شتاب پله ها رو یکی در میون بالا رفتم ..اونقدر تو این مدت دوئیده بودم که نفسم بالا نمیومد ..ولی تو ذهنم تنها یه چیز ترسیم میشد ..صورت زخمی و خون الود ماندگار ..ماندگاری که تو خیابون غش کرده و حالا تو بیمارستان بود ..

مدام فکر میکردم زخم های کهنه ی صورتش پراز خون شده وهمین فکرها من رو تا استانه ی جنون پیش میبرد ..

به سر پله ها که رسیدم دیگه نایی برای ادامه دادن نداشتم ..ولی قدم هام به خواست خودشون جلو میرفتن ..فکرم میگفت برو دنبال ماندگار ..وتمام بدنم اطاعت امر میکرد ..

نرسیده به اتاق سوم بود که صدای نیمه بلند ماندگار شوک زده ام کرد ..

ماندگار بود ..؟

شتاب قدم هام کم شد ..

-ولم کنید ..میخوام برم ..من که چیزیم نیست برای چی مجبورم میکنید بمونم ..

واقعا این صدای ماندگار بود ..

-آخه یکم ارومتر عزیزم ..تو خیابون غش کردی شاید صدمه به سرت خورده باید عکس بندازی ..

با همون قدم های کند شده تا استانه ی در جلو رفتم ..ماندگار سعی داشت دستش رو از دست پرستار بیرون بکشه ورد خون از گوشه ی شقیقه اش تا پائین چونه اش جاری بود ..

قلبم اروم گرفت از دیدنش ..سالم بود ..صحیح وسلامت ..خدایا شکر ..شکر که بعد از شنیدن تمام اون واقعیت ها هنوز سرپا بود ..هرچند که ماندگار من بعد از تمام بلاهایی که به سرش اومده بود پوست کلفت شده بود .درد ودردها برایش عادی شده بود ..

همون جور بی حرف داشتم به کش مکش زن وماندگار نگاه میکردم که نمیدونم رو چه حسابی ... زخم روی شقیقه اش ...یا کلنجار رفتنش با پرستار بود که یه دفعه ای به حرف اومدم ..

-اینجا چه خبره ..چرا به زخم سرش نمیرسین ..؟

نگاه ماندگار چرخید ورو من نشست ..تو یه لحظه مردمک چشمهش گشاد شد ودستهش ثابت موند ..متعجب بود از بودنم ..از اینکه هنوز هم هستم ..

دستش شل شد که پرستار هم به سمتم چرخید ...لبهای ماندگار بهم خورد ویه چیزی مثل ماهان از بین لبهش بیرون اومد ..

قدم جلو گذاشتم میخواستم برای سلامتی تمام بیمارستان رو به اتیش بکشم ..خون از سرو روی تنها کس من جاری بود وپرستار هیچ غلطی نمیکرد ..اما تو یه لحظه نفس های ماندگار تند شد واخم هاش چنان تو هم شد که قدم هام ایستاد صدای فریادش تو اتاق پیچید ..

-تو اینجا چه غلطی میکنی ..؟کی گفت بیایی ..

از تغییر صدایش ونوع برخوردش کمی جا خوردم ..من تا حالا این روی ماندگار عصبانی وجوشان رو ندیده بودم ..

به سمتم خیز برداشت وخواست به سراغم بیاد که یه دفعه ای سرش گیج رفت وبدنش کج شد ..قدمی به سمتش برداشتم که با صدای فریادش درجا میخکوب شدم ..

-جلو نیا ..از این اتاق گمشو بیرون ..

شاید تمام اینها به یک دقیقه هم نرسید ولی پرستار جلو اومد ونگاه تویبخ کننده ای به سمتم انداخت وبا دست به سمت در اشاره کرد ..

-اقا شما بیرون ..

ولی من نمیتونستم برم بیرون ..خونی که از گوشه ی مقنعه اش جاری بود نمیداشت ..به خاطر همین با نگرانی زمزمه کردم ..

-حالش خوب نیست ..سرش داره گیج میره ..

فریاد ماندگار دوباره بلند شد واینبار جعبه ی دستمال کاغذی رو میز رو به سمتم پرت کرد ..

-گمشو بیرون اشغال ..

سرمو دزدیدم هرچند که هدف گیریش به خاطر وضع وحالش خطا رفت ..ولی من بازهم به سمتش قدم برداشتم ..من فکر همه جا رو کرده بودم انتظار بدتر از اینها رو داشتم ..پس عقب نمیشستم ..

-ماندگار عزیزم ..

تو یه لحظه ثابت موند و چشمه‌هاش دوباره گشاد شد ..اگه جوون نبود و سنش بالا بود حتم داشتم تا حالا دوتا سکنه رو رد کرده بود ..اونقدر عصبانی شده بود که بالا و پائین شدن قفسه ی سینه و نفس نفس زدن هاش رو حتی از فاصله ی چند قدمیم حس میکردم ..

زمزمه کنان پرسید ..

-چی گفتی ..؟

جوشان و خروشان غرید

-تو چه گوهی خوردی ..؟

انگار تو یه لحظه دیوونه شد ..یه دیوونه ی روانی... خیز برداشت به سمتم که پرستار سعی کرد محارث کنه و همزمان فریاد زد ..

-برید بیرون اقا ..

ماندگار سعی داشت از بند دستهای پرستار ازاد بشه و مدام هرچی از دهنش در میومد بهم میگفت

..

-اشغال عوضی به من میگی عزیزم ..به من ..؟

نفس هاش بالا نمیومد ..و خون همچنان از گوشه ی شقیقه اش جاری بود ..

فکم منقبض شد از درد ...چه بلایی داشت سر ماندگار می اومد..

-به من ..میگی عزیزم ..من صد سال سیاه عزیز داداش اون پست فطرت نمیشم ..با هم دستتون

تو یه کاسه بود نه ..؟از اول همه چی رو میدونستی اره ..؟ میدونستی ومن ومثل یه عروسک بازی

دادی ..؟

دوباره به سمتم خیز برداشت که پرستار به بهیار جدیدی که تازه وارد اتاق شده بود غرید ..

-ببرش بیرون تا دختره سکنه نکرده ..

بهیار تازه وارد جلوم ایستاد ولی ماندگار اینبار پارچ فلزی کنار تخت رو به سمتم پرت کرد حرکتش

رو دیدم ولی از جام حرکت نکردم ومحکم سرجام ایستادم ..پارچ رو پرت کرد وتو عرض ثانیه ای

دسته ی فلزی پارچ به گونه ام خورد ودرد توی صورتم پیچید .

و یه لحظه داد و فریاد و هیاهویی که تو اتاق حکم فرما بود خفه شد و سکوت اتاق رو گرفت ..خشم ماندگار مثل یه بادکنک پرباد خالی شد و با چشمهایی که حالا به اشک نشسته بود تنها نگاهم کرد ..

پرستار فریاد زد ..

-چی کار کردی دختر ..؟

و هر دو به سمتم اومدن ..دلیم میخواست فریاد بزنم دست از سرمون بردارید ...بذارید دو دقیقه هم که شده با هم صحبت کنیم که حس سوزشی که از دیدن وضع و حال ماندگار بعد از دونستن حقیقت دارم خیلی خیلی بیشتر از درد صورتم بود ..

ماندگار با همون چشمهای اشکی عقب رفت و روی لبه ی تخت نشست ..وبالاخره قطره قطره ی اشکاش سرازیر شد ..

دندون هامو رو هم سائیدم مبادا که بغض من هم سرباز کنه ..به قدری از دیدن وضع ماندگار ناراحت و کلافه بودم که حتی مرگ شایان هم این همه ازارم نداده بود ..احساس میکردم تو یه بن بست گیر کردم و راه به جایی ندارم ..

رو به پرستار که میخواست زخم سرم رو ببینه کردم و به ارومی ازش خواستم من و ماندگار رو برای چند لحظه تنها بذاره ..نمیدونم پرستار از عجز صدام بود یا حلقه ی اشک تو چشمهام ..یا شاید هم سکوت و گریه های بی صدای ماندگار که تنهامون گذاشت و دراتاق رو بست .. با قدم های اروم به سمتش رفتم ..ولی وسط راه با حرف ماندگار میخکوب شدم ..

- جلو نیا ..

قدم هام به واقع جلوتر نرفت ..نتونستم برم ..من برده ی حلقه به گوش این زن بودم هرچی تو این لحظات اراده میکرد انجام میدادم به جز ترک کردن و تنها گذاشتنش ..

-از کجا فهمیدی اینجام ..؟

-پرستار به گوشیم زنگ زد گفت تو خیابون از حال رفتی ..

اشکاشو با پشت دست پاک کرد ولی هنوز چونه اش میلرزید ..شوک شنیدن واقعیت داشت ذره ذره زجر کشش میکرد ..

-ماندگار عزیزم ..؟

بی توجه به حرفم دوباره پرسید ..

-حقیقت بود ..؟

یه قطره اشک از سر مژه اش سرخورد

-اونهایی که پای تلفن گفتی ..اینکه ..اینکه برادر ...

نفس هاش تند شد ..تند وتندتر ..ومن برای راحتیش گفتم ..

-آره ..برادر فرهادم ..برادر شایان خدایامرز ..

لبه‌های دوباره ودوباره لرزید وصدایش رو دندونه دار کرد ..

-پس از اول منو میشناختی ..؟با قصد و غرض بهم پیغام دادی ..

دستم مشت شد ..درسته که حقیقت مطلب این بود که با غرض بهش نزدیک شدم ولی نه برای

نابودیش ..من برای مرهم بودن وکم کردن دردش خودم رو به اب واتیش زده بودم ..

اشک بعدی از روی مژه اش سرخورد ونشست رو زخم کنج لبش ..

-اومدی که انتقام ناموم فرهاد وبگیری ..؟پس خودش کجاست .؟چرا نیومده شاهکارش رو ببینه

؟..چرا نیومده ببینه از ماندگاری که تو خیابون ولش کرده هیچی باقی نمونده ..جز یه صورت زشت

ویه ادم تنها ومنزوی ..

با صورتی به سختی سنگ تنها گفتم ..

-نمیتونه بیاد ..

میون گریه نیشخندی زد ..

-چرا ..؟نکنه آهم دامنش رو گرفته وبه حمدالله فلج شده ..

با چشمهایی به سردی وقتی که با فرهاد دم خور بودم زمزمه کردم ..

-اره از کمر به پائین قطع نخاع شده ..دیگه پایی برای راه رفتن نداره ..

سرجاش ثابت موند لبه‌اش از تعجب بازمونده بود و دیگه حتی گریه هم نمیکرد .. حرفهام باورش نمیشد . با حیرت پرسید ..

-قطع نخاع شده ..؟

فقط نگاهش کردم .. ماندگار حرف نگاهم رو به خوبی میتونست بخونه .. واقعیت هایی که تو چشمهام نوشته شده بود ..

دستشو گرفت جلوی ذهنش و دوباره با شدت بیشتری شروع به گریه کرد .. شونه هاش میلرزید از درد و ماتی که وجودشو گرفته بود .. میون هق هق ناله زد ...

-پس بالاخره تقاص بلایی که به سرم آورده بود پس داد ..؟!

یه دفعه ای سر بلند کرد و مابین گریه پرسید ..

-تو چی ..؟! اگه فرهاد فلج شده حتما تو اومدی که همون بلا رو سرم بیاری .. مثل یه موش موزی تو جز جز زندگی نفوذ کردی تا ذره ذره دق مرگم کنی ..؟

با استیصال تنها اسمشو بردم ..

-ماندگار ؟

کف دستهایشو به سمتم دراز کرد .. هنوز هم همون افکار مالیخولیایی گذشته تو ذهنش بود ... قطره های خون با سیلابی که از چشمهایش سرازیر شده بود مخلوط میشد و روی مقنعه ی کرم رنگش میریخت .. و این صحنه عجیب دلم رو به درد میآورد

-بیا بیا و تمومش کن .. به خدا که مردن از زندگی الان من بهتره .. حداقل خیال تو و فرهاد راحت میشه ...

اونقدر مستاصل و درعین حال عصبانی بودم که بی اختیار فریاد کشیدم ..

-بس کن .. بسه .. تمومش کن .. چرا خودتو به خریدت میزنی .. من که گفتم مقصر اصلی فریباست ..

لبه‌اش لرزید و خودشو بغل کرد ... این یکی واقعیت رو نمیتونست تاب بیاره ...

-دروغ میگی ... باور نمیکنم ..

با سنگدلی پرسیدم ..

- پس چرا فرهاد دنبالشه ..؟ چرا به جای اینکه کمکت کنه فرار کرد و تنهات گذاشت ..؟
جوابمو میدونست ولی خودشو به اون راه میزد .. نمیتونست خیانت دوست چندین و چند ساله اش
رو باور کنه و من کاملا بهش حق میدادم .. همون جور که من نمیتونستم بلایی که فرهاد به سر
ماندگار بیاره رو باور کنم ..
اما حقیقت پرتوان تر از اون بود که بتونی با دلیل و برهان های بی خود جلوش قد علم کنی ..
صدامو کمی پائین اوردم و ادامه دادم ..
- خودت بهتر از هر کسی میدونی که یه نفر برات پاپوش دوخته بود .. اون کس اونقدر بهت نزدیک
بود که حتی عکسهای بی حجابت رو هم داشته ..
دستهایشو رو گوشهات گذاشت و با فریاد گفت ..
- بسه .. دروغه نمیخوام بشنوم ..
به سمتش رفتم که دوباره جیغ زد ..
- نیا جلو ..
ولی به حرفش اهمیتی ندادم و درست جلوی پاهاش زانو زدم .. با دیدن حرکت من خودشو جمع
کرد و دیگه جیغ نزد ...
- ماندگار .. باورم کن ..
دستهایشو با استرس کشید رو بازوش و با چشمهای گشاد شده از ترس زمزمه کرد
- نمیتونم .. حتما تو هم همدستش بودی .. آره ؟ اون موقعی که داشت این خط ها رو رو صورتش
میکشید همدستش بودی ..؟
مخم سوت کشید و صدای ممتدش همه ی ذهنم رو گرفت .. واقعا فکر ماندگار این بود ؟ .. اینکه تو
اون روزهایی که فرهاد این بلا رو به سرش می آورد من هم همراه فرهاد بودم ..؟ هرچند حق
داشت به من هم بدبین باشه ولی چه جوری میتونستم واقعیت رو برایش بگم ..؟
با حواس پرت پرسیدم ..
- تو فکر میکنی منم با فرهاد بودم ..؟ آره ...؟

کلمه ی اخر رو به قدری بلند گفتم که از فریادم دوباره خودش رو جمع کرد و زار زد ..

-تو فکر میکنی من اونقدر احمقم که با فرهاد شریک بشم تا همچین بلایی چه به حق یا ناحق سر دختر مردم بیاره ؟

تو صورتش خم شدم و زمزمه وار پرسیدم ..

-منو اینجوری شناختی ماندگار ...؟

با همون چشمهای اشکی بهم خیره شد .. میتونستم همه ی حس های وجودش رو باهم ببینم ... اینک دیگه بهم اطمینان نداره .. نگرانه .. میترسه و در نهایت .. بی نهایت از دستم ناراحته

دست کشیدم لابه لای موهام ... چه جوری باید این سوتفاهم رو حل میکردم .. آخه چه جوری ..؟

خم شدم به سمتش و دوباره شروع کردم ..

-باور کن من خبر نداشتم .. من از هیچی خبر نداشتم چون اصلا اینجا نبودم .. من حتی تا دو سال پیش نمیدونستم که فرهاد همچین کاری کرده .. تازه دو ساله خبر دار شدم اون هم بعد از اینکه فلج شد و گوشه ی خونه افتاد .. تاریخ رفت و برگشتم هست میتونی ببینی تا خیالت راحت بشه .. من دو سه ماه بعد از مرگ شایان رفتم تا همین دو سال پیش ...

من از همه چی بی خبر بودم .. باور کن با غرض بهت نزدیک نشدم .. درسته که بعد از شنیدن جریان تمام هم و غم شد خوشی تو .. ولی از اول هیچی نمیدونستم اصلا در جریان نبودم .. فرهاد تنهایی و سر خود کارشو پیش برد .. نه به من گفته بود نه به کس دیگه .. هرچند کسی هم نمونده بود .. تو دار دنیا ما دوتا برادر برای هم موندیم که من اون سر دنیا بودم و فرهاد این سر دنیا تو فکر انتقام

-پس ... پس اون موقع که این بلا سرم اومد ..؟؟

با پیشیمونی زمزمه کردم ..

-من خر داشتم چون میکندم که هرچه زودتر یابم برگردم ایران یا فرهاد و بیارم پیش خودم .. میدونستم یه مرگش شده .. ولی وقتی از کارهای شرکت میگفت با خودم فکر میکردم حتما همه چی سر جاشه .. چه میدونستم داره هر لحظه برای نابودی تو نقشه میکشه ..

با همون چونه ی لرزون وچشمهای سرخ به رد زخم روی گونه ام خیره شد ..وبا درد نگاهشو ازم گرفت ..از رنگ ناب چشمه‌هاش میخوندم که تقریبا حرفهامو باور کرده -میخوام از اینجا برم ..میخوام برم خونه ..

بی مکث گفتم ..

-خودم میبرمت ..ولی ..

نگاهم به زخم روی شقیقه اش افتاد هنوز خونریزی داشت که ماندگار با خشونت با سراسستین مانتوش خون جاری شده روی چونه وگونه اش رو پاک کرد وازجا بلند شد ..

همزمان باهانش قد راست کردم ..

-ماندگار باید ..

ولی حرفم نوک زبونم موند ...چرا که ماندگار التماس کرد ..

-منو ببر خونه ماهان دیگه برای امروز نمیکشم ..

**

«خون میچکد از زخمت ودل خون میکند»

(ماندگار ..)

صدای موسیقی خارق العاده ی (Like Jesus to a Child) از جرج مایکل پخش میشد ..وماشین زیر شرشر بی امون بارون جلو میرفت ..اواخر بهار بود وهوا طوفانی ..دقیقا مثل پارسال که با ماهان تازه آشنا شده بودم وحالا تو سالگرد اشنائیمون حقیقت تلخ وجود ماهان مثل پتک توی فرق سرم فرود اومده بود ..

نگاهم بی اراده چرخید به سمت زخم گونه اش ...

با اینکه عصبانی بودم وداعون ولی لکه های خون خشک شده روی گونه اش که تا پائین فکش ادامه داشت ازارم میداد ..

میدونستم که حالا وتو این لحظه این ماهان ..سنگ صبور اون طرف خط نیست ..بلکه برادر کسیه که تمام مشکلات من به گردنش بود ..دیگه میدونستم حتی مال من هم نیست که دیگه نباید

عشق و قبله ی من باشه .. اینکه این مرد برادر همون کسیه که من و کشت وزنده کرد ولی دلم
.. امان از این دلم که هنوز هم لجام گسیخته بود و دو دستی به عشقش چسبیده بود ..

اما ذهنم و عصیانی که تو وجودم به پا شده بود، فعلا قوی تر از عشق ماهان بود و قلم دستهای هرز
شده ی عشقم رو که میخواستن رد خونو از رو صورتش پاک کنن خرد میکرد ..

دوباره و دوباره نگاهم چرخید به سمتش .. افسار نگاهم از دستم در رفته بود و مدام به سمتش
میچرخید ..

-نگران نباش یه زخم ساده است ..

سریع سرجام صاف نشستم و نگاهمو ازش گرفتم و برای بار هزارم به خودم و این قلب عاشق
لعنت فرستادم ..

-ارومتر شدی ..؟

بازهم پرسید .. بازهم مثل همه ی وقتیایی که از غم و غصه در حال غمباد گرفتن بودم ازم این
سوال رو پرسید و بازهم قلبم رو مچاله کرد با محبتی که تو تک به تک دهلیزها و ورگ هام جاری
کرده بود ..

بارون به شدت میکوبید رو شیشه های ماشین و من و ماهان رو مثل دو همسفر تو مرکز خودش جا
داده بود .

کم کم داشتیم با نوای موسیقی به خلسه ای شیرین میرفتم شاید عجیب بود این حس خلا .. ولی
بعد از شنیدن و دیدن واقعیت به نوعی سکوت رسیده بودم .. دیگه باور کردنش سخت نبود .. ولی
بازهم دونستن اینکه ماهان برادر فرهاده ازار دهنده بود ..

دوباره چونه ام از فکر به حرفی که میخواستم به ماهان بگم لرزید ..

-از کی فهمیدی که من مقصر نیستم ..؟

-همون موقع که اومدم

سرچرخوندم سمت شیشه ی ماشین و پس زدم بغضی رو که هر لحظه مثل علف های هرز از گلوم
بالا میومد

-وتمام این مدت به خاطر عذاب وجدان کنارم موندی ..؟

آه خسته ای کشید که سینه ی من رو هم سنگین کرد ..

-اولش آره ..ولی بعد از اون نه ..

لب گزیدم ودوباره پرسیدم ..

-اون موقع که برام رز سرخ فرستادی ..

-دوستت داشتم

پوزخندی رو لبم نشست ..دوستم داشت ؟چی رو دوست داشت ..؟این صورت واین خط هارو ؟ ..یا

دردهای بیشمارم رو ..

دیگه سوالی نمونده بود به جز اینکه ...؟

-فرهاد ...؟فرهاد چه بلایی به سرش اومد ..؟

با خونسردی جواب داد ..

-تقریباً سه سال پیش بود که تازه فهمید به ناحق این بلا رو سرت آورده وفریبا واون دو نفر دیگه

سرش کلاه گذاشتن روانی شد ..میخواست بیاد سراغ فریبا ...پیداش هم میکنه ولی وقتی میبینه تو

باهاش دوستی وخوشی دلش نمیداد این خوشی رو هم ازت بگیره ..یه روزاز فکر وخیال زیادی به

فکر خودکشی میوفته ..میخواه خودشو بندازه تو دره که از قضا زنده میمونه ولی جفت پاهاش رو از

دست میده ..الان نزدیک به سه ساله که قطع نخاع شده ..تازه همون موقع بود که منو تو جریان

گذاشت ..قبل از اون حتی یه درصد هم احتمالش رو نمیدادم که همچین کینه ای داشته باشه

..هرچند که رابطه ی شایان وفرهاد بیشتر از من وشایان بود ..اونها تنی بودن ومن ناتنی ... ولی

هیچ وقت به مخیله ام خطور نمیکرد که بخواد این جوری انتقام بگیره ..

سرکوچه که ایستاد شرشر بی امون بارون همچنان ادامه داشت ..دست به دستگیره بردم تا پیاده

باشم ..دیگه حرفی نمونده بود جز واژه ی رفتن ورفتن که از وقتی ماهان رو دیده بودم تو سرم

لنگر انداخته بود ..

-ماندگار ..؟هنوز وقت رفتن نشده ..

دستم از رو دستگیره شل شد ..دیگه چی مونده بود بین ما که وقت رفتن ونرفتن رو تعیین میکرد ..؟
دستم رو سر زانوم چفت کردم ومنتظر شنیدن برای اذن رفتن ..هرچند که قلب پاره پاره ام هم
بنای ناسازگاری گذاشته بود ..دل نمیکند از عشق ماهان ..

-هنوز روی حرفم هستم ..

با گیجی سر چرخوندم به سمتش ..که دوباره زخم روی گونه اش خار شد به دست ودلم ..نمیدونم
چی شد ..چرا شد ..اصلا چطوری شد که دستم رو بی هوا به سمت جعبه ی دستمال کاغذی دراز
کردم و به برگ دستمال کشیدم

وتا من به خودم پیام دستمال کاغذی خونابه های زخم روی گونه اش رو میون زمزمه های جرح
مایکل پاک میکرد ..

با تیزی نگاهش دستم رو صورتش خشک شد ..داشتم چی کار میکردم ..؟خونابه از صورت برادر
قاتلم پاک میکردم ..؟لعنت به این دل ..لعنت به این عشق که ریشه هاش تمام وجودم رو گرفته
وهرس کردنش رو دشوار تر از قبل کرده ..

دستمو تو دست گرفت ..برگه ی دستمال کاغذی خون الود تو دستم مشت شد ..قلبم هم

-ماندگار ..؟

نگاهم از روی یقه ی کتش بالاتر نرفت ..طاقت بالاتر رفتن رو نداشت ..نه الان که تمام وجودمو
عشق به ماهان گرفته بود ونفرت از فرهاد واشتباه وانتقامش فراموشم شده بود ..

-آخرین خواستمو برآورده بکن ..

نگاهم بالاخره بالا اومد وچسبید کنج نگاهش ..نگاهی که حالا میدیدم پراز درد..که این درد
لعنتی... زیبایی ماهانم رو لکه دار کرده

گوشه ی چشمم تیر کشید ..کلمه ی آخرین خواسته تو ذهنم اکو میشد ..من که دل شنیدن این
آخرین خواسته رو نداشتم ..اصلا نمیخواستم این آخرین خواسته رو بشنوم ..اصلا بشنوم که چی
بشه ..؟که بعدش جدا بشم ..!دوباره تنها بشم ..!حتی تنها تر از قبل، که اون موقع من فریبا رو
داشتم وحالا هیچ کس ..!

قطره اشک از گوشه ی چشمم بدون اجازه سرخورد ..فقط لب زدم ..

-بگو..

-با عمل زیبایی موافقت کن ..

نگاهم از چشمهایش سوا شد و رسید به زخم روی گونه اش .. هنوز هم از گوشه کنارش لکه ی خون میریخت .. اهسته واروم ..

دستمال کاغذی رو دوباره بالا اوردم و گذاشتم رو زخمش .. من یه نفر دل دیدن این زخم رو نداشتم .. چرا که یادم میانداخت من هم مثل فرهادم .. به گناه نکرده .. به جرم نکرده انتقام گرفتم از کس دیگه ..

با شنیدن حرفهایش دیگه به خوبی میدونستم که ماهان این وسط هیچ کارست .. نه سر پیاز نه ته پیاز .. اگه جرمی بود گریبانگیر فرهاد بود که قطعاً تو این چند ساله بد جواری تاوان بلایی که به سرم آورده پس داده ..

این رو نه تنها حرفهای ماهان بلکه دلم فریاد میزد که ماهان به هیچ عنوان مقصر نیست و همین ها ،همین فریاد ها دوباره اعتماد رو به کنج قلبم برگردونده بود

با دستهای لرزون دست چپش رو بلند کردم و روی دستمالی که روی زخمش بود گذاشتم ...

به پشت دستم خیره شدم .. به خط های گوشتی روی دستم .. این بلا رو برادر همین مرد به سرم آورده بود ولی من حتی سر سوزنی هم از ماهان دل چرکین نبودم . فقط میدونستم دیگه هیچ امیدی ... حتی اندک روزنه ای برای ادامه دادن رابطه ی من و ماهان وجود نداره ..

لبمو گزیدم تا مجالی برای ریزش اشکهایم نداشته باشم و همزمان گفتم ..

-زخمت رو به یه دکتر نشون بده .. شاید بخیه لازم داشته باشه .. حلالم کن دست خودم نبود شوکه شده بودم عصبانیتم رو سرتو خالی میکنم ..

مچ دستم رو گرفت ..

-پس خودت چی ..؟ هنوز از سرت خون میره ..

زهر خندی زدم ..

-میون این همه زخمی که رو صورتمه .. یه زخم کم و زیاد توفیر چندانی نداره ..

دوباره دست به دستگیره بردم ..

-ماندگار ..؟ جوابم ..؟

مکثی کردم ..

-اول تو به خواسته ی من عمل کن ..

دستش پائین اومد و زخمش دوباره رخ نشون داد ..

-چی ..؟ بگو ..؟ هرچی بخوای، هرکاری بخوای برات انجام میدم ..

-دیگه ازم همچین درخواستی نداشته باش ..

مستاصل و کلافه شونه های پهنش شل شد .. با چشمهای حسرت زده آخرین نگاه رو بهش

انداختم و بالا خره اون دستگیره ی نفرین شده رو کشیدم ..

صدای شر شر بارون هری ریخت تو ماشین و گوشه هامو پر کرد ..

حتی کلامی هم برای خدا حافظی رو لبهام نیومد .. من حسرت زده دیگه دل خدا حافظی نداشتم .. نه

با زخمی که روی گونه ی تراشیده اش جا گذاشته بودم ..

قطرات بارون تند و تند روی مقنعه ام میریخت و سوزش شقیقه ام دوباره زیاد شده بود .. با قدم

های سست راه خونه رو در پیش گرفتم که صدای ماهان میخکوبم کرد ..

-ماندگار نرو ..

اشکهام دوباره جاری شد دست خودم که نبود بدون اجازه ی من میبایدن .. درست مثل ابرهای

سیاه بالا سرم ..

صدای قدم های پرشتابش تو همهمه ی بارون پیچید و تو عرض ثانیه ها جلوی چشمهام قد کشید

.. همون جور زیبا .. همون جور الهه وار .. به واقع که ماهان تندیس زیبایی بود ..

نگاهش زیر شدت ضربات بارون روی زخم شقیقه ام که حالا هوا کشیده بود و به شدت میسوخت

موندگار شد .. با یه دستمال کشید رو گونه ام .. رو شقیقه و چونه ام .. نصف پارچه پراز خونابه شد

.. و دل من خون از محبت زیبای ماهان ..

-بذار این آخرین خواسته ام رو انجام بدم ..

میون گریه فقط به محبتش لبخند زدم .. مگه کار دیگه ای هم از دستم برمیومد ..؟
-نکن ماندگار .. من باید این کار رو به سرانجام برسونم .. یه ساله ونیمه که تمام هدف زندگیم
شدی .. نجات تو از این وضعیت تنها دغدغه ی من شده .. بهم اجازه بده ..
بی حرف فقط نگاهش کردم .. حسرت زده وواخورده .. من دیگه این مرد رو نداشتم پس حق داشتم
حریص باشم و کمی بیشتر از قبل صورتش رو تو ذهنم حک کنم ..
-قبول نمیکنی ..؟

با همون نگاه نوازش گر فقط سرتکون دادم به معنی نه ..

چشمه‌های بازهم اتیش زد به جونم .. حاضر بودم همه چیزم رو بدم واین چشمه‌ها رو این جوری
مایوس وپرورد نینم .. ولی عمل زیبایی اون هم با پول برادر فرهاد نشدنی بود .. ته مونده ی عزت
نفسی که تو وجودم جا خوش کرده بود نمیداشت

ذهنم هنوز اصرار داشت غرورشو حفظ کنه ووجه اش رو نگه داره .. نه پیش هرکسی .. بلکه تنها
پیش این مرد .. پیش تمام زندگیم ..

بدون فکر رو سرپنجه بلند شدم وبوسه زدم رو زخم گونه اش .. لبهامو با خونابه های گونه اش داغ
زدم ودرآخر از کنارش گذشتم .. این بوسه .. بوسه ی وداع بود .. که اگه نمیبوسیدم تا اخر عمر
حسرتش ته دلم سنگینی میکرد ..

درکه پشت سرم بسته شد صدای گاز دادن ماشین ماهان هم تو همهمه ی بارون پیچید .. سینه ام
رو مشت کردم ولب زدم

خداحافظ ماهان من .. قلبم رو با خودت بردی بی انصاف .. حداقل ازش خوب مراقبت کن برادر
فرهاد ..

**

عجب مزه ای دارد خیانت کشیدن

مامان عصبانی وکلافه گاز استریل وروی زخم کشید وبرای بار هزارم بازهم پرسید ..

-نمیخوای بگی چی شده ..؟

بی حوصله سرچر خوندم ..

-خوردم زمین ..

-تو غلط کردی .. کدوم ادمی اینجوری میخوره زمین که فقط سرش سوراخ بشه .. بچه گیر آوردی ماندگار ..؟

بتادین و روی گاز استریل ریخت و گذاشت رو زخم سرم .. از قصد وبا حرص فشار داد تا بلکه یکم از عصبانیتش کمتر بشه ..

-تو یه چیزیت هست .. فکر نکن حالیم نیست .. الان چند وقته این جوری شدی .. غذا نمیخوری .. خوب نمیخوابی ... شبها تو این سرما میری بالا پشت بوم ..

چشمهای گشاد شده ام برگشت سمت مامان .. از کجا اینها رو میدونست ..؟

مامان چشم غره ای رفت ..

-فکر کردی اگه به روت نمیاریم چیزی هم نمیدونم ..؟ گفتم بذار یه مدت به حال خودش باشه میاد دردشو بهم میگه .. مگه از من نزدیک تر کی تو دنیا داره ..؟

اشک نشست کنج چشمهام .. پس مامان اونقدر ها هم بی عاطفه نبود .. فقط نمیتونست محبتش رو نشون بده ..

گاز استریل رو از روزخمم به ارومی برداشت .. سر چرخوندم به سمتش ... نگاه مامان هم پراز اشک بود ...

پنسی که گاز استریل رو نگه داشته بود تو ظرف انداخت و سرشو با ناراحتی تکون داد ..

-به خدا شرمنده اتم ماندگار ... اگه میبینی دو شیفت دارم جون میکنم فقط و فقط به خاطر اینکه که این زخم ها رو از رو صورتت بردارم ..

چونه ام لرزید و عصب های بینیم تیر کشید .. مامان خوبم بی محبت نبود .. دل دیدن زخم هام رو نداشت .. مامان من فرشته ترین مامان دنیا بود ..

-ولی همیشه ..هرچی جون میکنم ..یه ریالمون دو تومن همیشه ..میدونم مادر بدی هستم ..ولی باور کن همه ی سعیم رو میکنم که تو خوشبخت بشی ..تو همه ی زندگی من هستی ..پس یکم مراقب خودت باش ...

دستههای مامان به دورم پیچید ومن تازه تونستم های های زاری کنم به خاطر دونستن واقعیت ..به خاطر مرگ رویاهای شیرینم ..کاش ماهان هیچ وقت تو زندگیم پیداش نمیشد ..کاش به جای محبت کردن بهم راهام میکرد ..اونوقت حداقل یه دل تو دارایی هام بود ..ولی حالا هیچی ندارم ..نه دلی ..نه جسمی ..نه بال وپری ..

اونقدر تو بغل مامان گریه کردم که تقریبا از هوش رفتم ..اونقدر درد داشتم که یکیش هم برای راه افتادن سیلاب چشمهام کافی بود ..

خیانت فریبا مگه کم بود ؟..چه روزهایی که مثل الان به جای اغوش مامان به اغوش اون پناه بردم ..از خدا که پنهنون نیست اغوشش مثل مامان با محبت بود ...از کجا باید میفهمیدم این اغوش به خاطر خط های روی صورتتم نصیبم شده ...؟

مامان بالاخره ارومم کرد ..زخم سرم رو بست و تنهام گذاشت ومن فقط چشم بستم ..امروز از درودیوار برام باریده بود .دیگه طاقت حتی یه نفس اضافه کشیدن رو هم نداشتم ..

نگاهم رو گل های قالی میچرخید ومیچرخید ..از یه سر شروع میکردم ومیرسیدم به سر دیگه ی فرش شیش متری نخ نما شده ی اتاقم ..وبازهم از اول شروع میکردم ..هرچند که اون تیکه ای که فریبا روش نشسته بود از جلوی چشمهام رد نمیشد ..

-حلالم کن ماندگار ..؟به خدا تقصیر من نبود ..اون حمید خیر ندیده مجبورم کرد ..من بهش گفتم ..هزار بار گفتم ماندگار نه ..مظلومه ..ساده است ..آزارش به هیچکس نمیرسه ..ولی اون بیشراف کس بهتری مثل تو سراغ نداشت ..با تهدید وزور مجبورم کرد عکسهامونو بهش بدم ..آخر سر هم با یه نفر دیگه شهادت دادن که تو دوست دختر قبلی شایان بودی ..

صدای های گریه اش موهای دستم رو سیخ کرد ...با کف دست کشیدم رو ساق دستم ..

-تروخدا منو ببخش ..تو همه ی این سالها لحظه ای نبوده که از این کارم پشیمون نباشم ..میدونم چه ظلمی درحقت کردم ..میدونم به جای خودم تو رو تو اتیش انداختم واینده ات رو تباه کردم ولی

چی کار می‌کردم تو بگو..؟ یه غلطی کردم و مثل خر موندم توش .. نه راه پس داشتم نه راه پیش .. نمی‌دونستم باید به کی پناه ببرم .. آگه فرهاد واقعیت رو می‌فهمید همین بلا رو سر خودم می‌آورد چه بسا بدتر آگه می‌فهمید چه نقشه ای براش کشیدیم شاید هر دو مون رو میکشت ..
دماغشو بالا کشید و ادامه داد ..

-بعد از بلایی که سرت آورد حمید نامرد هم ولم کرد .. می‌توسید دستش رو بشه ... ولم کرد و من تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم .. او مدم سراغت .. خودت شاهد بودی که هر کاری در توانم بود انجام دادم تا از اون شرایط بد روحی نجاتت بدم .. تا برگردونمت به زندگی .. دستم خالی بود نمیتونستم کمک مالی بهت کنم ولی همه جا همراهت شدم و تنهات نداشتم ..
میدونم بد کردم .. ولی باور کن هفت ساله که با دیدن صورت و نگاهت دارم زجر میکشم و ذره ذره اب میشم ..

روی فرش خودشو کشوند و دستهاشو بند زانو هام که قائم گذاشته بودم کرد ..

-منو ببخش ماندگار .. غلط کردم... به خدا که تقاصشو تو این مدت پس دادم .. باور کن یه شب هم خواب راحت نداشتم مبادا که فرهاد کل جریان رو بفهمه و بیاد سراغم و ایندفعه همون بلایی که سرتو آورد سر من بیاره شاید هم بدتر از این بلا دوباره سرشو گذاشت روزانو هام .. وهای های گریه کرد ..

چشمهای سوزانمو دوختم به موهای بلوندش .. اینقدر تو این چند روزه گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام نمونه بود .. رسیده بودم به یه بی تفاوتی مطلق .. سکوت دنیا مو گرفته بود و حالا های های گریه ی فریبا این سکوت رو میشکست و از ارم میداد ..

در اینکه هفت سال گذشته فریبا تنها پناه و تنها کس من بوده حرفی نیست .. ولی آگه این بلا رو سرم نمی‌آورد شاید هیچ وقت به این تنهایی و عزلت گرفتار نمیشدم .. که فریبا بشه غریق نجاتم ..
ایا واقعا دوستی ناب فریبا تو این هفت سال به خیانت و دشمنی که در حقم کرده بود ارجحیت داشت ..؟ خوبی های فریبا شاید زیاد بود اما بدی هاش هم هموزن خوبی هاش بود ..

اونقدر اشته بودم که نمی‌دونستم باید چی کار کنم .. بیخشمش؟ ... محال بود .. من کینه ی شتری نداشتم .. ولی مسبب تمام بلاهایی که فرهاد به سرم آورد این دختر بود .. این دوست و در باطن دشمن ..

به سردی تنها گفتم ..

-نگران فرهاد نباش ..دیگه سراغت نیامد از کمر به پائین فلج شده ..

ولی فریبا با شنیدن حرفم ارومتر که نشد هیچ بدتر از قبل زار زد وگریه کرد ..سرسو از زانوم برداشت و دستهامو تو دست گرفت ..اونقدر خسته وبی حال بودم که حتی نمیتونستم دستهام رو از بند دستهای کسی که با دشمنیش زندگیم رو تباه کرده رها کنم ..

-حلالم کن ..تروخدا حلالم کن ..درد من دیگه فرهاد نیست ..این اخرها حتی یه وقتهایی ارزو میکردم که ای کاش حقیقت رو گفته بودم واین جور تو رو جلوی چشمهام نمیدیدم ..اب شدنت رو نمیدیدم ..درد من تویی ..تویی که به جای سیلی زدن تو صورتم حتی دستهایت رو هم ازم دریغ نمیکنی ..

چقدر ساده بود وزود باور واقعا فکر میکرد گنااهش رو میبخشم؟..من فقط دیگه توانی برای جنگ وجدال وایستادگی روی خواسته هام نداشتم ..روی حق و حقوقی که از دستم در رفت ..

-میدونی با این کارهات چه بلایی به سرم میاری؟ ..دلهم میخواد برم خودمو سر به نیست کنم ..خودمو بکشم شاید از زیر بار این عذاب راحت بشم ..باور کن نمیخواستم ولی مجبور شدم ..ترس از فرهاد مجبورم کرد ..ولی تو این هفت سال هرچی تونستم انجام دادم که حتی برای یه لحظه هم که شده ضربه ای که از فرهاد ومن وحمید خوردی رو فراموش کنی ..

بد کردم درحقت میدونم که حقم بخشش نیست ولی تو ببخش تو بزرگواری ماندگار ..تو ببخش این دوست ناخلفت رو ...

کز کرده بودم کنج اتاقم ..مثل یه گنجشک بی پناه وبی مادر ..مامان دوباره با همون چشمهای نگرانیش سرک کشید تو تاریکی اتاقم ..جفت پاهاش رو تو یه کفش کرده بود تا بفهمه دردم چیه ..مخصوصا که بعد از اومدن فریبا کنجاوتر از قبل هم شده بود ..براش شده بودم یه علامت سوال بزرگ ..که چرا عزلت نشین شدم وتارک دنیا ..

فریبا هنوز هم میومد ومی رفت ..هنوز هم یک کلام میگفت ..حلالم کن ..ولی نمیتونستم ..من تو این روزها قدرت بخشایش لایتنها ای رو که خدا نصیبم کرده بود از دست داده بودم ..

حتی یه وقتهایی به ماهان هم رحم نمیکردم ..ماهان من حالا شده بود ماهان شایان ..ماهان فرهاد ..برادر قاتلم ..هرچند سرتا به پا بی گناه بود ولی خون دل خوردنم به خاطر این بود که دلم نمیومد

تا ابد درگیر زندگی سگی من باشه .. دلم میخواست برای همیشه کنج این اتاق بمونم .. خیره بشم
به پنجره ام و روز و شب رو بینم تا بالاخره تموم بشم ..

زندگی من چه اهمیتی داشت؟ همیشه باز بچه بودم .. چه فرهاد .. چه فریبا و حمید و چه ماهان .. هیچ
کس رفیق نابی برام نبوده ..

-ماندگار باز هم نمیخواهی غذا بخوری ..؟

سرمو گذاشتم رو بازومو زل زدم به تاریکی اتاقم ..

مامان جلو اومد ..

-آخه یه حرفی بزن چی بین تو و فریبا گذشته .. چه جور دعواتون شده که این جوری هرروز ازت
میخواه ببخیش .. تو که این جوری نبودی ماندگار .. آدمها رو زود میبخشیدی ..

تو دلم یه پوزخند گوشه ی لبم نشست ..

اره ماندگار گذشته های نچندان دور .. اصلا گذشته ها هم نه .. همین چند هفته ی پیش خیلی رقیق
القلب بود .. با اینکه فهمیه و منیر و گلاره مدام و مدام نیش میزدن و ازارم میدادن ولی دلم نمیومد
بدبختی هاشون رو مثل اونها چماغ کنم و بکوبم تو سرشون .. ولی حالا این ماندگار نه قدرت
بخشش داشت نه قدر ادامه ی زندگی ..

این ماندگار آتش گرفته ، خاکستری بود که هیچ ققنوسی ازش زاده نمیشد ...

«صدای ناقوس های مرگ را میشنوی؟!»

بعد از دو هفته عزلت نشینی بالاخره به اجبار مامان از پوسته ی خودم بیرون اومدم .. اونقدر شب
و روز به بلاهایی که به ناحق به سرم اومده بود فکر کرده بودم که مغزم در حال انفجار بود واقعا
احتیاج به یه انتراک داشتم ..

مامان مجبورم کرد سرکار برگردم هرچند که خانم مهندس کلی به خاطر این کار مفت و مجانی
سرم منت گذاشت ولی بالاخره برگشتن به اون دخمه ی تنگ و سوت و کور میون تمام مشکلات
ریز و درشت من غنیمت بود ..

حداقل بین سیلاب کلمات انگلیسی و ثقیل میتونستم مفری برای فرار از فاجعه ای که گذرونده بودم
پیدا کنم ..

بچه ها با دیدنم دوره ام کردن .. و حرفها و حدیث ها دوباره شروع شد ..

یکی میگفت ..: مریض شدی .. چرا اینقدر لاغر شدی ..؟

اون یکی میگفت ..: حتما پسره قالت گذاشته ..

واون یکی بدون هیچ ناراحتی ای به خودش جرات میداد و میگفت ..: حتما صورتشو دیده که پشش
زده... بابا من که از اول گفتم بهش بگو چه قیافه ای داری ..

گوشهامو به عادت همیشه رو حرفهاشون بستم .. من عادت کرده بودم به حرف مفت این جماعت
ولی بدبختی اینجا بود که هنوز هم شنیدن حرفهاشون درد داشت

نشستم پشت میز خاک گرفته ام .. اقا جواد حتی زحمت نکشیده بود تو این دو سه هفته یه دستی
به سر و گوش میزم بکشه ..

ترجمه های ناقص رو برده بودن و حالا یه کوه از کاغذهای ترجمه نشده رو هم تلمبار شده بود
.. دستهامو مشت کردم و باز کردم .. باید دوباره شروع میکردم .. اما اینبار بی ماهان .. بی فریبا .. بی
خوشی های اندکی که فریبا برام درست کرده بود ..

به قولی زندگی ادامه داشت .. اسمون بود .. خورشید بود .. من هم زنده بودم .. پس باید ادامه میدادم
.. هیچ بهانه ای هم قابل قبول نبود ..

خودکارمو تو دست گرفتم و بالاخره شروع کردم .. روی دیکشنری قدیمیم یه بند خاک نشسته بود
.. دست کشیدم و بازش کردم .. کلمه ها اشنا تر از گذشته جلوی چشمهام ردیف شد .. کلمه های
مانوس من .. ماندگار باز هم با کلی درد ورد ماندگار تو قلبش برگشت .. شماها میدونید کی قراره از
شر این رد ها راحت بشم ..؟

نمیدونم چند صفحه تایپ کردم .. که صدای زنگ گوشیم بلند شد .. بی هوا دلم هری ریخت پائین .. تنها سه نفر شماره ام رو داشتن .. مامان .. فریبا و ماهان ..

از میون برگه ها موبایلمو کشیدم بیرون .. شماره ناشناس بود .. یاد ماهان و دوستی گذشتمون برام تازه شد .. چه روزهای زیبایی .. درخشان و شاد .. و چقدر زود گذشت و من احمق قدر ندونستم .. بی حوصله دکمه ی آن گوشی رو زدم ..

-بله ...

-ماندگار ..

حدم به خطا رفته بود و هیچ کدوم از اون سه نفر نبود .. بلکه نفر چهارم بود .. فرهاد .. خودکار از دستم رها شد .. منتظر شنیدن صدای هر کسی حتی عزرائیل بودم جز فرهاد .. فرهادی که مابین نافرجامی های زندگیم رتبه ی اول رو داشت .. بی اراده اسمش رو لبم اومد ..

-فرهاد ..

تک سرفه ای تو گوشی کرد .. یاد ماهان افتادم .. اون هم تک سرفه کرده بود .. اون هم مریض شده بود .. یادمه گفته بود نیام سراغش .. گفته بود تنها نیست .. حالا می فهمیدم چرا تنها نبود .. فرهاد رو داشت .. برادرش رو ... کسی که مهمتر از من تو زندگیش بود ..

فکم منقبض شد .. بازهم یه حقیقت تلخ دیگه قلبم رو نشونه گرفت .. فرهاد و جایگاهش از من وزندگیم برای ماهان مهم تر بود ..

خیره به برگه های تایپ شده ازش پرسیدم ..

-چرا زنگ زدی ..؟

کلمه های تایپ شده جلوی چشمهام چرخید .. انگار ساعت ها از زمانی که خودکار به دست گرفتم و شروع کردم به زندگی میگذشت و حالا .. با تلفن فرهاد تو یه خلا گیر کرده بودم ..

-باید باهات حرف بزنم ..

حرف ..؟ مسلما هیچ حرفی بین من و فرهاد نمونده بود.. جز عذاب وجدان بینهایتی که کارش رو به اون ویلچر کشونده بود ..نمیدونم چرا دلم برای لحظه ای به حالش سوخت ..بارها گفتم به هیچ عنوان نمیخوام دردی رو که فرهاد میکشه به چشم ببینم ..

-حرفی نمونده ..حرفهامو تو اون شیش روز بهت گفتم و تو باور نکردی ..حالا چه حرفی مونده ..؟
-می خوام ببینمت ...

تیره ی پشتم تیر کشید ..ببینمش ..؟فرهاد رو ..؟قاتل هفت ساله ام رو ..؟محال بود .. مگه اصلا شدنی بود ..؟با پاهای خودم میرفتم سراغ قاتلم ..؟مگه مغز خر خورده بودم ..؟
-ماندگار باید باهات حرف بزنم ..

همون جور خیره بودم ..حتی لبهام به فحش وناسزا هم باز نمیشد ..فرهادی که تو اون شیش روز شناخته بودم ..نمیداشت تا چشمهامو ببندم وهر چی از دهنم در بیاد بارش کنم ..دردهایی که اون روزها تو چشمهات میخوندم بهم این اجازه رو نمیداد ..

انگار که دردهاش با من هم آشنا بود ..وقتی از خاکستر بدن شایان تعریف میکرد ..یا از حلقه ای که با خرد شدن انگشت شایان از تو دستش بیرون کشید ..

وقتی از چشمهای شفاف وشاد شایان حرف میزد من دردهای فرهاد رو با پوست وگوشتم لمس کرده بودم ..شاید اگه واقعا دوست دختر نامرد شایان بودم این رو حق مسلم فرهاد میدونستم که همچین انتقامی ازم بگیره ولی مشکل اینجا بود که من فریبا نبودم ..

من یه دختر بی سرو صدا واروم بودم که تنها دلخوشیش فکر کردن به زندگی شیرینی که در آینده در کنار پویا خواهد داشت، بود ..

واقعا این وسط مقصر کی بود ..؟شایان که عاشق فریبا شد ونفهمید که فریبا داره سرش شیره میماله ..؟فریبایی که خط قرمزها رو رد کرده بود وهدفش یه چیز بود ..منفعت خودش ..

حمیدی که این نقشه رو برای من کشید؟ ..یا فرهادی که اونقدر حس انتقام کورش کرده بود که نمیتونست درست تصمیم بگیره ..؟

کلمات تایپ شده همچنان جلوی چشمهام بود وسکوت مابین من و فرهاد ..میخواست من رو ببینه ..ثانیه ها میگذشت ومن کم کم به این فکر میافتادم که من هم میخواستم ببینمش ..

میخواستم ببینم بعد از بلایی که به سرم آورد چه اتفاقی برایش افتاده.. دوست داشتم با دو تا چشم خودم ببینم که خدا جای حق نشسته.. همون جوری که ماهان گفته بود.. اخ ماهان.. چطور نفهمیدم که تا این حد به زندگی من و فرهاد نزدیکی..؟

-میدونم که نمیخواهی حتی برای یه لحظه هم منو ببینی.. میدونم اونقدر ازم متنفری که از دیدن قیافه ام حالت بد میشه.. ولی..

خیره به کلمه ها لب زدم..

-میام.. ادرس..؟

سکوت لنگر انداخت مابینمون.. باورش نمیشد که میخوام به دیدنش برم.. ولی من واقعا دلم میخواستم برم.. برم و اون غول عظیمی که تو ذهنم ازش ساخته بودم رو بشکنم.. بس بود هرچی شبها با کابوس چاقوی ضامن دارش از خواب میپریدم..

دل من کمی آرامش میخواست.. اینکه بدی ها تموم شده.. سختی ها گذشته.. حالا حداقل با این صورت و قیافه باید کنار بیایی.. دیگه فرهادی نیست که تو تاریکی شبها یا زیر شرشر بارون به سراغت بیاد.. که خط بکشه رو دستها و صورت..

میخواستم اون فرهاد قوی و مقتدر رو تو ذهنم بکشم.. شاید این جوری میتونستم بالاخره به زندگی برگردم.. باید میرفتم.. من باید میرفتم..

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی.... تو بمان و دگران وای به حال؟؟

نگاهم از پائین تا بالای ساختمون کشیده شد.. برج بزرگ و شیشه ای مثل یه هیولا تا دل آسمون بالا رفته بود.. فرهاد اینجا بود.. پشت یکی از همین شیشه های دودی.. و داشت به من فکر میکرد..؟! به بلایی که سرم آورده..!!

جواب هیچ کدوم رو نمیدونستم.. باید میرفتم و میدیدم..

قدم هام روی سنگ ریزه های جلوی در کشیده شد.. میخواستم از کنار چوب افقی که جلوی حرکت ماشین ها رو میگرفت رد بشم که یه نفر ازم پرسید..

-کجا خانم.. با کی کار داری..؟

سر بالا گرفتم ..مرد با اون لباس خاکستریش نشونه ی بارز نگهبان اپارتمان بود ..ولی امان از نگاهش ..انگار به یه چاقو کش و دزد نگاه میکرد

لبهام بهم خورد ..

-فرهاد ..؟

ولی لبهام باز موند ..حتی فامیلیش رو هم نمیدونستم ..نه فرهاد رو نه ماهان رو ..چقدر ساده واحمق بودم ..من حتی هیچ

نام ونشون درستی از قاتلم نداشتم ..

مرد نگاه بد دیگه ای بهم انداخت وبا قلدری گفت ..

-فرهاد چی ..؟کدوم طبقه ..کدوم واحد ..؟

انگار حتم داشت یه مزاحمم و برای تکدی گری به این ساختمون اومدم ..برگه ی تو دستم رو بهش نشون دادم ..وبه خودم لعنت فرستادم که چرا نداشتم فرهاد ماشینش رو برام بفرسته ..

تا حداقل این جوری با پای پیاده وقدم هایی که برای رفتن نایی نداشتم دنبال قاتل بی نام ونشون خودم نباشم ..وتوهین های خفا واشکار این مرد نگهبان رو تحمل کنم ..

-اهان با جناب رفیعی کار دارید ..بفرمائید از این طرف ..

رفتارش صد وهشتاد درجه عوض شد ..اصلا ادم دیگه ای شد ..امان از معجزه ی پول وقدرت ..چه جوری تو یه لحظه انسان ها رو از یه دزد وکلاه بردار به یه مهمان محترم تبدیل میکرد؟! ..

به سمت لابی راهنماییم کرد کنار اسانسور ایستاد وحتى دکمه ی اسانسور رو هم برام زد و تا کمر جلوم خم شد ..

امان امان از جادوی پول وقدرت ..

با باز شدن در انگار جلوه ی جدیدی از زندگی جلوی چشمهام جون گرفت ..این خونه واین زندگی رو تنها تو فیلم های سینمایی دیده بودم واقعا همچین کاخ هایی هم تو ایران وجود داشت ..؟

زن نیمه میانسالی با یه کت وشلوار مرتب سرمه ای با موهای جمع شده جلو اومد ..سلام کوتاهی گفت وخوش امد گفت ..

حتی نگاهی هم به صورتم نینداخت تنها کیفم رو از دستم گرفت و راهنماییم کرد .. یاد داستان های عاشقانه ی ایرانی افتادم .. اون وقتیایی که خودم رو به دختر خدمتکار میدیدم که عاشق ارباب خونه میشه

چه روزهای شادی بود .. چه خبر داشتم از آینده .. از اتفاق هایی که قراره برام بیفته ... چه میدونستم که قراره روزی زشت ترین دختر فامیل وهمسایه بشم ..

اون موقع ها خودم رو زیباترین و جذاب ترین دختر روی زمین میدونستم حتی خودم رو از سیندرلا و ماه پیشونی هم بالا تر میدونستم .. ولی روزگار دست بدی برام آورد .. به صورت پراز خط ویه پیشونی سوخته و به دل از دست داده ..

در که باز شد .. فضای نیمه تاریک اتاق از ارم داد .. ولی از همون اول هم میتونستم مردی که پشت به من ورو به پنجره ایستاده رو ببینم .. ماهان بود .. ماهان افسانه ای و دور از دست رس من ..

به سمتم چرخید .. وهر دو به یه چیز خیره شدیم .. اون به زخم سرم و من به زخم روی گونه اش که هنوز هم مصرانه سرجاش جا خوش کرده بود ..

تو دلم ناله زدم ..

(بشکنه دستت ماندگار .. ببین با صورت برگ گلش چه کردی ..؟)

دلم میخواست جلو برم .. جلو و جلوتر تا برسم به قدم هاش .. تا سرم برسه به سینه اش .. تا لمس کنم زخم روی گونه اش رو .. تا بهش بگم که شرمنده ام به خاطر این زخم ... که تو هیچ کاره ی این جریان بودی و من این بلا رو به ناحق به سرت اوردم .. که تو با حسن نیت بهم نزدیک شدی برای از بین بردن دردهام .. ولی من نتونستم .. ببخش که نمیتونم آخرین خواسته ات رو عملی کنم عزیز مصر

-فکر نمیکردم بیایی ..

خلسه ای که تو ذهنم پا گرفته و بزرگ شده بود پرید .. من به حال برگشتم .. به واقعیتی که قلبم رو میسوزوند و حس رو از بدنم میبرد ..

دست گرفتم به گوشه ی مبل تا یه وقت از حال نرم .. دوست نداشتم این روحیه ی ضعیف واحوال ناخوش رو ماهان ببینه و مثل همیشه نگران بشه .. دلم میخواست خیالش از بابت من وزندگیم راحت باشه .. این تنها لطفی بود که میتونستم درحقیش انجام بدم ..

-اومدم فرهاد رو ببینم ..دلهم میخواد بعد از این راحت زندگی کنم ..اینکه سایه ی فرهاد وانتقامش
دیگه رو سرم نیست ..

چشمه‌هایش رنجیده شد ...حتما دوست داشت تو این اومدن جایی هم برای اون باشه ..

بود ولی من که نمیتونستم بگم ..نمیتونستم فریاد کنم که قدم هام به عشق تو منو تا این خونه
کشید ..نیمی از کنجاوی فرهاد ونیمی برای دیدن روی ماهت ..برای اینکه بدونم زخم گونه ات
خوب شده که هنوز هم نشده ..

-اقای رفعتی منتظر تون هستن ..

نگاهم وحشت زده برگشت به سمت ماهان ..نمیدونم چرا ولی انگار تنها پناهم برای رودررو شدن
با فرهاد همین مرد بود ..برادر فرهاد ..

ماهان پلک زد به ارومی وبا پلک زدنش آرامش دنیا رو تو دلم سرازیر کرد ..اگه ماهان همپای من
میشد رفتن پیش فرهاد که چیزی نبود من تا خود قیامت رو هم پا به پای این مردبا جون ودل
میرفتم

درهای باز شده ی اتاق من رو یاد داستان سیندرلا ودرهای بلند وبزرگش میانداخت ..واقعا که این
خونه دسته کمی از قصر سیندرلا نداشت ..

ماهان قدم جلو گذاشت ومن بی اختیار پشت سرش جاری شدم ..من با این مرد حتی به جهنم هم
قدم میداشتم ..

تو تاریکی زیادی که تو اتاق حکفرما بود پلکهامو بهم زدم ..یه باره وچند باره ..مغزم مدام ارور
میداد مرد رو میشناسی ..؟

ولی همون ذهن مختل شده ام فریاد میزد نه ..من مردی رو که روی این ویلچر نشسته به هیچ
عنوان نمیشناسم ..فرهادی که منو به سلابه کشید کجا واین مرد کجا ...

چشمهای جستجو گرم دنبال نشانه هایی از گذشته بود ..اون دستها ..اون چشمهای سرخ ..اون
رگهای برجسته ی روی پیشونی ..ولی هیچی نبود ..ومرد مقابلم از اون فاصله به شدت ترحم
برانگیز بود ..

مردمک چشمه‌هاش به سفیدی میزد و به جا بند نمیشد موهای کنار شقیقه اش به دست سفید بود و چین و چروک های دور چشمه‌هاش ازش به مرد نیمه مسن ساخته بود که هیچ شباهتی... به واقع هیچ شباهتی به فرهادی که جسم و روح من رو توی اون شش روز کشت نداشت ..
- بشین ماندگار ..

صدای ماهان بود که باعث شد چشم از مرد بگیرم .. و واقعا که چه حرف به جایی .. چون تو به لحظه حس کردم احتیاج شدیدی به نشستن دارم .. چرا که دیگه زانو هام توان تحمل کردن وزن بدنم رو نداره ..

من اومده بودم برای دیدن ولگد مال کردن فرهاد .. برای انتقام گرفتن .. ولی پس فرهاد کجاست .. این مرد چه شباهتی به فرهاد داشت ..؟

نشستم رو صندلی پائین اتاق و باز هم خیره شدم به مرد .. فاصله ی صندلی با مرد روی ویلچر خوب بود .. نه اونقدر زیاد که اعصاب کش اومده ام رو ازار بده و نه اونقدر دور که نتونم تقاصی که فرهاد داده رو با چشمهام ببینم ..

یه لیوان شربت به سمتم گرفته شد سر که بلند کردم ماهان بود با یه لیوان تو دستش .. با همون چشمهای همیشه نگران ..

با سر به لیوان اشاره کرد و به ارومی زمزمه کرد

- یکم بخور فشارت نیفته ...

نگاهم بین لیوان شربت و چشمه‌هاش در نوسان بود .. شاید هر کس دیگه ای به جای من بود محال بود لب به اون شربت بزنه ... برادر فرهاد وقتلم داشت تعارفش میکرد ، عقل سلیم میگفت نخور شاید که مسموم باشه .. بهترین راه برای کشتن بی سرو صدات .. ولی ...

ولی این دست دراز شده دست ماهان بود .. بت هرروزه ی من که همیشه وهمه جا بهش اعتماد داشتم ..

دستمو دراز کردم و به چروک ریزی که از خوشی کارم کنار چشمش افتاد اهمیتی ندادم .. که من اینجا بودم برای دیدن فرهاد ... برای آخرین ملاقات .. برای از بین بردن تک به تک کابوس های مجسم ولی ...

ولی انگار هیچی سر جاش نبود... فرهاد به این مرد بیمار و حال ندار تبدیل شده بود... دستهایش... مخصوصا همون دستی که چاقو ها رو پرضرب میکشید حالا میلرزید و چرخ ویلچر رو چنگ زده بود... و هیچ سرخی ای تو چشمهایش نبود چرا که چشمهایش از زور اب مروارید به سفیدی میزد و مردمک هاش مثل دو تا گوی شفاف می رقصید... چقدر مسخره بود این اوضاع..

به من گفت که بیام... و من احمق با خودم چی فکر کردم که اوادم... اصلا برای چی گفت که بیام؟.. بیام که با دیدن وضع و حال مرد مقابلم دلم به حالش بسوزه...؟ که ببخشمش...؟ یعنی تا این حد منو رقیق القلب حساب کرده بودن؟

-ماندگار یکم بخور..

آخ یادم رفته بود... شربت بهار نارنج تعارف شده ی ماهان رو... از خدا که پنهون نیست بوی به شدت خوبی داشت و عصب های تحریک شده ام رو تو این اوضاع وانفسا اروم میکرد... لب بردم به لیوان و یک نفس نیمی از شربت رو خوردم..

عجب اوضاع مسخره ای... واقعا هیچی سر جاش نبود... من داشتم این گوشه شربت میخوردم و سینه ی فرهاد داشت به خس خس میافتاد..

لیوان رو بی حواس روی میز کوچیک کنارم گذاشتم و بازهم دیده دوختم به فرهاد... من احمق اینجا چی میخواستم...؟!

نگاهم سر تا به پاش رو کاوید و آخر سر بی هوا گفتم..

-پیر شدی فرهاد..

از دهنم پرید این حرف... واقعا که هیچ غرضی پشت صحبتتم نبود... اون هم به کابوس روز و شبم..

گوشه ی لبش یه کج خنده نشست... شاید داشت فکر میکرد چقدر شرایطمون عوض شده... یه روزی اون صاحب اول و آخرم بود و حالا من با همون زخم هایی که از سرچاقوش چکیده... جلوش نشسته بودم و از پیر شدنش میگفتم..

دستهایش روی چرخ های ویلچر چرخید و جلو اومد... و من روی صندلی قفل شدم از ترس... داشتم تازه به یاد می اوردم که وحشت از فرهاد هنوز تو رگ و پی بدنم جاری

ویلچر فرهاد جلو اومد... جلو و جلوتر... درست مثل یه هیولا و بالاخره تو دو قدمیم ایستاد..

دلَم بی جهت پر تپش میزد..مسلمای مردی که تا به این حد ناتوان بود هیچ آزاری به من نمی‌رسوند ولی من بازهم می‌ترسیدم و برای از بین بردن همین ترس تا اینجا و تا این خونه اومده بودم ..
فرهاد خم شد و پدال زیر پاش رو برداشت... پای راستش مثل یه تیکه چوب خشک بی حرکت و بی جون اویزون شد و دلَم رو ریش کرد ..
تو این چند سال چقدر هق زده بودم که چرا خدا تقاص دردهایی که کشیدم از فرهاد نمیگیره؟.. که چرا عدالت بی نهایتش رو بهم نشون نمیده ...

حالا با دیدن پاهای بی جونش دلَم ریش میشد و میسوخت و این سوختن به هیچ عنوان دست خودم نبود ..

با دیدن زجری که توی صورتش نشسته بود دلَم گرفت ..من به هیچ عنوان همچین تقاصی نمیخواستم .مگه فلج شدن فرهاد چه دردی از من دوا میکرد ؟

صورتتم درست میکرد یا زندگی خوش گذشته رو بهم برمیگردوند ..؟ یا تو این لحظاتی که برای بودن با ماهان جون میدادم میتونست ماهان رو کنارم نگه داره ..؟

هه ..چه دنیای وارونه ای بود ..

-میبینی ماندگار ..؟ این تقاص دردی که کشیدی ..

صورتتم جمع شد و اشک تو چشمهام نشست من توان دیدنش رو نداشتم ..توان دیدن این زجر و این پاهای بی تحرک ...

فرهاد نگاهش رو به چشمهام دوخت و تلخ خندی زد ...

-ترس ..آه تو این بلا رو به سرم نیاورده ..خودم از خودم انتقام گرفتم ..

به سمتم خم شد که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و جلوی پاهای جفت شده از ترسم ،روی زمین افتاد ..

با یه حرکت از جا پریدم که دستم به لیوان نیمه خورده ی شربت گرفت و لیوان با صدای بدی جلوی هیكل مچاله شده ی فرهاد رو زمین افتاد و شکست ...

اشکهام دیگه به کنترل خودم نبود و تمام صورتمو گرفته بود.. من واقعا توان دیدن همچین صحنه هایی رو نداشتم.. ماهان با شتاب جلو اومد و دست زیر بغل فرهاد برد که فرهاد با حرص دستشو پس زد و فریاد زد ..

-ولم کن .. بذار ببینه .. بذار با جفت چشمهاتش ببینه شاید دلش خنک بشه ..

اشکهام همین جور مثل ابر بهاری میریخت ... نه .. من با دیدن این بدبختی دلم خنک نمیشد مگه از سنگ بودم که با دیدن همچین وضعیتی خوشحال و راضی بشم ..؟ درد کشیدن فرهاد کدوم مشکل من و حل میکرد که خوشحال باشم ..؟

دستمو گرفتم جلوی صورتم و سیلاب اشکهام رو رها کردم و زار زدم برای دردهایی که خودم کشیده بودم و دردی که این مرد کشیده بود ..

خدا خودش میدونست که دنبال همچین چیزی نبودم .. دنبال فلج شدن این مرد .. درسته که روزی هزار بار به خدا شکایت میکردم ولی دیدن وضع رقت انگیز فرهاد با اون پاهای بی جون و بدن کم توان خواسته ی من نبود ..

خودشو رو دست جلو کشید .. درست مثل یه خزنده ی غول پیکر سینه خیز جلو اومد .. و همزمان میون نفس نفس زدن هایی که از تقلا کردن حاصل شده بود گفت ..

-ببین ماندگار .. خوب ببین ولدت ببر ..

ومن با چشمههایی که از زور گریه و هق هق همه چی رو تار میدید به بی توانی مرد مقابلم خیره شدم .. سر بلند کرد به سمتم ..

-چرا گریه میکنی ..؟ خوشحال نیستی ..؟ ببین چقدر بدبخت شدم .. افتادم کف پات .. آگه پرستار نداشتم باشم تو گند و کثافت خودم خفه میشم .. آگه این ویلچر و نداشتم باشم حتی نمیتونم یه قدم از جام حرکت کنم ... خوشحالی نه ..؟ گریه ات از خوشحالیه آره ..؟

نمیدونم رو چه حسی .. رو چه حسابی .. اصلا با کدوم انگیزه و توان به سمتش خم شدم و دست به زیر بازوش بردم ...

چشمهاتش با دیدن حرکت من گشاد شد و به چشمهام خیره موند .. با همون صورت خیس بازوش رو کشیدم تا بتونم بلندش کنم ولی نمیتونستم .. سنگین تر از اون بود که با توان من کم جون بلند بشه ..

باز هم ماهان به دادمون رسید و هر دو با هم بلندش کردیم و روی ویلچر نشوندیمش ..

صورت فرهاد از اون همه تقلا خیس از عرق بود و صدای وحشتناک بلند خس خس سینه اش موسیقی متن صحنه شده بود .. ازش فاصله گرفتیم و صورتمو با کف دست خشک کردم .. ولی باز هم با دیدن پاهاش اشکهام میچکید ..

دلَم میخواست فریبا رو نفرین کنم .. یا اون دوست بی شرفش رو .. لعنت بفرستم و عذاب دنیا و آخرت رو بر اش بخوام ولی لبهام قفل شده بود .. حالا که سرنوشت مرد مقابلم رو میدیدم دیگه نمیتونستم آه بکشم و کسی رو نفرین کنم ..

خس خس سینه ی فرهاد که کمتر شد به حرف اومد

-چند سال پیش که فهمیدم اون دوست اشغالت چه بلایی به سرمون آورده .. دنبالش گشتم .. حتی پیداش هم کردم .. میخواستم با همین دستهام خفه اش کنم و بار این عذاب واز رو دوشم بردارم .. ولی دیدم اخرش که چی .. من به خاطر همین کینه ی لعنتی به اینجا رسیده بودم .. به خاطر حماقت خودم ..

روزها تعقیبت میکردم و میدیدم که بعضی وقتها باهاش هستی .. میدیدم که باهاش میخندی و خوشی .. همین ها هم باعث شد نتونم دوباره همچین کاری رو مرتکب بشم ..

اگه اون روز ادم پی اش فرستادم به خاطر ترسوندنش بود .. میخواستم حقیقت رو اعتراف کنه، که به دوش کشیدن حقیقت تو این دو سال از هر چیزی برام سخت تر بود .. دلَم میخواست با چشمهای خودت ببینی که به چه کسی اعتماد کردی ...

نگاهم رو با بی مهری ازش گرفتم .. ترجیح میدادم هنوز هم همون ماندگار ساده ی گذشته بودم که خبر از خیانت دوست و رفیقش نداشت و تمام غمش این بود که نمیتونه ماهان رو داشته باشه .. ولی حالا بار شنیدن واقعیت اونقدر سنگین بود که داشتم زیر سنگینیش لحظه به لحظه له میشدم ..

-ماهان که باهات آشنا شد از دردهات برام گفت .. از اینکه هنوز هم کابوس اون روزها باهاته .. اینکه بعضی شبها خواب اسوده نداری و نمیتونی اون لحظه ها رو فراموش کنی .. به خاطر همین ازت خواستم بیایی .. که ببینی هیچی از اون کابوس نمونه .. جز یه پیرمرد ذلیل و بدبخت ... بهم خوب نگاه کن ماندگار .. شاید از دست کابوس هایی که میبینی خلاص بشی .. من دیگه نمیخوام

کوچکترین ازاری بهت برسونم .. حتی راضیم هر تقاصی که میخوای ازم بگیری فقط اروم بشی و اون ترسی که تو وجودته از بین بره .. میخوام دوباره به زندگیت برگردی ولی نمیدونم چی کار کنم ..؟ از چه راهی وارد بشم که دل زخم خورده ات اروم بگیره ..؟؟

ماهان میگه هرکاری کرده حاضر به عمل جراحی نشدی .. بهت کاملاً حق میدم .. حق میدم از کسی مثل ما کمک نخوای ولی باور کن این تنها کاریه که توان انجامش رو دارم ..

دست به ویلچر گرفت و جلو اومد و دم قدم هام ایستاد .. حالا از فرهادی که از بلندی قامتش باید سر بالا میبردم یه مرد نیمه خمیده باقی مونده بود .. خدایا زندگی چه بازی های عجیبی داره ..
- بهمون اجازه بده کمکت کنیم .. بهمون اجازه بده یه گوشه ی دردی رو که کشیدی جبران کنیم .. همون جور که نگاهم از پاهاش جدا نمیشد با درد گفتم ..

- گیرم که جای این چاقوها رو پاک کردی و از بین بردی .. فکر میکنی بتونی هفت سال بدبختی و ماتم من رو هم جبران کنی ..؟ هفت سال دردی که من و مادرم کشیدیم .. آینده ای که از دست دادیم .. کدومشونو میتونی جبران کنی ..؟

سینه اش دوباره به خس خس افتاد .. نگاهم از بند پاهای فرهاد رها شد و به نگاه غمزده ی ماهان رسید .. چشمهایی که با ناامیدی بهم نگاه میکرد ...

- نمیخوام جبران کنید .. چون هیچ کس نمیتونه دردی که تو این سالها به ناحق کشیدم درمان کنه
....

چشمهام دوباره به سمت فرهاد چرخید .. به چشمهایی که حالا از شدت فشار سرخ و غمزده بود ..
- فقط ازت یه چیزی میخوام

حرکت ماهان رو دیدم که به سمتم قدم برداشت .. حتی برق چشمهای نیمه امیدوار فرهاد رو .. که از ته دل میخواست برای رضایتم قدمی برداره ..
- دست از سر فریبا بردار ..

نگاه خیره ی فرهاد طولانی شد و درنهایت یه قطره اشک از گوشه ی چشمش پائین اومد ..
ماهان کنار ویلچر فرهاد وایساد و با دلخوری پرسید ..

- پس خودت چی ..؟

نگاهم چرخید به سمت چشمه‌های ... چشمه‌هایی که هنوز منتظر درخواستم مونده بود ..

فقط سری به معنی هیچی تکون دادم .. من از این دوتا برادر چیزی نمیخواستم .. چیزی نبود که از اینها بخوام ..

خیره تو چشمه‌های زمزمه کردم ..

- میخوام این دیدار دیدار اخرمون باشه .. دیگه نمیخوام بینمتون ..

چرخیدم به سمت فرهاد و به سمتش خم شدم ..

- حساب کتاب من و تو هم بمونه برای قیامت ..

اشک های فرهاد تندتر چکید و شونه هاش لرزید .. چشمهام بازهم سوخت ..

ماهان قدم جلو گذاشت ..

- ماندگار ..؟

چشم بستم .. قلبم ایش میگرفت وقتی اسمم رو این جور می برد .. و من تمام سعی رو میکردم

مبادا که لبهام بدون اراده ی من جانم بگه ..

عقب رفتم و چشمهام رو باز کردم .. زهر خندی زدم و زمزمه کردم ..

- خداحافظ ماهان ..

سرچرخوندم و به اشکهایی که دیگه نمیتونستم کنترلشون کنم اجازه ی رهایی دادم ..

با قدم های تند از خونه بیرون زدم بالاخره تموم شد .. تمام اون کابوس ها .. تمام اون دردها

و مصیبت ها ..

ولی قلب من همچنان میسوخت .. از ندیدن روی ماهانم .. از نداشتنش .. از حسرتی که تا ابد تو دلم

میموند ...

با قدم های بلند از ساختمون خارج شدم و از ته دل دعا کردم خدا بهم کمک کنه تا با نبود ماهان

و وجودش بتونم کنار پیام ...

نگاهی به سقف آسمون انداختم و زمزمه کردم ..

قصه ی من و فرهاد بالاخره تموم شد ..

تمام دار و ندارم

با صدای زنگ در حیاط چادرم رو به اهستگی به سر کشیدم .. احساس میکردم بعد از خداحافظی از ماهان و اوضاعی که الان در گیرش هستم دیگه هیچ میلی به ادامه ی حیات ندارم .. مخصوصا دیدن فرهاد و وداع سختی که با ماهان داشتیم هیچ انگیزه ای تو زندگیم باقی نداشته بود .. و من تنها بدون خواست قلبیم نفس میکشیدم و امورات میگذراندم ..

از طرفی خوشحال بودم که ماهان دیگه سراغی ازم نگرفته چرا که دیدن و دوری کردن ازش سخت بود و از طرف دیگه دلم شکسته بود ..

در رو با تقه ای باز کردم که فریبا رو پشت در دیدم .. چشمهای سردم تو نگاهش قفل شد که مامان از تو اشپزخونه پرسید ..

-کیه ماندگار ..؟-

بی مهر همون جور که به فریبا نگاه میکردم نیمه بلند گفتم ..

-فریباست ..

-بگو بیاد تو .. ناهار حاضره ..

بی علاقه به چشمهای براق فریبا که خیلی وقت بود ارایششون نمیکرد خیره شدم و گفتم ..

-نه کار داره میخواد بره ..

لبهای فریبا از این بی مهری اشکار لرزید .. انتظار این همه بی توجهی رو نداشت .. ولی من اهمیتی ندادم .. صادقانه بگم که دیگه توانش رو هم نداشتیم ... دلم دیگه باهاش صاف نمیشد .. جای خنجری که از پشت تا دسته تو قلبم فرو کرده بود هنوز میسوخت و وجودم رو زهر میکرد ..

-ماندگار ..

صداش پراز عجز بود .. پر از درد ... ولی دل من دیگه با این لابه ها نرم نمیشد ..

-بذار باهات حرف بزنم ..

به سردی گفتمم ..

-حرفی نمونده ..دیگه اینجا نیا ..

خواستم در ویندم که از لای در نیمه باز خزید داخل... با حرص در وبستم وبا صدای خفه گفتمم ..

-چییه ..؟چی میخوای از جونم ..؟

دستمهامو بی محابا تو دست گرفت وبا اشکهایی که دیگه سرازیر شده بود نالید ..

-بخشش ..

دستمو با حرص عقب کشیدم ..حتی لمس کردن وجودش هم از ارم میداد ..یه روزی من به وجود این دختر فخر میفروختم ..از اینکه با وجود تمام معایبم بازهم همراه وهمقدم باهام پیش میاد وسنگ صبور شب وروزم میشه ..ولی دریغ که نمیدونستم همین دستها وهمین ادم این دردها رو برام ردیف کرده ..

فریبا بازهم دستهامو رها نکرد ..

-اینجوری نگو ماندگار ..تو که راحت میبخشیدی ..تو که مهربون بودی ..

کم کم عصبانیتم سر به فلک میذاشت ..واقعا فریبا فکر کرده بود میتونم به این راحتی ببخشمش ..؟اصلا گیرم که به زبون میگفتمم بخشیدم ولی از ته دل که راضی نبودم ..

با حرص غریدم ..

-ولم کن ..دست از سرم بردار ..چه جویری روت میشه بیایی سراغمو ازم حالیت بخوای ...؟!

دستمهامو جلوی چشمهات تکون دادم

-بین دستهامو ..

صورتمو بهش نزدیک کردم ..

-بین صورتمو ..به خاطر توی نامرد هفت سال با این صورت سرکردم ..میدونی با این کارت چه بلایی سر زندگی من آوردی ..اصلا شده یه بار خودتو جای من بذاری وزجری که من بکشم ودرک کنی ..که چه جویری به ناحق جای تو تاوان دادم ..

صورت‌مو با نفرت جمع کردم و با سنگدلی گفتم ..

-این بلایی بود که باید به سر تو می‌آورد .. به خاطر گند گاری هات .. به خاطر نجات خودت منو انداختی تو اتیشی که فرهاد روشن کرده بود .. هم منو بدبخت کردی هم اونو .. حالا هرروز هرروز می‌ای دم خونمون که چی ..؟ که ببخشم! .. خودت بودی می‌بخشیدی ..؟
فریبا همون جور که دستم بند دستپاهش بود زار میزد و مدام میگفت ..
-حق با توا ولی ببخش ..

ناخواستنه صدام بالا رفت و گر گرفتم ..

-نمی‌بخشم .. نمیتونم ... هر بار که خودمو تو آئینه میبینم ، هر بار که نگاه مردم روی صورت‌تم میبینم یاد ظلمی که بهم کردی می‌وفتم ..

-جبران میکنم .. تمام زندگیم رو می‌فروشم تا صورت‌ت رو درست کنم ..

پوزخند تلخی کنج لبم نشست و تاب خورد

-هه گیرم این رو درست کردی .. اون فرهاد بدبخت چی ؟ .. فکر کردی فقط من این وسط اسیب دیدم ؟ .. فقط من باختیم ! .. نه ... تو اون فرهاد بیچاره رو هم از زندگی ساقط کردی .. اصلا میدونی چه بلایی به سرش اومده ..؟

شونه هاش رو گرفتم و محکم تکون دادم ..

-خودشو انداخته تو دره .. که بمیره .. که از این زندگی نکبتی خلاص بشه .. ولی نمرده .. شده ویلچر نشین .. چرا ..؟ چون توی بی شرف با زندگی شایان بازی کردی .. هرز پریدی .. هم با اون دوست پسر بی شرف بودی هم با این بدبخت .. بهش وعده ی ازدواج دادی ..

اخه چرا فریبا ..؟ تو زندگیت چی کم داشتی که شدی بختک زندگی این واوون ..؟ چطور تونستی با زندگی این همه ادم بازی کنی ..

فریبا میون هق هق دستم رو فشرد ..

-ببخش به خدا به پای فرهاد می‌وفتم که ازم بگذره .. تمام زندگیم رو خرج صورت‌ت میکنم ..

چشمهام از حرفی که شنیدم گشاد شد و با نفرت گفتم ..

- هه .. فرهاد ببخشه ..؟ اون بدبخت خودش دنبال بخشش یکی دیگه است .. تو با خریقت، با ولعی که داشتی شایان و کشتی .. فرهاد وبه خاک سیاه نشوندی .. آینده ی منو تباه کردی که چی ..؟ که چی عایدت بشه ..؟

برو فریبا ودست از سرم وردار .. دیگه حتی نمیخوام برای یه لحظه ی دیگه هم ببینمت .. واگذارت میکنم به خدا ..

فریبا زار زد ..

- نه ماندگار ... به خدا که همین الان هم زندگیم سیاه ... وضع تو .. مرگ شایان .. وضع فرهاد .. گدایی درخونه ات رو میکنم به پای فرهاد میوفتم و ازش حلالیت میگیرم ...

- فکر میکنی با این حرفها درست میشه .. تو اگه خودتو به چهار میخ هم بکشی نه فرهاد سالم میشه نه صورت من درست و زندگی گذشته ام برمیگرده ...

- چی میگی ماندگار ..؟

لبهام از حیرت باز موند .. صدای مامان بود ..؟ مامان ..؟

خدایا مامان تو خونه بود و من با اون صدای بلند همه ی رازهای زندگیم رو برملا کردم ..؟

با دل نگرانی چرخیدم به سمتش .. که تو چهارچوب در ورودی حیاط وایساده بود ..

فریبا هم با دیدن مامان خفه خون گرفته بود و گاهی هق میزد ..

- مامان .. اینجا چی کار میکنی ..؟

ولی نگاه مامان به من نبود .. مستقیم به فریبا بود ..

دستشو گرفت به چهارچوب در و با حیرت از فریبا پرسید ..

- راسته فریبا ..؟ حرفهایی که ماندگار میزنه ..

لب گزیدم .. کم مونده بود از زور استیصال زیر گریه بزنم .. تمام وجودم به لرزه افتاده بود .. مامان با

اون قلب مریضش نباید چیزی میفهمید .. ولی من خر ..

قدم برداشتم سمت مامان که دوباره پرسید ..

- تو این بلا رو سرماندگار آوردی ..؟ تو برانش پاپوش درست کردی ..؟ اونی که شایان به خاطرش
مرد تو بودی ..؟

صدای های های گریه ی فریبا بلند شد و دست مامان به سمت قلبش رفت ..

ناخواستہ با فریاد اسمش رو بردم

- مامان ..

ولی مامان دیگه سر پا نبود .. با همون دستی که قلبشو چنگ زده بود کف حیاط از حال رفته بود ..

تنها رهایم کنید .. من از این دنیا تان هیچ نمیخواهم

کف دستهامو روی شیشه چسبوندم و گذاشتم خنکای شیشه روی پیشونی مناکم بشینه .. برای بار
هزارم اشکهام تک به تک سر خورد و سر خورد و صورتمو گرفت ..

مامانم تو اتاق مراقبت های ویژه بی هوش و ناتوان خوابیده بود و دستگاه های عجیب و غریب
هر لحظه و هر ثانیه از ضربان کند شده ی قلبش حکایت میکرد ..

سرمو بلند کردم و تو دلم ناله زدم ..

- خدایا مصیبت هایی که سرم ریختی کم بود که حالا این مصیبت بشه گل سر سبدش ..؟ اخه چه
جوری دلت اومد؟ من که جز این مادر کسی رو نداشتم .. دوستهامو که دیدی بدتر از دشمن .. فامیل
هم که نداریم .. پس چرا ..؟ چرا انگشت گذاشتی رو همه ی کسم ..؟ حالا من چی کار کنم ..؟ بی
یاور تر از قبل به کی پناه ببرم ..؟

لبهام لرزید و هق زدم ..

- تر و خدا مامانمو بهم برگردون .. تنهاتر از قبلم نکن که من این دفعه طاقت تنها شدن رو ندارم
.. خدا ..؟ میشنوی ..؟ مامانمو بهم برگردون ..

با صدای سایش کفش هایی سرچرخوندم به سمت پشت سرم .. باز هم فریبا اومده بود .. و با
اختلاف چند قدم سمت راستم ایستاد .. با همون چشمهای اشکی به چشمهای لبالب اشکش خیره
شدم ..

تمام بدنم رو چرخوندم ورو بهش ایستادم ..حالا هردو بهم نگاه میکردیم ..دلَم میخواست فریاد
بزنم سرش ...دلَم میخواست با ناخون هام جفت چشمهاتشو از کاسه دریبارم که این بلا رو سر
مامان بیچاره ام آورده ...مامان دل نازکم که تحمل خیانتش رو نداشت ...

فریبا اسممو زمزمه کرد که مثل یه اتشفشان جوشیدم ...

چیه ..؟دیگه چی میخوای از جونم ..؟واسه چی اومدی ..؟نگفتم نیا ..

خیز برداشتم به سمتش وبا بغض گفتم

-بینش ... تو کردی .. تو این بلا رو سر مامانم آوردی .. تو بدبختم کردی ... مامانم فریبا مامانمو
تو به این حال و روز درآوردی ...اِخه چه طوری تونستی ..؟

فریبا هق زد ..

-نمیخواستم .. به خدا از قصد نبود ..خودت که دیدی

بازهم صدای سایش کفش هایی با شتاب روی سنگ کف بیمارستان باعث شد چشم از فریبا
بگیرم ..نگاهم به ماهان افتاد که تازه رسیده بود

نگاهم بین فریبا و ماهان چرخ خورد ..انگار همه ی نامردهای دنیا احاطه ام کرده بودن ..تو یه لحظه
اعصابم تحریک شد ..اِخه اینها چی از جون من میخواستن ...؟

چرخیدم به سمتش ..به سمت ماهانی که همیشه شریک بدبختی هام بود ..و تو این شرایط
دیدنش بدتر از قبل از ارم میداد ..اصلا نمیخواستم ببینمش ..ببینمش که چی بشه ..که یاد دردهام
تازه بشه ..؟

ماهان قدمی به سمتم برداشت وبا نگرانی نگام کرد که با سنگدلی جوشیدم

-تو دیگه چرا اومدی ..؟اومدی بدبختیامو با چشمهات ببینی .؟که دوباره دلت به حالم بسوزه
..؟باشه بیا با جفت چشات ببین ..خب چشات ووا کن و ببینش ..ببین مامانم اونجاست ..پشت یه
مشت دستگاه ..

چرخیدم سمت فریبا وادامه دادم ..

-خوشحال شدی ؟

شونه های فریبا لرزید و اشکهایش جاری شد ..

صدای هق هقم با صدای فریبا قاطی شده بود .. پرستار بخش غر زد ..

- اینجا چه خبره .. برید بیرون ..

ولی من نمیتونستم .. مامانم اونجا بود .. کجا میرفتم ..؟

ماهان بازومو کشید .. که به شدت عقب برگشتم وهمزمان گفتم ..

- نیام باهات .. شماها برید .. هر جفتون دیگه نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم .. تو زندگی سیاه

من .. تو و فریبا دیگه هیچ جایگاهی ندارید ..

چشمهای ماهان کدر و کم نور شد .. خودم میدونستم تا چه حد تلخ شدم ولی دست خودم نبود

.. دیدن تصویر مات مامان نمیداشت باهاش مهربون تر باشم .. و تمام عقده هام رو سرش خالی

میکردم ..

- خرج بیمارستان چی ..؟

پوز خندی زدم ..

- به فکرش نباش .. اون بیچاره ای که اونجا خوابیده .. یه عمره داره سگ دو میزنه خرج عمل این

صورت رو دربیاره ..

- بذار من بمونم ماندگار .. تنهایی از پشش برنمیایی ..

رو کردم به فریبا .. میخواست بمونه که درد مصیبت هام رو بیشتر کنه ؟ که هر بار با دیدنش بگم

این دختر این بلا رو سر من و مادرم آورده ..؟

با درد و گریه گفتم ..

- بمونی که چی بشه؟ .. بشی استخون لای زخمم .. که هر بار با دیدنت یاد تک به تک بدبختی هام

بیفتم؟ .. اخه تو که خودت دردی .. چه جوری میخوای دردمو درمون کنی ..؟ برید ... همتون برید

.. دیگه حتی نمیخوام یه لحظه هم باشماها دم خور بشم ..

رو برگردوندم دوباره به شیشه ی اتاق مامان چسبیدم و به صدای سایشی قدم های فریبا و ماهان

که کم کم محو میشد گوش دادم

سختی هایم کم نشده ..شانه هایی به من قرض دهید ..

سه هفته از اون روز شوم میگذشت ومامان همچنان بستری بود ..حالش بهتر نشده بود که بدتر شده بود ..هربار که به هوش میاومد یاد خیانت فریبا وبدبختی های من میوفتاد وحالش خراب تر از قبل میشد ..

وضعیتم به قدری بغرنج شده بود که گاهی وقتها زمان به هوش بودنش هم خودمو ازش مخفی میکردم ..مبادا که با دیدن صورتم یاد فریبا بیفته وتمام رشته هام رو پنبه کنه .

سرخورده ووامونده به سمت عابر بانک سرکوپه به راه افتادم ..تو این مدت خرج ومخارج بیمارستان مامان سر به فلک گذاشته بود ..چند بار میخواستم به یه بیمارستان دولتی منتقلش کنم ولی دلم نمیومد ..میترسیدم مراقبت ها ازش کم بشه وهمین نیمه جونی که برای مامانم مونده ته بکشه ..

حالا من مونده بود وخرج های سرسام اوری که از همه طرف ما رو احاطه کرده بود ..برای مایی که پس انداز چندانی نداشتیم این اخر درموندگی بود ..زندگی اونقدر بهم فشار آورده بود که دلم میخواست وسط خیابون فریاد بزنم وسر به کوه وییابون بذارم ..اون از مادرم ..اون از دوستم . اون هماز عشقم ..

به عادت تمام این روزها چشمهام نمناک شد ..یاد اوری ماهان ومحبت هایی که درحقم میکرد ازارم میداد ..با اینکه بهش گفته بودم بره ...که فراموش کنه ماندگاری وجود داشته ...ولی بازهم بدون اینکه خودش رو نشون بده ازم حمایت میکرد واعصابم رو خراب ..

من میخواستم ماهان وفرهاد وفریبا وتمام گذشته ام رو بریزم دور .. ولی محبت های ریز ودرشت ماهان این اجازه رو بهم نمیداد ..وجودش کنارم نبود اما امان از محبت هاش ..

شب به شب غذای گرم وخونگی روی میز اتاق بود ..یخچال اتاق همیشه لبالب از کمپوت وابمیوه ومایحتاج روزمره ..شبها موقع برگشت به خونه تاکسی دم در بود وکرایه ی تاکسی پرداخت شده ..

اخ که ماهان نمیداشت ..نمیداشت فراموش کردنش راحت باشه ..مثلا میخواست کمک حالم بشه ولی نبود ..درد تمام این روزهام شده بود یک کلمه ..

ماهان ..

دلَم میخواست دستهامو بند صورتش کنم و تو چشمه‌هاش فریاد بزَنم که بسه .. بسه نکن .. به من محبت ندیده محبت نکن .. که من بدجوری شیفته ی تو و مرام و شخصیتت شدم ..

بذار به درد عاشقی خودم بمیرم که فراموش کردنت خیلی سخته .. اما نمیشد .. نمیتونستم .. مگه دفعه های قبل تونسته بودم عشقمو فریاد بزَنم که حالا بتونم ..؟

به صف عابر بانک که رسیدم قدم هام ایستاد .. دو سه نفری تو صف بودن و منتظر .. پشت سرشون پناه گرفتم و بازهم دیده به زمین دوختم .. اگه دست خودم بود حتی حاضر نبودم برای یه لحظه هم از خونه بیرون بیام ولی مجبور بودم .. باید برای خورد و خوراکم پول میگرفتم ..

نگاه ها رو پشت سر گذاشتم و بازهم تو یاد محبت های ماهان غرق شدم .. که این روزها غرق شدن تو خوبی هاش کار هرروز و هر شبم شده بود ..

نوبت که بهم رسید و اخورده کارت و داخل دستگاه فرستادم و یه موجودی گرفتم .. با دیدن عدد صد و ده هزار تومن اه خسته ای کشیدم حساب مامان ته کشیده بود و دیگه چیزی از پول تو حساب خودم هم نمونده بود ..

بیست تومن از کارت گرفتم و آسه آسه به سمت خونه راه افتادم .. فکر اجاره خونه ی عقب افتاده هم میون مشکلاتم شده بود غوز بالا غوز .. شاید اگه همین حمایت های مالی ماهان نبود تا حالا باید کاسه ی چه کنم چه دست میگرفتم ..

دلَم میخواست مامان هرچه زودتر از بیمارستان مرخص بشه ولی حالش اونقدر خراب و داغون بود که میترسیدم مبادا شب و نصفه شب وضعیتش وخیم بشه و دستم به هیچ جا بند نباشه .. من مامان رو به زور از خدا دوباره گرفته بودم و دل ریسک کردن رو سلامتیش رو نداشتم .. همین جوری هم شب به شب فشارش سر به اسمون میداشت و قلبش درد میگرفت ..

کلید انداختم تو در که با صدای سرفه ای سرجا ثابت موندم .. من این صدا رو به خوبی میشناختم ..

–ماندگار خانم ..؟

چشمهامو با حرص بستم .. مامان ماه آخر کاهلی کرده بود و حالا با حساب این ماه دوماه بود که اجاره امون عقب افتاده بود .. از بدبختی مون پول پیشمون به قدری کم بود که حتی روم نمیشد به آقای کمالی بگم تا از رو پول پیش ، اجاره رو کم کنه ...

با طمانینه برگشتم وبه صاحبخونه ی پیر و دندون گرد سلام کرد ..

-سلام .. حال شما ..؟ خونواده خوبن ..؟

اخمی کرد وهمون جور که تسبیحش رو تو دست میچرخوند گفت ..

-الحمدالله .. به مرحمت شما ..مادر چطورن ..؟هنوز مرخص نشدن ..؟

با ناامیدی گفتم ..

-نه متاسفانه ..وضعیتش ثابت نشده ..نمیشه ترخیصش کرد ..

اقای کمالی دستی به محاسنش کشید وگفت ..

-ای بابا این که خیلی بده ..

سر به زیر انداختم وتنها با کلمه ی بله تائید کردم ..

-راستش من اومده بودم برای صحبت راجع به خونه ...مادرت دو ماه پیش آخرین اجاره رو واریز

کرده بود ..

میون حرفش پریدم ..

-بله بله درجریان هستم ولی راستش خرج ومخارج بیمارستان مامان یکم زیاد شده ..من سعیم رو

میکنم تو اولین فرصت پول اجاره رو پرداخت کنم ..

اقای کمالی تسبیح رو به دست گرفت وبه راحتی گفت ..

-نه مشکلی نیست ..شما این ماه رو هم میتونی صبر کنی ..

نور امیدی تو دلم روشن شد ...این جووری شاید یه فرجی میشد ومیتونستم پول جور کنم ...

با لبخندی که بی اراده رو لبم نشسته بود گفتم ..

-وای ممنون ..خدا از پدری کمتون نکنه ..

دستش رو به معنی صبر کن بالا آورد وادامه داد ..

-فقط یه مشکلی هست ..

واخورده تنها گفتم ..

-چه مشکلی ..؟

من میخوام این خونه رو بسازم .. سرهمین خواستم بگم در جریان باشید که تا ماه دیگه یه جا برای خودتون جور کنید ..

با شنیدن این حرف انگار یه سطل آب جوش رو سرم خالی کردم .. تا سرماه همه اش هفت روز مونده بود و پیرمرد گفتار صفت به هوای دوماه اجاره ی عقب افتاده میخواست بی خونمون کنه .. دهن باز کردم ..

-ولی آقای کمالی ..

میون حرفم پرید و لبهامو بهم دوخت ..

-شما خیلی ساله اینجا زندگی میکنید منم به حساب نسبت فامیلی دوری که داشتم دلم نمیومد الاخون والاخون بشید وگرنه خودت درجریانی که با این وضع مستاجری وکرایه خونه ها خیلی خیلی باهاتون راه اومدم ..

تو دلم غر زدم ..

-تف تو روت ... تو بهمون کمک کردی؟ .. تو که سر سال نشده برای بالابردن نرخ کرایه خونه پشت در بودی !!

علا رغم میل باطنیم گفتم ..

-بله بله میدونم ، خیلی هم از کمکتون ممنونیم .. ولی شرایط ما رو که خودتون بهتر میدونید مامان رو نمیتونیم مرخص کنیم و خرج ومخارج بیمارستان هم اجازه ی جابه جایی بهمون نمیده ... شما یه لطفی کنید حداقل یه ماه بهمون وقت بدید تا ایشالله مامان تا اون موقع مرخص بشه وبا خودتون صحبت کنه ..

-بحث صحبت نیست دخترم .. من تا حالا هم خیلی صبر کردم .. پسرام دارن ازدواج میکنن خونه زندگی میخوان .. زنم یه بند غر میزنه که چرا این خونه رو نمیسازم تا کمک خرجمون بشه .. دیگه تو که غریبه نیستی طلعت خیلی دندون رو جیگر گذاشته تا شما راحت باشید ولی صبراون هم

حدی داره .. حالا وضعیت یه جوری شده که با اینکه دلم میخواد شما همچنان اینجا بمونید ولی دستم بسته است .. باید اینجا رو بکوبم تا سال دیگه آماده بشه ..

با بی حالی نالیدم ..

-اخه آقای کمالی من تا هفت روز دیگه از کجا خونه پیدا کنم؟ .. اون هم با این شرایط مامان ..

آقای کمالی سری تکون داد وبا حوصله گفت ..

-میدونم دخترم ولی منم شرایط خودمو دارم .. من میخواستم زودتر از اینها به خود مادرت بگم ولی دیدم شرایط مناسب نیست حالا دارم به خودت میگم که یه فکری کنی ..

تا الان هم بیش از حد صبر کردم .. وگرنه اگه به خودم بود دو ما پیش باید این خونه رو میریختم پائین... تمام جواز و کارهایش رو هم انجام دادم ومنتظر شمام ..بالاخره تو این چند سال دوست و آشنایی هست که میتونی یه مدتی پیششون بمون تا حال مادر ایشالله خوب بشه ..

با شنیدن هر کلمه ای که از دهن مرد بی مروت مقابلم درمیومد بغضم بیشتر میگرفت ..دیگه کم مونده بود همون جا بشینم وزار بزنم ..

خدا داشت از در و دیوار برام بد می آورد ..

-ترو خدا آقای کمالی ..اخه یکم فرصت بدید من دست تنها چه جوری میتونم هفت روزه این اسباب اثایه رو جمع کنم ..؟ اصلا کجا برم ..؟ ما که کسی رو غیر از شما نداریم ..

ولی بی انصاف حرف تو گوشش نمیرفت ..دندون تیز کرده بود برای یه اپارتمان پنج طبقه ..

-اون دیگه دست من نیست دخترم ..اگه میخوای میتونی اثایه رو چند روزی گوشه ی انبار کارخونه بذاری ولی برای خودت باید یه فکر دیگه کنید ..به هر حال گفتم که در جریان باشی ..یا حق ..

به راه افتاد که دنبالش دوئیدم ..

-آقای کمالی تروجون بچه هات اینکارو نکن ..

اما وقعی به حرفهام نداشت ..

-اخه من کجا برم ..؟

بی خیال دستی بالا برد ..

-خدا بزرگه ایشالله جور میشه ..

قدم هام وسط کوچه ایستاد واشک از چشمهام جاری شد ..چقدر بی انصاف بود ..به اسم خدا
و حق داشت بهمون ظلم میکرد وبا پنبه سر میبرد ..

حتی حاضر نبود تو این شرایط یه ماه فرجه بده تایه خاکی به سرم بریزم ..

اقای کمالی که از کوچه محو شد سرچرخوندم به سمت خونه ..با اون چشمهای اشکی تمام اون
خونه ی قدیمی رو تار میدیدم ..

مشکلاتم کم بود ..حالا این یکی هم اضافه شده بود ...سر به سمت اسمون بلند کردم واز ته دل
گفتم ..

-خدایا حالا باید چی کار کنم ..؟

«سناریوی جدید ماهان»

ساعت سه ی بعد از ظهر بود و طبق برنامه ی یک ماه گذشته اومده بودم برای ملاقات ..از ترسم
دیر تر از زمان ملاقات میومدم تا مامان کمتر منو ببینه واذیت بشه ..حال مامان تو این چند روزه
بهتر شده بود اما حال من خراب تر از قبل ..

چهار روز از اومدن اقای کمالی گذشته بود ومن تو این چهار روز هر کاری که در توانم بود انجام
داده بودم تا اقای کمالی از خر شیطون پیاده بشه وحدافل یه ماه بهمون فرجه بده ..ولی مرغش یه
پا داشت باید اسباب کشی میکردیم ..

اما به کجا ..با چه پولی ..اصلا با کدوم توان ..؟مگه خونه ای هم برای ادمهای بی پولی مثل ما پیدا
میشد ..؟از پریروز در به در دنبال خونه بودم ..ولی اجاره ها اونقدر بالا بود که حتی از پس پرداخت
پول پیش هم برنمیومدیم ..

دیشب از زور فکر وخیال دست به دامن اقای نویدی همسایه بقلی شدم تا اگه کسی رو میشناسه
بههم معرفی کنه ..شاید که بتونم به واسطه ی اونها کاری انجام بدم ..ولی کاری که مرد همسایه
کرد معرفی یه ادم نزول خور بود ..که دو برابر پولش رو بعد از دوماه میخواست ...

مخم سوت کشیده بود ..دیگه نمیدونستم باید چه خاکی به سرم بریزم ..حتی تو اون روزهای بعد از رفتن فرهاد که صورتم پراز باند وزخم بود هم تا این حد درمونده نشده بودم ..

با پریشونی دستی رو چشمهام کشیدم و تقه ای به در اتاق زدم و برای اولین بار خدا روشکر کردم که مامان خبر از وضعیت درهم برهم خونه نداره ..وگرنه حتم داشتیم اینبار حتما از دستش میدم .. دروباز کردم وهمون جور که حواسم به جلوی پام بود سلام کردم ..صدای مامان جوابم رو داد ..
-سلام عزیزم اومدی ..؟

بی حوصله دروپشت سرم بستم وسربلند کردم که جواب مامانو بدم ولی دهنم با دیدن فرد مقابلم بازموند ...

چشمهام چیزی رو که میدید باور نمیکرد ..لبهام بهم خورد واسم ماهان به ارومی ازینشون جاری شد ..

صدای مامان فاصله انداخت تو افکارم ...

-ماندگار مادر چرا اونجا وایسادی ..؟اقای رفعتی از کی منتظرته ..

به سختی دستمو از بند دستگیره رها کردم وقدم جلو گذاشتم ..تقریبا بیست و پنج روزبود که ماهان رو ندیده بودم وحالا اینجا بود درست کنار مامان ..

اونقدر شوک دیدنش اون هم در کنار مامان زیاد بود که نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم ..اخم کنم وسررش فریاد بزنم یا بی محلی کنم ..ولی نمیشد ..نمیتونستم ..مامان میفهمید وکنجکاو میشد وتا ته قضیه رو در نمی آورد اروم نمیگرفت ..

چشم غره ای بهش رفتم ..که با روی باز پذیرا شد .دلم میخواست داد بزنم سرش که با چه رویی اومدی اینجا؟ ..اون هم پیش مامان ؟

اگه حقیقت رو میفهمید چی خاکی تو سرم میکردم ..؟هرچند که ماهان تو جریان مشکلات من بی تقصیر ترین ادم دنیا بود ولی بازهم برادر فرهاد بود .کشنده ی چاقوها ..

چند قدم فاصلمون رو پر کردم ..دهنم حتی به سلام هم باز نمیشد که ماهان پیش دستی کرد وبا همون لبخند خاص خودش سلام کرد ..

بی اراده زیر لب جوابش رو دادم و گفتم ..

- شما اینجا چی کار میکنید ..؟

ماهان همون جووری که از صندلی کنار تخت بلند میشد قدمی به سمت تخت مامان جلو گذاشت ..
و بالشت پشت سر مامان رو با حوصله مرتب کرد و همزمان گفت ..

- شرمنده که دیر رسیدم .. این چند وقته خبر از حالتون نداشتم .. تا دیروز که بچه های شرکت راجع به حال مادرتون گفتن ...

نیشخندی زدم .. چه سناریوی جالبی نوشته بود .. همکار بودن برای ورود به این اتاق .. باید اعتراف میکردم نقشه ی هوشمندانه ای بود ..

دوباره چرخید سمت مامان و با خوش رویی اضافه کرد ..

- ولی مثل اینکه به حمدالله بهترید ..

- شکر زحمت کشیدید ..

نفسی گرفتم و با آخرین درجه از خونسردی گفتم ..

- به هر حال لطف کردید .. نیازی به اومدنتون نبود ایشالله همین روزها مامان مرخص میشه ..

مامان که معلوم بود از دیدن ماهان و اخلاق خوبش خیلی خوشحاله و این اومدن روبه پای محبت ماهان به من گذاشته غرزد ..

- اماندگار این چه حرفیه ..؟

برگشت به سمت ماهان و ادامه داد ..

- از ماندگار دلخور نشید .. این چند وقته کارهای من رو دوششه خسته و بی حوصله شده ..

و با دست به سمت صندلی کنارش اشاره کرد و ادامه داد ..

- بفرمائید بشینید .. من با این حال نتونستم یه پذیرایی درست کنم .. ماندگار مادر یکم میوه از یخچال بیار ..

ماهان بازهم شیرین شد .. شیرین تر از عسل نه برای من بلکه برای مامان ..

-این حرفها چیه ..من به ایشون حق میدم ..شاید دوست نداشتن همکارا متوجه موضوع بشن ..

چرخید به سمتم وادامه داد ..

-ولی خانم توانا بالاخره ماها نون ونمک همدیگه رو خوردیم باید تو همچین روزهای دستگیر

همدیگه باشیم ..

با حرص نگاهی بهش انداختم ...ای ماهان موزی چطوری میتونی اینقدر خوب نقش بازی کنی ..؟

اخم هامو تو هم کشیدم وبی حرف ظرفی میوه جلوی میز گذاشتم ..ماهان رو کرد به سمت مامان ..

-خب با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت میکنم ..غرض دیدن شما بود که خداروشکر مثل اینکه

کسالت رفع شده...ایشالله خدا سلامتی بده ..

مامان به دست وپا افتاد ..

-وا تشریف میبرید ..؟اخه این جوری که نشد ..

چشم غره ای به سمتم رفت که مودب باشم ولی من رومو برگردوندم واهمیتی ندادم ..که دوباره به

حرف اومد

-تروخدا از حرف ماندگار ناراحت نشید ..

ماهان خم شد به سمت مامان ..

-نه این چه حرفیه من میرم تا شما به استراحتتون برسید ..فقط اگه کاری از دست من برمیومد

من هم مثل پسرتون هرکاری درتوانم باشه انجام میدم ..

لبهامو رو هم فشردم ونگاه سردی به ماهان انداختم ..بودنش تو این اتاق ازارم میداد ومنتظر

رفتنش بودم ..انگار تمام اون حس عشق واعتمادی که بهش داشتیم رفته بود وحالا جاش رو به

بدبینی داده بود ...مخصوصا که از ترس برملا شدن ماجرا نمیتونستم بیشتر از این بودنش رو

تحمل کنم ..

ماهان بالاخره دل کند وخداحافظی کرد ..ساعت ملاقات رو به اتمام بود که من هم ازمامان

خداحافظی کردم ..هرچند که ازبرق چشمهای مامان میخوندم که ازخداشه من وماهان رو باهم

جفت کنه وچقدر خوشحاله از دیدن ماهان ..

دروپشت سرم بستم و خواستم به ماهان پرخاش کنم که ماهان مچمو گرفت و کشید ..
خواستم حرفی بزنم ولی اشاره کرد هیس وبا اخم های تو هم منو دنبال خودش کشوند ..
هر دو میون رفت و آمد تک و توک ملاقاتی ها به سمت حیاط پستی بیمارستان به راه افتادیم .. هر دو
میدونستیم حرفهایی مونده که باید تو به جای خلوت بین خودمون دو نفر گفته بشه ..
بالاخره مچ دستم رو رها کرد و کنار درخت گوشه ی حیاط ایستاد .. با عتاب گفتم ..

- برای چی اومدی ..؟

ولی ماهان درست مثل یه ببر خشمگین چرخید به سمتم و غرش کرد ..

- حرف نزن ماندگار .. حرف نزن که از دستت حسابی شکارم

یه لحظه از این خروش بی موقع ماهان کپ کردم .. اصلا توقع همچین برخورد طوفانی و پر
صدایی رو نداشتم ... دست و پامو جمع کردم و به جای کوتاه اومدن توپیدم ..

- تو شکاری ..؟ اونی که شاکیه منم نه تو .

تو یه لحظه مثل ببر جلو اومد و فاصلمون رو پر کرد و صورت به صورتم وایساد .. جووری که نفسم
رفت .. جاذبه ی ماهان کم که نشده بود هیچ ، بلکه بیشتر از قبل شده بود و من مثل یه اهوی بی پناه
درمقابلش احساس ضعف میکردم ..

- میدونی داری چی کار میکنی ..؟ اصلا میدونی دستی دستی داری چه بلایی سرخودت میاری ..؟

با پررویی کوتاه نیومدم ..

- چه بلایی ..؟ چه کاری ..؟ کی خواسته تو زندگی من دخالت کنی ..؟

پیشونیش رو مالید و عطر ملایمی رو که از دفعه های گذشته تو ذهنم مونده بود رو تو هوا پخش
کرد ..

- رفتی سراغ نزول خور ..؟

دهنم باز موند .. از کجا فهمید ..؟

- صاحبخونه ات اومده بود دم در .. که خونه رو خالی کنید ..؟

یا خدا..جن بود یا پری؟...نکنه فرشته ی درگاهت بود..اینها رو از کجا میدونست..؟

با عصبانیت ادامه داد ..

-حسابت ته کشیده زدی به کاهدون..؟

-تو... تو ..

ابروهاش بالا رفت ..و خودش ادامه ی حرفم رو گفت ..

-از کجا میدونم ..؟مهمه ..؟به نظرت تو این شرایطی که داری ،مهمه من از کجا وچه جوری ازهمه ی بدبختی هات خبر دارم ..؟

نگاهم از نگاه طوفانیش جدا شد ورسید به زیر پام ..

واقعا حق داشت ..مثل همیشه درست گفته بود ..تو این شرایط نابسامون من ...این سوال که از کجا فهمیده به هیچ عنوان مهم نبود ..

بازو هامو با خشونت تو دست گرفت ..خدایامن با این روی ماهان بیگانه ام ...داره کم کم ترس ازش تو دلم خونه میکنه ..

-داری چه غلطی میکنی ماندگار ..؟میخوای تا خرخره خودتو تو پول نزول غرق کنی ..؟هیچ میدونی این چه معنی ای داره ..؟هیچ میدونی اگه حتی یه ریال کمتر از مبلغ بهشون بدی چه اتفاقی برات میوفته ..؟

تو فکر میکنی بدبخت شدن سخته ..؟فکر میکنی الان که تو این شرایط هستی بدبختی ..؟نه به خدا ..حال الانت که چیزی نیست ..بدبختی رو اون وقتی میبینی که همین نزول خورها بیفتن به جونت وتیکه تیکه ات کنن ..بلایی به سرت میارن که مرغ های اسمون هم به حالت زار بززن ... تمام تنم از فکر به حرفهای ماهان مور مور شد ولرزید ..

-آخه تو با چه عقلی میتونی دو برابر مبلغ قرض رو برگردونی ..؟فکر دوماه دیگه رو هم کردی ..یا مثل احمقها گفتی خدا بزرگه ..امروز تا خرخره برم تو لجن فردا خدا خودش منو از این کثافت بیرون میاره ..

بعضم کم کم داشت سرباز میکرد ..چقدر ماهان بد شده بود ..چقدر تلخ شده بود ...دیگه هیچ خبری از اون ادم گذشته نبود ..حالا داشت تمام واقعیت ها رو با اون لحن تند به صورت تم میکویید .. حالا که ماهان این جووری رک وبی پرده داشت از عواقب کارم میگفت تازه میفهمیدم خودمو دارم تو چه هچلی میندازم ..ولی چی کار میکردم ؟..خرج بیمارستان مامان واجاره خونه رو چه میکردم ؟..

بازوهامو به ارومی رها کرد و نفس های عمیق کشید تا کمی اروم بشه ..دورم شروع به قدم زدن کرد ..ومن تنها با چشمهای خیس نگاهش کردم ..منتظر حرفهای تند بعدیش بودم توییخ های بی نهایتش ..که من لایق این توییخ ها بودم ..ولی واقعا من باید چه میکردم ..دست به دامن کی میشدم ..؟

ماهان با سرخوردگی زمزمه کرد ..

-میفهممت ماندگار ..من میتونم تمام مشکلات مالیت رو به چشم بهم زدن حل کنم ..اونوقت تو حاضری به هرکس وناکسی ،به هر بی شرفی رو بندازی ومنو خار کنی که این پولو ازم قبول نکنی ؟..که خودتو به روز سیاه بشونی وغررتو جلوی من نشکنی ..؟

اخه تو با خودت چه فکری کردی ..؟

کم کم از زور گریه به هق هق افتاده بودم ..میون گریه نالیدم ..

-من ..من پول فرهاد و...نمیخوام ..

صدای فریادش چهار ستونم رو لرزوند ..دست گرفتم رو گوشهام ولی بازهم صدای بلندش رو میشنیدم ..

-کی گفته پول فرهاد ؟.

چند نفری که از اونجا رد میشدن برگشتن به سمتون ومن بیشتر تو خودم جمع شدم وگریه کردم ..

ماهان نفس عصبی ای کشید وبا دو قدم بهم نزدیک شد ..وبا حرص سرشو پائین آورد

-من گفتم ..؟ من گفتم پول فرهاد ..؟

منتظر جواب بود ..؟! خب درسته نگفته بود ولی حتما این پول، پول فرهاد بود ..

تشر رفت ..

-ماندگار !؟

به سختی زمزمه کردم ..

-نه نگفتی ..

-پس چی ..؟ چه جوری به این نتیجه رسیدی ..؟ بذار برای اولین و آخرین بار بهت بگم این پولی که میخوام بهت بدم مال منه .. هزینه ی جون کندن های چندین ساله ام تو غربت .. حالا میخوام باهاش کمکت کنم .. اون هم به خاطر چند ماه دوستی ای که با هم داشتیم .. این جرمه ..؟ اشتباه که اینقدر رو کارت پافشاری میکنی ..؟

-نه نیست ..

-پس ..

-چه جوری بهت برگردوندم .. یه قرون دوزار که نیست ..

-من گفتم برگردون ..؟

با حرص چشمهامو پاک کردم ..

-چی میگی ..؟ اصلا من این پولو نمیخوام ..

با حرص همون جور که رو صورتتم خم بود از بین دندون های بهم چفت شده غرید ..

-تو غلط میکنی .. به خدا ماندگار تا الان خیلی باهات راه اومدم . بیشتر از این نمیکشم .. نه حوصله اش رو دارم ونه وقتش رو .. همین الان میریم صندوق تمام پولو میدم .. یه چکم میکشم بدی به اون صاحبخونه ی عتیقت ..

با حرص رو حرفم پافشاری کردم .. من نمیخواستم این جوری زیر بار دین ماهان برم ..

-نمیخوام ..

ماهان یه دفعه ای صاف شد و تو چشمهام خیره .. به قدری که ترس وجودم رو گرفت ...

- که نمیخواهی هان ..؟

شنیدن این سوال موهای تنم رو سیخ کرد ..چه تهدیدی پشت این حرف بود ..؟

- خیل خب ..همین الان میرم به مامانت همه ی واقعیت ها رو میگم مو به مو... اینکه فرهاد چی کار کرده و تو چه جوری سر از اینجا درآوردی و چند ماه با من که برادر فرهاد بودم دوست بودی ..

اصلا حالا که این جور شد به دروغ میگم من هم تو جریان هفت سال پیش دست داشتیم ..میگم من ماندگار وبه این روز انداختم ..ببینم مامانت زنده میمونه که تو بخوای به فکر نزول کردن بیفتی ..

دست وپام شل شد ..من این ماهان رو نمیشناختم ..این ماهانی که به زور داشت منو با مرگ مامان تهدید میکرد ..دوست نداشتم ..

قیام کردم وبا حرص مشتی به سینه اش کوبیدم ..

-خفه شوبی شرف ..الحق که داداش همون نامردی ...

هرچند که به محض گفتن این حرف پشیمون شدم ولیم رو گاز گرفتم ..ماهان برادر فرهاد نبود ماهان با غیرت تر از تمام مردهای دنیا بود ..

-همینی که هست ..حالام راه بیفت تا اون روی سگم بلند نشده ..

-نمیام ..نمیخوام ..

-ماندگار عصبیم نکن ..من قاطیم ..میزنم همه چی رو خراب میکنم ها ..هرچی هیچی بهت نمیگم تو بدتر میشی !..میخوای خودتو تا گردن تو لجن غرق کنی که چی بشه ..یا لا راه بیفت که وقت ندارم ..

وهمین هم شد ..ماهان تمام مخارج بیمارستان رو نه یه ریال کم ونه یه ریال زیاد حساب کرد ..پول اجاره ی عقب افتاده رو هم به حساب آقای کمالی واریز کرد وباهش صحبت کرد تا دوماه بهمون فرجه بده ولی آقای کمالی نفهم تر از این حرفها بود ..قبول نمیکرد ..اخر سر ماهان مجبور شد تهدید به شکایت کنه تا آقای کمالی کوتاه اومد وبدون دردسر دو ماه فرجه داد ..

و حالا هردو تو ماشین به سمت خونه میرفتیم .. همون خونه ای که دیگه نگران سرو صدا ویی ابروگی صاحبخونه اش نبودم .. همون خونه ای که مامان میتونست مرخص بشه و درش آرامش پیدا کنه ..

سرمو چسبوندم به شیشه ی ماشین .. هوا برخلاف همیشه افتابی بود واسمون ابی ابی .. تو یه قرار پنهان بعد از تمام تهدیدهای ماهان دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشده بود و حالا تو سکوت جلو میرفتیم ..

-مادرت که مرخص شد و حالش روبه راه ، یه کار دیگه هم مونده که باید انجام بدیم ..

حرفی نزدم .. مثلاً باهاش قهر بودم .. با اینکه ته ته دلم میدونستم کاری که ماهان کرده بهترین کار تو این شرایط بوده... که اگه ماهان نبود من ما بین قرض و قوله هایی که پشت سر هم بالا می اوردم خفه میشدم ولی بازهم از نقشه ای که کشیده بود عصبانی بودم .. حق نداشت من رو تهدید کنه و به زور به خواسته اش برسه .. دلم نمیخواست ماهان رو مثل فرهاد ببینم .. ماهان من ماورای فرهاد و کینه اش بود ..

-شنیدی ..؟

بازهم جوابی ندادم که با عصبانیت ماشین رو کنارزد و برگشت به سمتم .. ولی من بازهم نگاهش نکردم دلخور بودم و اشتی نمیکردم ..

-آخه چته تو ..؟ خودت میدونی اگه اون حرفو نمیزدم میخواستی تا خود قیامت باهام بحث کنی .. دروغ میگم ..؟

نه نمیگفت اما ...

-ماندگار ..؟

بی حوصله تنها گفتم ..

-میشه منو ببری خونه؟ یا خودم پیاده شم برم ..

تنها گفتم ..

-نمیریم خونه ..

وماشین رو به راه انداخت ..

-کجا میریم ..؟

جواب نداد ..

-ماهان ..؟

بازهم جواب نداد .. داشت مقابله به مثل میکرد .. دندون هام ورو هم سائیدم و دست به دستگیره بردم که قفل کرد .. خواستم قفلو باز کنم که کیفمو کشید و کنار پاش گذاشت ..
نفسم رو حرصی فوت کردم و دست به سینه شدم .. تا ببینم اینبار چی کار میخواد بکنه .. انگار اون ماهان گذشته رو برده بودن و ماهان از این رو به اون رو شده بود ..
دیگه ماهان اون طرف خط نبود حالا یه مرد نیمه زور گو و با فکر و درایت شده بود که تو دلش اعتراف میکردم به شدت به وجود و حمایتش نیاز دارم ..

«بالاخره سدهای مقاومتتم شکست»

همون جور دست به سینه داشتم نگاهش میکردم که با چه ولعی لقمه های کباب رو میخوره .. یه تیکه نون سنگک و یه پر ریحون و یه تیکه کباب و گوجه پیچید و دراز کرد به سمتم ..

-همچنان نمیخوای بخوری ..؟

دوباره صدای غار و قور شکمم بلند شد که اینبار ماهان شنید و با دست جلوی دهنش رو گرفت تا لبخندش رو نبینم ..

نمیدونم چرا با این اتفاق نرم شدم .. مثلاً با اینکارهای بچه گانه چی رو میخواستم ثابت کنم ..؟ درواقع ماهان منجی من شده بود و حالا هرکی به کارهای من نگاه میکرد یاد اون گربه کوره میافتاد که به جای محبت به سمت صاحبش حمله میکرد ..

لبم بی اراده به لبخند باز شد و لقمه رو ازش گرفتم و به دندون گرفتم .. لذت خوردن یه غذای اسوده اون هم در کنار ماهان و محبت و درایتش واقعا لذت بخش بود ..
لقمه ها که تموم شد و شکممون سیر تازه سر بلند کردم و گفتم ..

-بابت پول بیمارستان و اجاره ی خونه ..؟؟

-چیزی نگو ..

نگاهم قفل صورتش شد که به زیر انداخته بود و داشت با کنجد های روی نون ور میرفت ..

دست بلند کرد و طلب یه قوری چایی ..اخ که بودن با این مرد چقدر دوست داشتنی بود ..خوب میدونست چه چیزی رو چه وقت طلب کنه ..

دوباره سر به زیر شد و آخر سر به حرف اومد ..

-درسته که من و فرهاد تنی نیستیم ..ولی به هر حال فرهاد برادر منه ..هم خون من ..شاید اگه بعد از مرگ شایان تنهاش نمیداشتم هیچ وقت این بلا رو سرت نمیآورد ..فرهاد پشیمونه ماندگار ..اونقدر پشیمون که حاضره همین الان بمیره ولی تو ببخشیش ..

خودش بهتر از هرکسی میدونه طلب بخشش اشتباه ..اون هفت سال از زندگیت رو خراب کرد اینده ات رو ..خودش همه ی اینها رو میدونه خیلی خوب هم میدونه ولی دستش کوتاه ..میدونم بهتر از هرکسی فهمیدی که چه جوری پشیمونی مثل خوره داره ذره ذره وجودش رو میخوره ..من اگه میخوام کمک حالت بشم نصفیش به خاطر عذاب وجدان خودمه ..و نصف دیگه اش ..

-بفرمائید جناب امر دیگه ..

بوی خوش چای دارچین تو مشامم پیچید ..ولی ذهنم موند پی نیمه ی دیگه حرفش ..

ماهان دوتا استکان چایی ریخت

-ماندگار ..؟بذار کمکت کنم ..اینکار هیچ ضربه ای به غرورت نمیزنه ..

بغض کردم ..چرا حرفشو ادامه نداد ..چرا نگفت نیمه ی دیگه به خاطر چیه ..؟

-اینقدر منو نرون ..من فرهاد نیستم که این بلا رو به سرت آورده ..

اره نبود ماهان من جدای از تمام کینه ها بود ..

-منو پس نزن ماندگار ..بذار یه گوشه ی مشکلاتت رو بگیرم ..تو تنهایی از پشش برنمایی ..

-نمیخوام ..

لبهام رو جمع کردم که بغضم سرباز نکنه ..

-چرا نه ..؟ حداقل یه دلیل محکمه پسند بیار .. با نه گفتن که چیزی حل نمیشه

سکوت تنها جوابم بود .. حقیقتا که خودم هم جوابی برای این مخالفت پررنگ نداشتم ..

-ماندگار به من نگاه کن ..

چشمهام بالا اومد تا رسید به نگاهش .. نگاهی که پا به جفت منتظر جواب من بود ... دستشو گرفتم
وبلند کردم .. انگشتاشو گذاشتم رو صورتم .. وزمزمه کنان گفتم

-چی رو میخوای درست کنی ..؟ این صورت رو ...؟ گیرم درست شد .. اصلا همه اش رفت ولی ...؟

با دست دیگه ام قلبم رو چنگ زدم ..

-ولی دردش هنوز اینجاست .. ترسش هنوز اینجاست

دستشو کشید و نیمه بلند گفت ..

-یعنی میخوای به خاطر اون درد تا اخر عمر با این صورت سر کنی ...؟

لبخند تلخی زدم ..

-نه بالاخره درست میشه ..

-کی ..؟ سی سالته و هیچی تغییر نکرده .. جوونیت رفت .. عمرت رفت .. کی قراره درست بشه ..؟

سرم و تو کنج شونه ام فرو کردم .. حرفهای همه راست بود .. حقیقت و حقیقت و تلخ

دستم گرفت و سرانگشت کشید رو ردها ..

-ماندگار .. بیشتر از این زجرم نده .. نزدیک سه ساله که تمام فکر و ذهن من تو شدی .. تو و این خط

ها .. به خدا داری با اینکارها پیرم میکنی .. فکر و خیال تو وزندگیت خواب راحت برام نذاشته

.. بذار راهمو برم .. میدونم غرورت نمیداره ولی بازهم میگم من فرهاد نیستم که غرورت جریحه دار

بشه .. زندگی من شده محو کردم این خطها .. نجات دادنت و برگردوندنت به زندگی ... پس نکن

.. اینقدر ازارم نده ..

سست شدم .. حرفهای حقیقتش سستم کرد .. این حقیقت بود که ماهان فرهاد نیست و کس دیگه ای جز فرهاد داشت بهم کمک میکرد اما قبول کردنش سخت بود .. اون هم برای منی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ...

نگاهم به دستش که روی ردهای گوشتی رو پوشونده بود خیره موند .. واقعا قبول کردن این کمک از طرف ماهان کار درستی بود ..؟

لبهام وروهم فشردم و نفس گرفتم .. اسمون ابی بود وهوا افتابی افتابی ..ومن تو این میون دیگه دلیلی برای مخالفت نداشتم ..

**

دوسال بعد ..

زندگی در گذر است .. زندگی باید کرد ..

با حرص کیبورد وبه عقب هل دادم وازجا بلند شدم .. فلشی که به لب تاب وصل بود رو بیرون کشیدم ودروپشت سرم کوبیدم .. از عصبانیت داشتم سنگکوب میکردم ..

این که نشد کار ... همه اش از زیر کار در میرفتن .. همه ی ترجمه ها غلط غلط وبی محتوا بود .. حتی به خودشون زحمت نداده بودن یه نگاهی به جمله هایی که ترجمه کردن بندازن ... همه پراز غلط های انشایی ونوشتاری ...

خانم میرزایی که با صدای کوبیده شدن در دومتر ازجا پریده بود با تنه پتہ پرسید ..

-چیزی شده خانم توانا ..

فلاش تو دستم و کوبیدم رو میز ...

-چیزی شده ..؟ تازه میرسی چیزی شده ..؟ یه نگاه به این ترجمه ها بنداز .. اخه کی قراره شماها وجدان کاری پیدا کنید ..؟

بچه ها تک وتوک سرک کشیدن که با عصبانیت گفتم ..

-همین الان به هر سه تاشون بگو بیان تو اتاقم .. این جوری نمیشه باید این قضیه رو همین الان تموم کنم ..

به پنج دقیقه نکشید که هر سه تا مترجم تواتاقم بودن .. با عصبانیت نگاهی بهشون انداختم .. اینها کسایی بودن که بعد از دو سال دست چین کردن کارمند ثابت دالترجمه شده بودن .. هرچند که بیرون از دالترجمه هم کارمند داشتیم ولی اینها مترجم رسمی شرکت بودن و واقعا نمیخواستیم دوباره با مصیبت بگردم و برایشون جایگزین پیدا کنم ..

ترجیح میدادم با همینها کج دار و مریز سرکنم به جای اینکه دوباره آگهی بدم و دنبال یه آدم مناسب بگردم ..

نگاهمو به ثریا دوختم .. از همه بی حال تر و بی دقت تر بود و همیشه با ترجمه هاش منو به سردرد می انداخت .. بعدی راحله بود یکم از ثریا بهتر بود ولی آگه بخوام واقعیت رو بگم اون هم مثل ثریا زیر ابی میرفت و کم کاری میکرد و آخری شیما .. خب شیما به نسبت کارش بهتر از اون دوتا بود باوقار تر و فهمیده تر ... ولی باز هم اشتباه تو کارش داشت و همین هم باعث میشد تا تر و خشک رو با هم بسوزونم ..

اعتنایی به نگاه های زیر زیرکی ثریا نکردم و با حرص جوشیدم ..

-خب منتظر دلایلتون برای این ترجمه های افتضاح هستم ..

ثریا من منی کرد و نگاهشو از رو آخرین خطی که روی گونه ام جا خوش کرده بود گرفت .. یه زمانی شاید زیر بار این جور نگاه ها له میشدم و کمر راست نمیکردم ولی حالا دیگه نه .. نمیدونم چی به من گذشته بود .. واقعیت های تلخ و تند زندگی بود یا همکاری های بی چشمداشت ماهان که حالا میتونستم با جسارت سرم رو بالا نگه دارم و دیگه از نگاه های عجیب مردم نرنجم .. هرچند که این نگاه ها به نسبت سابق خیلی کمتر شده بود .. اون هم به لطف عمل های متعدد ترمیمی ..

-راستش خانم توانا ..

ابروهامو به نشونه ی شنیدن بالا بردم .. یعنی گوشم باهاته جون بکن بگو ..

-میدونید که من چند وقته مشکلاتم زیاد شده و هوش و حواس درستی سر کار ندارم ..

با خونسردی گفتم ..

-این که مشکل امروز و دیروزت نیست .. از وقتی اومدی شرایطت رو میدونم پس دلیل نداره همون چیزهای گذشته رو تکرار کنی .. آگه حرف جدیدی داری بگو و گرنه دیگه توجیهی باقی نمیمنه ..

ثریا سر به زیر انداخت و سکوت کرد که چرخیدم به سمت راحله که غر زد ..

-ولی کار من که زیاد مشکل نداشت ..

با همون ابروهای بالا رفته پرسیدم ..

-واقعا نداشت ..؟ اینقدر به خودت مطمئنی ؟

گوشه ی مانتوش رو مشت کرد

-نه خب .. میدونید ..؟؟

دست به سینه شدم و نفس سنگینی کشیدم و با لحن ارومتری رو به هر سه گفتم ..

-خودتون میدونید اینجا با بقیه ی جاها فرق داره ..هیچ جا قراردادی به این خوبی با مترجم هاش
نمیبندد ..بیمه اشون نمیکند و به خاطر مشکلاتشون تا این حد با کارمند هاش کنار نیما د ..بهتون
بارها گفتم خودم یه روزی مثل شماها بودم ..میدونم شرایط چه جوریه ..میدونم یه وقتی یه مخ آدم
هنگ می کند ..من همه جوره با هاتون کنار اومدم و درمقابلش تنها یه چیز ازتون میخوام ..اینکه کار
رو درست به من تحویل بدید ..این خواسته ی زیادیه شما ..؟

شما با فکر گفت ..

-نه حق کاملا با شماست ..

-پس چی ..؟ چرا باید مدام بهتون تذکر بدم ..تا حالا کلمه ی وجدان کاری به گوشتون خورده

..؟ اصلا میدونید چه معنی ای داره ..؟

سرهاشون خم شد ..شرمنده شده بودن ..البته من خوش بینانه این جور فکر میکردم ..

-من توقع زیادی زاتون ندارم ..باهاتون کنار میام ..مساعدت خواستین دادم مرخصی ساعتی
خواستید دادم ..به مشکلاتتون گوش دادم و سعی کردم کمک حالتون باشم رابطه ی من و شماها
رابطه ی رئیس و مرئوس نیست اینو که دیگه همتون قبول دارید ..ولی دیگه ازم انتظار نداشت
باشید درمقابل کار اضافه ای که برای من میتراشید باهاتون راه بیام و بهتون حقوق بدم ..

نفس دیگه ای گرفتم و ادامه دادم ..

-جریمه کردن فقط مال بچه های تنبل نیست شامل شماها هم میشه ..همین امشب با خانواده هاتون صحبت میکنید واطلاع میدید که فردا بعد از ساعت کاری برای برطرف کردن اشکالات ترجمه هاتون تو شرکت میمونید ..میخوام شنبه صبح تمام فایلها ویرایش شده روی میزم باشه ..حرفی مونده ..؟

سرهاشون کج وراست شد به معنی نه ..

-خیل خب میتونید برید ..در ضمن این اخرین بار بود که بهتون اخطار دادم مطمئن باشیداگه بازهم کم کاری بینم چشممو رو این مدت همکاری میبیندم وبی بروبرگرد اخراج تون میکنم ..

سرهاشون به معنی متوجه شدن پائین اومد وتو عرض چند ثانیه با لب ولوچه ی اویزن اتاق وترک کردن ..

بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم که با صدای کف زدن به سمت صدا برگشتم ..وماهان ولبهای خندون ودستهایی که بهم میخورد رو تو چهارچوب در دیدم ..

با خنده گفتم ..

-چرا کف میزنی ..؟

ماهان در وپشت سرش بست وبه خنده گفت ..

-جذبت منو کشته ..ببخشید شما احتمالاًخانم ماندگار توانا رو میشناسید ..یک خانم اروم وملایمیه که نگو ..همونی که دو سال پیش همه اش سرش رو زمین بود ..

خنده ام عمیق تر شد ..چه روزهایی بود اون روزها ..چقدر زخم زبون خوردم ودوباره سرپا شدم ..انگار اون روزها مال سالیان دور بود ..نه مال دو سال پیش ..

-چرا اتفاقاً خودمم ..احیانا شما هم همون شریک فراری خانم توانا نیستید ..؟

لبخند دندون نمایی زد ومن بازهم هزاران هزار بار به خاطر این زیبایی تحسینش کردم ..

روی صندلی اداری نشست که پرسیدم ..

-چیزی میخوری ..؟چایی یا قهوه ..

-نه کاردارم باید برم ..بیا بشین بینم چرا دوباره گرد و خاک کردی ..؟

پوفی کشیدم روبه روش نشستم .. این جور وقتها قشنگتر از یه همراز به همه ی حرفهام گوش میداد و من میدونستم این گوشها تا ابد در اختیارمه که من دردهام رو براش قطار کنم و اون بشنوه ..
- دست رو دلم نذار که خون .. ترجمه هاشون افتضاحه .. مدام هم داره بدتر میشه .. تو هم که شونه خالی کردی همه ی کارها افتاده رو گردن من بیچاره ..
دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد ..

- اعتراف میکنم حق باهاته ولی خودت خوب میدونی که من به درد کار دالترجمه نمیخورم ..
لبخند روشنی رو لبهام نشست .. راست میگفت مسیح زیبای من .. مهندس صنایع رو چه به کلمه های قلمبه سلمبه و ویرایش های خسته کننده !!
هرچند که یه وقتیایی متون مشکل رو خودش ترجمه میکرد ولی غیر از اون نباید توقع دیگه ای ازش داشته باشم ..
- حالا واقعا میخوای اخراجشون کنی ..؟

ابرو بالا بردم

- بچه شدی ..؟ هیچ بدی نرفته خوب جاشو بگیره .. با همینها هم میتونم کارمو جلو ببرم ..
نیشخندی زد ..

- گفتم به گروه خونیت نمیخوره بخوای نون کسی رو ببری ..
دست تو جیب داخلی کنش برد و دوتا بلیط بیرون کشید ..

- این هم از بلیط ها .. همه چی اکی شد .. فردا ساعت ده صبح پرواز داریم .. رفتنی با هواپیما میریم ولی برای برگشت باید با قطار برگردیم ..

با دو دلی به بلیط ها نگاه کردم .. هنوز هم راضی به رفتن نبودم .. دلم نمیخواست مامان رو با اون وضع بد قلبش تنها بذارم .. اون هم برای سه روز ..
با استیصال به چشمه اش نگاه کردم ..

- واقعا لازمه من هم پیام .. همیشه خودت تنهایی بری ..؟

اخم های ماهان تو هم شد .. این بار هزارم بود که در مورد این سفر باهانش بحث میکردم ..

- از دست تو ماندگار .. چند بار دیگه باید بهت بگم .. این انتشاراتی مال ادم کله گنده ایه .. اگه بتونی حق ترجمه ی کتابهاشو بگیری تا اخر سال خیالت از بابت کار راحتته .. تا کی میخوای با این خرده ترجمه ها سر تو گرم کنی؟ .. وقتشه که یه قدم بلند برداری ... خدا که همیشه کار قلمبه تو دامت نمیندازه خودت باید همت کنی ... از من میشنوی دست دست نکن ..

نگاهم تو نگاه مطمئنش به چرخش دراومد .. ماهان اگه میگفت برو من با جون و دل قبول میکردم .. هر چند که نگرانی مامان نمیداشت با خیال راحت برم .. سری به معنی باشه تکون دادم وزیر لب گفتم ..

-خیل خب امشب با مامان حرف میزنم ..

نگاهی به مامان که داشت لوییا سبز خرد میکرد انداختم و حرفمو مزمزه کردم .. نمیدونستم باید از کجا شروع کنم .. این برای اولین بار بود که میخواستم سه روز مامان رو تنها بذارم .. مخصوصا که مامان تو این روزها حال چندان خوشی نداشت .. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد اونقدر ضعیف و ناتوان شده بود که به کل کار تو درمانگاه رو بوسید و کنار گذاشت .. به یمن قدم ماهان تو زندگیم تونستم مشکلات مالی رو پشت سر بذارم و حالا با درامدی که از دارالترجمه درمیاوردم اموراتمون رو بگذرونم

-مامان ..؟

مامان چند تا لوییا سبز روی تخته خرد کرد و همزمان گفت ..

-هوم ..؟

لبهامو بهم فشردم و بهتر دیدم بی محابا حرفم رو بزنم .. به جای اینکه مقدمه بچینم و موضوع رو بیچونم

-من یه چند روزی باید برم سفر ..

سرمامان به سرعت بالا اومد و چاقو رو تخته رها شد .. نگاهم رو به دونه های خرد شده ی لوییا دوختم که مامان گفت ..

-خیر باشه ..چه بی خبر ..؟

-خبر که خیلی وقته دارم ولی گفتم شاید کنسل بشه ..اگه خدا بخواد قراره با یه انتشاراتی قرار داد ترجمه ببندیم ..

-کجا میخوای بری ..کی باهاته ..؟تنها میری ..؟

انتظارش رو داشتیم به خاطر همین سلسله وار جواب دادم ..

-مشهد..تنها نمیرم ..با یکی از همکارها میرم ..

منتظر نگاهم کرد که مجبور شدم بگم ..

-با اقای رفعتی میرم ..

نیش مامان کم کم شل شد ..که کامل تر جواب دادم ..

-با ماهان میرم وسه روزه برمیگردیم ..رفت با هواپیما برگشت با قطار ..

لبخند مامان باز تر شد ..تو این دو ساله علاقه ی زیادی به ماهان پیدا کرده بود وهمیشه برای بودنش تو زندگیمون دعا میکرد ..با اینکه تمام سعیم رو کردم تا رابطه ی مامان وماهان رو به حداقل برسونم ولی همون اندک دید وبازدیدها مامان رو عاشق وشیفته ی ماهان کرده بود ..هرچند که ماهان همچنان نقش یه همکار مودب ومهربون رو به خوبی بازی میکرد واجازه نمیداد مامان بویی از رابطه ی اصلیمون بیره ..

مردد به دهن مامان نگاه میکردم ..که مامان تنها گفت ..

-به سلامت برید وبرگردید ..حالا کی قراره برید ..؟

-پس فردا ..

اخم ظریفی کرد وغر غر کنان همون جور که دوباره مشغول خرد کردن لوییاها میشد گفت ..

-میخواد پس فردا بره تازه الان به من میگه! ..برو چمدونت رو از انباری دربیار تمیزش کن ..فردا هم لباسهای دم دستیت رو بنداز تو سبد که برات بشورم پس فردا لنگ نمونی ..حواست رو هم جمع کن ..تا حالا شهر غریبه نرفتی یه ثانیه رو هم از ماهان جدا نشو ..

با سعه ی صدر به غرغره اش گوش دادم و باز هم از خودم پرسیدم ..

-مامان چرا تا این حد به ماهان اعتماد داره که دخترش رو سه شبانه روز به دستش میسپره ..؟

«اشک ها وحسرت ها»

چشمهامو بستم وسی کردم این پرواز رو با آرامش طی کنم .. اونقدر موقع اومدن مامان سفارشتم رو به ماهان کرده بود که از عصبانیت در حال انفجار بودم .. تو استانه ی سی و سه سالگی بودم ولی مامان هنوز هم مثل یه بچه ی دو ساله نگرانم بود .. هرچند که با توجه به تجربه های قبلی بهش کاملاً حق میدادم ..

نمیدونم چه سری بود که مامان به اندازه ی جفت چشمه اش به ماهان اعتماد داشت .. انگار ذات من و مامان رو با حماقت نقش زده بودن .. هر دو مون بی جهت به دیگران اعتماد میکردیم .. مخصوصاً که مامان محبت های ماهان رو به حساب علاقه اش به من میداشت

-خوابیدی ..؟

چشممامو باز کردم و همون جور که سرم روی پشتی نرم هواپیما بود چرخیدم به سمتش .. گونه ام روی پشتی صندلی نشست و نگاهم تو نگاه روشنش قفل شد ..

-نه نخوابیدم ..

لبخندش با دیدن صورتم باز تر شد ..

-پس چرا سگرمه هات تو همه ..؟

لبخندی رو لبم نشست .. چه جوری اینقدر خوب از احوالاتم خبر داشت .. دوباره از خودم پرسیدم ..

پس چرا خبر از دلم نداره .. از عشقم .. از علاقه ی افلاطونیم ..

-از دست مامان عصبانیم ..

ابروه اش بالا رفت ..

-چرا ناراحتی ..؟ چون سفارشت رو بهم کرد ..؟!

نفسمو پر صدا فوت کردم و نق زدم ..

-هنوز فکر میکنه بچه دو ساله ام ..

لبخند گشاده ای زد و زمزمه وار گفت ..

-امروز برای اولین بار بهت حسودیم شد ..

ابروهام بالا رفت .. به چی من قرار بود حسادت کنه ..؟

مثل من سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد .. حالا فاصله ی نفس هامون به دو وجب هم نمیرسید
وچه لذتی داشت این نزدیکی نفس ها و وجب ها .

-دوست داشتیم مادر من هم زنده بود ..

انگار تو یه لحظه قلبمو مشت کردن و پرده های تاریک رو از جلوی چشمهام برداشتن .. چقدر بد
بودم و خودم خبر نداشتم .. چقدر بی فکر ..؟ ماهان من مادر نداشت .. ماهان اسطوره ای من بی مادر
بزرگ شده بود و من با مادر مهربونم جلوی چشمه اش پز میدادم و عشق میگرفتم ..

اشک تو چشمهام نشست .. نگاهش ذره ذره چشمهام و کاوید و نجوا کرد ..

-دلت به حالم سوخت ..؟

تو نگاه دریائیش محو شدم و باز هم چشمهام سوخت و یه قطره اشک .. از روی سوز دلم جاری شد
..

دست بلند کرد و اشکی رو که روی تیغی بینیم رد انداخته بود با سرانگشت گرفت ... بازدم خسته
ای گرفت

-دلت نسوزه .. طاقت سوختن دل تو یه نفر رو ندارم ..

تنها تونستم بگم ..

-خدا رحمتش کنه ..

که این حرف از ته دلم بود .. که الحق رحمت خدا شامل حالش میشد .. چون فرزند خلف و مسئولیت
پذیری مثل ماهان تحویل داده بود ... پسری که خودش رو تا ابد مسئول اشتباه برادرش میدونست
..

تلخ خندی زد که بی اراده پرسیدم ..

-چه جوری فوت کرد ..؟

-خیلی ساده ..یه روز به همراه پدرم تصادف میکنم و تموم ..من ده سالم بود که بهم خبر دادن دیگه مادر ندارم ..هرچند که شایان و فرهاد تنهام نداشتن ولی هیچ کس نتونست جای خالی دست نوازش مادر رو پر کنه ..

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم راه باز کرد ..نگاه ماهان هم برق زد و من جمع شدن شبنم های اشک رو میون برق نگاهش دیدم ..

-متاسفم ..نمیخواستم خاطرات بد رو برات زنده کنم ..

زهر خندی زد ..

-امروز با دیدن مادرت دلم هوای مادر خودم رو کرد ..

سرانگشتم رو به ارومی گوشه ی چشمم کشیدم تا قطره اشکِ نچکیده رواز گوشه ی چشمم بگیرم ..که من یه نفر حداقل توان دیدن اشک چشم های ماهان رو نداشتم ..

برای عوض شدن فضا گفتم ..

-از فرهاد برام بگو ..قبلا چه جور ادمی بود ..؟

با یاد اوری گذشته ها چشمه‌هاش شفاف شد و من خدا روشکر کردم که داغ بی مادر بودن رو به این زودی از خاطرش بردم ..

-یه برادر واقعی ..میدونی فرهاد و شایان همه اش یه سال تفاوت سنی داشتن ..شیره به شیره بودن ..به خاطر همینه که شایان بعد از فوت مادر خدایا مرزشون همه کس فرهاد میشه ..وبعد از اضافه شدن مادر من و در نتیجه من ،بازهم رابطه اشون به همون شدت باقی موند ..هرچند برخلاف خیلی از ادمها خیلی زود من رو به جمعشون راه دادن و هیچ وقت به چشم یه بیگانه بهم نگاه نکردن ..

اما بعد از مرگ شایان فرهاد به خاطر همین وابستگی نتونست این درد رو تحمل کنه ..مخصوصا که فکر میکرد به ناحق شایان رو از دست داده ..

موهای پیشونیم رو به ارومی با سرانگشت کنار زد و نوازش گونه رو گونه ام انگشت کشید ..

-میدونم از فرهاد یه غول بی شاخ و دم پیش خودت ساختی ولی باور کن یه روزی فرهاد بهترین ادم روی زمین بوده..مسئولیت پذیر ومهربون ..درد شایان نداشت که راه درست رو بیره ..

دلَم میخواد یه روزی از ته دل ببخشیش ..میدونم که سخته ..شاید نشدنیه ..ولی من تمام سعیم رو میکنم ..

چشمهام تیره شد ..کاش ماهان تا این حد مسئولیت پذیر نبود ..شاید اونوقت هیچ وقت به اینجا نمیرسیدم ..

با صدای مهماندار هواپیما هردو به سمت صدا برگشتیم ..موقع ناهار بود وزمان درد ودل های پنهونکی من وماهان رو به اتمام ..

خسته وبی حوصله کیفم رو پشت سر ماهان کنار چمدونم گذاشتم ..بعد از شنیدن واقعیت های تلخ زندگی ماهان ..حال وحوصله ام ته کشیده بود ولی سعی داشتیم این ناراحتی رو پنهون کنیم مبادا رنجشی به دل نازک ماهانم بندازم ..

ماهان چمدونم وپائین تخت گذاشت وهمزمان گفت ..

-من تو اتاق سی وهفت هستم ..اگه کاری داشتی میس بنداز ..

با لبخندی که سعی کردم از ته دل باشه چشم بهم زدم که خیالت راحت ..

ماهان نگاهی به دور تا دور اتاق ساده انداخت وبا بد خلقی گفت ..

-اینجا خیلی کوچیکه ..کاش میداشتی خودم اتاق بگیرم ..

اخم هام رو تو هم کردم ..

-مگه میخوام چی کار کنم ..؟پشتک بالانس بزنم ..؟همین خوبه دیگه ..

با اخم سری تکون داد که لبخندم پهن تر شد ..

-پس چیزی لازم نداری ..اگه چیزی خواستی ..؟

با خنده کف دستم وگذاشتم رو کتفش وهلش دادم به سمت در ...

-هیچی نمیخوام.. به هیچی هم احتیاج ندارم.. همه چی تو یخچال هست.. تو هم که دوتا اتاق اون
ورتری.. پس خیالت تخت برو استراحت کن خسته ای..

دم در وایساد و دوباره چرخید به سمتم..

-تو هم بخواب.. تا عصری بریم یه دوری بزنییم..

دوباره هلش دادم به سمت در

-باشه باشه باشه.. برو دیگه میخوام بخوابم..

ماهان مثلا از روی تاسف سری تکون داد و آخر سر در رو پشت سرش بستم و تکیه زدم به در..

دوباره قلبم از یاد اوری اشک چشمهای ماهان تیر کشید.. کاش میتونستم کاری برایش انجام بدم.
کاری که جواب تمام محبت هاش باشه ولی خودم خوب میدونستم که هیچ کاری جبران محبت
های بی ریای ماهان نمیشه.. چرا که من تا ابد مدیون این مرد بودم..

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.. حق کاملا با ماهان بود.. هیچ چیز خاصی نداشت جزیه تخت
وتلوزیون و یه یخچال کوچیک و درنهایت یه سرویس بهداشتی سرهم.. بیچاره ماهان که به اجبار
من مجبور شده بود تو همچین اتاقی بمونه..

ولی من چاره ای جز این انتخاب نداشتم.. خیلی وقت بود که سعی داشتم بار مالیم رو از دوش
ماهان بردارم.. و انتخاب این اتاق هم همین دلیل رو داشت.. نمیشد که تا ابد چشمم به دست
ماهان باشه.. باید خودم سر پا میشدم

تکیه از در برداشتم و بدون اینکه حتی دستی به چمدون هام بزنی.. تنها ملافه ای که به سفارش
مامان با خودم آورده بودم و روی تخت انداختم و به چشم بهم زدن خوابم برد..

«شیرین بودنش اشکم را درآورده»

کنار قبر فردوسی زانو زدم و فاتحه ای دادم.. برای اولین بار بود که این همه زیبایی رو یک جا
میدیدم.. مشهد واقعا که یکی از زیباترین شهرهای ایران بود.. شاید هم به چشم من این طور
میومد.. آخه تو عمرم زیاد به سفر نرفته بودم..

ماهان میگفت بهار مشهد خیلی قشنگه و من از خودم میپرسیدم مگه چند بار به اینجا اومده..؟..

من حتی از تجسم بهار و گل های باز شده ی توس دلم غنچ میرفت و به خودم قول دادم حتما یه روز بهاری میون شکوفه های باز شده ی گل های توس دوباره به مشهد برگردم ..

از جا بلند شدم و نگاهم ناخواسته به دختر کناریم افتاد که میخ ماهان بود وزیر زیرکی رفتارش رو دید میزد .. نفسم رو بیرون فرستادم و دم گرفتم .. بعد از چند سال باید به این نگاه ها عادت میکردم .. به اینکه هر جا میرم ماهان مرکز توجه آدمهای مختلفه .. اینکه هر دختری تو لحظه ی اول عاشق جاذبه و زیبایی ماهان میشه .. اینکه زیباییش مثل دخترها نیست و همین هم باعث جذب شدن بقیه به سمتش میشه ..

ولی متاسفانه هرچی میگذشت با دیدن نگاه های سرتا پا شیفته ی دخترهایی که با ماهان برخورد میکنن .. از رده تر از قبل میشدم .. چرا که هر بار بهم گوشزد میکردن که فاصله ی من و ماهان از زمین تا آسمون ... که ماهان اونقدر دور از دسترس بود که حتی دیگه به فکر داشتنش هم نبودم .. که دیگه حتی قدمی هم برای رسیدن بهش برنمیداشتم چرا که میدونستم هیچ پیوندی بین من و اون نیست ..

نگاهم رو با اه خسته ای از چشمهای عسلی دختر گرفتم و به سمت ماهان چرخیدم .. که نگاهش روی اشعار سنگ قبر بود .. چقدر دوست داشتم تا ابد و ابد همین جور بایستم و با نگاه دلم بهش خیره بشم .. به مردی که حتی بیشتر از خودم دوستش داشتم و عاشقانه براش ارزوی بهترین ها رو میکردم

ماهان که از خوندن اشعار فارغ شد نگاهش به سمتم چرخید که من از ته دل ، نوازش گونه ترین لبخندم رو تقدیمش کردم .. که این مرد تو این روزها تمام دار و ندار ناقابلیم تو زندگیم شده بود ..
-بریم ..؟

پلک زدم که ماهان من ، به خوبی حرف نگاهمو میخونه .. که تو این روزها دیگه لازم نیست لب بازکنم

دستمو تو دستش گرفت و به ارومی از کنار نقش های برجسته ی روی دیوار گذشتیم و از پله ها بالا رفتیم و نگاه دختر رو با خودمون بالا بردیم ..

-از اینجا خوشت میاد ..؟

لبخندم تنها جوابم شد ..

-دلت میخواد بریم شانديز ..يا خسته ای ..؟میگن بهشت مشهد اونجاست من خودم تا حالا نرفتم ..ولی تعریفش رو زیاد شنیدم ..

بی اراده بندهای انگشتم رو بیشتر به دور انگشتهاش تاییدم وگفتم ..

-هرجا بری منم میام ..

لبخند قشنگش رو دیدم وبازهم خون گریه کردم به خاطر نداشتنش ..به خاطر بودن ونبودنش ..

خدایا تو بگو ..بودن با ماهان عذابه یا ثواب ...؟هرچی که هست دوست داشتنیه وسخت ..تلخ وشیرین درکنار هم ..

شیشه ی ماشین رو پائین کشیدم وبا خوشی نفسی از ته سینه کشیدم وعطر خوش پائیز رو تو سینه ام پرکردم ..ماهان غرزد

-شیشه رو بکش بالا سرما میخوری ..

ولی من دلم نمیومد ..دوست داشتم فقط وفقط نفس بکشم تو این هوای عالی ..

به مسیر پیش رومون نگاه کردم ..به درختهای سر به فلک کشیده وبه میدون هایی که هرچی جلوتر میرفتیم زیباتر از قبل میشد ..وسط راه ازچند تا مغازه سوغاتی خریدم ..برای مامان ..حتی برای بچه های شرکت

وچقدر دستهام پی کیف سنگ دوزی شده برای فریبا رفت وبرگشت واخر سر هم نخریدم ..چرا که همون دو سال پیش فریبا رو از زندگیم بیرون کرده بودم ..

یه دیوار کوب زیبا برای ماهان وبه ساعت رو میزی برای اتاقم ..مغازه ها رو میگذشتم وباذوق دستهامو به دور بازوی ماهام می پیچیدم که تو این روزها دم برام غنیمت داشت ..دیگه حتی به آینده فکر هم نمیکردم ..

بوی ماهان رو میبوئیدم ودنبال خودم به هرکدوم از مغازه ها میکشوندم وخدا روشکر میکردم به خاطر حضور ماهان که خط ها رو از صورتم برد تا حداقل با خیال راحت کنارش قدم بردارم ..

ودرنهایت به شانديز رسیدم ..به تخت های مفروش شده ی زیبا که نفس کشیدن تو فضاش هم، لذت بخش بود... کیفموکنار پام لم دادم ومن سینه پرکردم از هوای خوش پائیزی ...وماهان از لبخند روی لبهام خندید

اواخر مهر بود وهوا عالی تر از تمام عمرم ..

-میخواهی بریم توبشینیم ..هوا یکم سرده ..

ابرو بالا انداختم به معنی نه ..

لبخندش باز تر شد .

-اینجا رو دوست داری ..؟

با چشمهایی که خوشی ازش ساطع میشد سری براش بالا وپائین کرده بودم ..

-چی میخوری ..؟

-هرچی خودت خوردی ..

لبخند بازی زد ..

-چه خبر شده؟ ..همه رو انداختی گردن من ..

-مگه بده .ریش وچی رو دادم دست خودت ..

کف دستهاشو بهم مالید وبا خوشی گفت ..

-خب چی بخوریم که هم خدا رو خوش بیاد هم بنده ی خدا رو ..

لبخندی به طنز صدایش زدم ..من مثل اون مجنونی بودم که نمیدونستم فردای این رابطه به کجا میکشه ..به خاطر همین قدر لحظه هام رو خوب میدونستم ..من مجنون ...ثانیه ها رو با چشم باز میگذروندم مبادا که لحظه ای پنهون از چشمم بگذره ومن بعد ها حسرت حروم کردنش رو بخورم ..

ولی بدبختی اینجا بود .. همون جور که با خوشی لحظه هام رو در کنار ماهان میگذروندم ..بارهجم

غصه هام هم بیشتر میشد ..داشتن ونداشتن ماهان خیلی سخت بود ..خیلی سخت ..

بعد از شام نفس از هوای شبانگاهی پر کردم ..ارنجمو رو لبه ی تخت گذاشتم .دست بردم زیر

چونه ام ومحو ماهان شدم که نگاهش به دور دست ها بود ..

-ماهان ..؟

حواسش جمع حرفم شد و نگاهش رو مستقیم به چشمهام دوخت ..

-دفعه ی اولی که من رو دیدی کی بود ..؟

چشمه‌هاش ریز شد و خیره شد به صورتم ..

-چه خبره امشب عجیب و غریب شدی ...

فقط لبخندی زدم که دستی روی لبش کشید و به فکر فرو رفت ..

-فکر کنم شیش ماه قبل از اشنائیمون همون روزهایی که فرهاد زبون باز کرد واز تو گفت ..

با همون نگاه حسرت زده پرسیدم ..

-وقتی برای اولین بار منو دیدی راجع بهم چه فکری کردی ..؟

فقط نگاهم کرد که با ناراحتی زمزمه کردم ..

-ازم بدت اومد ..چندشت شد ..؟

-دل‌م سوخت ..

بی لحظه ای تامل گفت و من باورم شد که ماهان از اول هم برای حس ترحمی که داشت بهم

نزدیک شد ..

با اینکه به خودم قول داده بودم ولی بازهم از فرهاد و وجودش متنفر شدم ..هیچ وقت فکر نمی‌کردم

روزی به همچنین جایی برسم .اینکه برادر کسی که همه جوهره قبولش دارم اون کار وحشتناک رو

انجام بده و زندگی من رو تو این پیچ و خم ها بکشونه ..

اما ماهان بی خبر از حال من ادامه داد

-شاید وقتی فهمیدی کی هستم از دستم ناراحت شدی ولی قبول کن که چاره ی دیگه ای نداشتم

..میخواستم کم کم وارد زندگیت بشم ..اینکه من رو خودی بینی ..یکی مثل خودت پراز درد

و تنهایی ..نمیتونستم بی هوا درخونه ات رو بزوم و بگم من برادر فرهادم و میخوام کمکت کنم

صورتت رو عمل کنی ..

بی جهت بی رحم شدم ..مثل زمانه و مثل زمانی که فرهاد بی رحم شد ..

-پس به خاطر همین اون دروغ ها رو پشت سر هم برام چیدی ..؟

با ناراحتی تو چشمهام خیره شد واه کشید ..

-همه اش دروغ نبود ..من واقعا تنها بودم ..دیگه حتی تحمل دیدن فرهاد رو هم نداشتم ..یادته بهم زنگ میزدی گریه میکردی که کابوس اومدن فرهاد رو میبینی؟ ..یادته از آقای فراهانی برام گفتی اینکه چقدر با حرکتش ازارت داده ...؟

باور کن هربار با شنیدن درد ودل هات ..با شنیدن گریه هات ..زندگی رو به کام خودم وفرهاد تلخ کردم ..هربار که از دردهات به من میگفتی من از فرهاد بیشتر فاصله میگرفتم ..از طرف دیگه میخواستم بهت نزدیک بشم تا مشکلاتت رو بفهمم ..تا بتونم بالاخره کمکت کنم ..
بی اراده پرسیدم ..

-حالا چی ..؟هنوز هم دلت برام میسوزه ..

نگاهی بهم کرد که تا تهش رو رفتم ..که نفس اسوده ای کشیدم ..

دلش به حالم نمیسوخت و همین جای شکر داشت ...نداشت ..؟

«او نگران است ومن دلواپس»

نگاهم با دلشوره به ساعت دور میدون افتاد ..از دو ونیم بعد از ظهر گذشته بود ومن هنوز هم به هتل نرسیده بودم ..با استرس دوباره دکمه ی روشن کردن موبایلم رو فشردم ولی بازهم روشن نشد ..

دستم رو بهم مالیدم و نگاهم رو به خیابون شلوغ وپراز رفت وامد دوختم ..هنوز هم فاصله ی زیادی با هتل داشتم ..به زن کناریم که ازش خواهش کرده بودم موبایلش رو بهم قرض بده نگاهی انداختم ویاد جواب منفیش افتادم ..

چرا هیچ کس حاضر نبود گوشیش رو برای یه لحظه بهم قرض بده تا حداقل بتونم به ماهان خبر بدم ..

بازهم برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم و خودمو توییح کردم که بدون ماهان سرخود تو این شهر بزرگ راه افتادم ..اون هم بدون اینکه جایی رو بلد باشم ..

به خودم غر زدم ..

-اخه احمق ...سیاحت کردنت دیگه چی بود ..؟ تو مگه اینجا رو بلد بودی که سرخود پاشدی دوره افتادی ..؟ فکر نکردی گم میشی ..؟ حالا جواب ماهان رو چی میخوای بدی ..؟ نمیگی الان از دلشوره داره زمین وزمانوبهم میدوزه ..؟

دوباره نگاهی به ساعت انداختم که به سرعت باد جلو میرفت ..ده صبح کجا وسه بعداز ظهر کجا ..؟ ناخونم رو به دندان گرفتم ودعا کردم ماهان زیاد عصبانی نشه از دستم ..هرچند که اگه طوفانی هم میشد بهش حق میدادم ..

سر بلند کردم وزیر لب ناله زدم ..

-خدایا عجب غلطی کردم ..

اتوبوس که به ایستگاه رسید مثل فشنگ از پله ها پائین اومدم ..ولی بدبختی اینجا بود که هنوز فاصله ی زیادی تا هتل باقی مونده بود واز شانسی گند من مسیر یه طرفه بود وراهی به جز پیاده روی نداشتم ..

با قدم های تند کوچه ها رو پشت سر هم رد کردم ..حتی جرات نداشتم به ساعت مچیم نگاهی بندازم ..حس میکردم تمام صورتم به خاطر عجله سرخ شده وریه ام دیگه جایی برای تنفس بیشتر نداره ..

کوچه رو پیچیدم که دم در ورودی هتل نگاهم به مرد سفید پوشی افتاد که با حرکت دستهایش با یه مرد دیگه حرف میزد ..

به قدم هام شتاب دادم که هرچی جلوتر میرفتم صدای ناراحت مرد رو بهتر میشنیدم ..

-باور کنید هر جا که به فکرم میرسید گشتم ..ولی اخه یه جا دوجا نیست که .. میدونید مشهد چقدر بزرگه؟ ..باید بدونیم کدوم سمت رفته که دنبالش بگردیم .. اصلا میخواید به پلیس خبر بدیم ..؟

هنوز بهشون نرسیده بودم ولی دیگه کاملا مطمئن شده بودم مرد سفید پوش ماهان منه ..چند قدم مونده بهش اسمش رو میون نفس نفس زدن هام بردم ..

- ماهان ..؟

قامت سفید پوش برگشت به سمت من تازه تونستم نگاه نگران و نفس اسوده ای که بعد از دیدنم به اون حال ... به سینه کشید رو بینم ..

فاصلمون رو پر کردم وهمون جور که دستم وروی سینه ی سنگین شده ام میذاشتم پشت سر هم ردیف کردم ..

- بیخشید بیخشید که دیر کردم .. اصلا فکرش رو نمیکردم اینقدر طول بکشه .. گفتم یکم شهر رو بینم که وسط راه گم شدم گوشیم ..

ولی حرف تو دهنم خشکید چرا که ماهان بی توجه به حرفم به سمت مردی که حالا میدونستم راننده تاکسیه رفت... هاج وواج با همون دهن باز مونده بهش نگاه کردم که راننده با نیش باز گفت ..

- خب خدا روشکر که مشکل حل شد ..

ماهان به سنگینی وبا اخمی که هر لحظه بیشتر از قبل نفسم رو میبرد زمزمه کرد ..

- بله ممنون از شما .. وقتتون رو گرفتم ..

دوتا تراول پنجاه تومنی کف دست مرد گذاشت وبا تشکر کوتاهی راهشو کشید وجلوی چشمهای بهت زده ی من داخل هتل شد ..

جلوی چشمهای لبالب اشک من حتی بدون اینکه پرسه سالمم .. یا اتفاقی تو مسیر برام نیفتاده .. من رو پشت سرش گذاشت ورفت ..

مستاصل وپیشون پشت قدم هاش به راه افتادم که یه سره سراغ مسؤل پذیرش رفت مسؤل پذیرش همون جور که از چشمهانش شوق میباید پرسید ..

- همراحتون رو پیدا کردید ..؟

ماهان به سردی گفت ..

- بله ..

زن لبخند جذابی زد و من مابین هیاهوی ذهنم از خودم پرسیدم .. تا به حال به چند مرد همچین لبخند دل ربایی تحویل داده ..؟
زن تو قالب نگرانی فرو رفت ..

-خب خدا روشکر واقعا نگران تو بودم .. به چیزی احتیاج نداری ..؟
-نه فقط کلید اتاقها رو لطف کنید .

به قدری با شنیدن حرفهای زن و مرد راننده از خودم واشتباه احمقانه ام ناراحت بودم که کم مونده بود اشکهام جاری بشه .. تمام مسیر رو تو نگرانی و عجله طی کرده بودم و حالا با برخورد کاملا سرد ماهان به کل کم آورده بودم ..

ماهان کلید اتاقها رو گرفت و بی حرف کلید اتاقم رو کف دستم گذاشت و به سمت پله ها راه افتاد بی اختیار پشت سرش جاری شدم .. حتی روم نمیشد حرفی برای عذرخواهی بزنم .. حتی اگه تمام روز رو هم عذر میخواستم .. ولی باز هم هیچی نمیتونست این چند ساعت دلشوره و نگرانی رو از ذهن ماهان پاک کنه ..

در اتاق رو باز کرد که بی اراده دستمو به دستگیره ی در گرفتم تا در رو نبندد .. ماهان هم هیچ کاری نکرد به جز اینکه در رو رها کرد و به ارومی کت فیلی رنگش رو با خستگی روی تخت انداخت ..

بی حواس نگاهی به اتاقش انداختم و دوباره با التماس بهش خیره شدم .. ولی ماهان حتی نیم نگاهی هم بهم نینداخت و این بیشتر از هر چیزی ازارم میداد .. حاضر بودم بهم پر خاش کنه ... حتی عصبانیتش رو سرم فریاد کنه ولی این جواری روزه ی سکوت نگیره و نسبت بهم بی اعتنا نباشه ..
تو تمام مدت اشنائیمون حتی یک بار هم این رویه رو پیش نگرفته بود .. و این برای منی که همیشه از ماهان عشق میگرفتم فاجعه بود .. من حتی تحمل لحظه ای بی محلی کردن از طرف ماهان رو نداشتم .. چه برسه به اینکه من رو کاملا ندید بگیره ..

ماهان لیوانی اب برای خودش ریخت و به سمت پنجره ی اتاق رفت ..

با ناراحتی اسمش رو صدا زدم که باز هم جوابی نگرفتم .. با بغضی که کم کم داشت سر باز میکرد درست مثل یه بچه که از بی مهری مادرش لب برچیده گفتم ..

- ببخشید ماهان.. به خدا از روی قصد اینکار رو نکردم.. صبح تو نبودی.. گفتم برم به دوری بزخم تا برگردی.. ولی وسط راه مسیر رو گم کردم.. شارژم تموم شد.. یکی دو بار هم از بادجه ی تلفن به موبایلت زنگ زدم که اشغال بود..

ماهان با همون سکوت اعصاب خرد کنش یه جرعه اب خورد و درنهایت لیوان رو روی میز رها کرد و به سمتم چرخید..

خوشحال از واکنشش قدمی به سمتش برداشتم که با نگاه سریش گفت..

-می خوام استراحت کنم.. لطفا برو بیرون..

قدم جلو رفته ام به عقب برگشت و چونه ام لرزید.. چقدر سرد شده بود.. بی حس و خشن.. و من این ماهان رو به هیچ عنوان دوست نداشتم..

نگاه تیز ماهان منتظر بیرون رفتن من بود و من حتی توانی برای دل کندن ازش نداشتم.. سرمو تو سینه ام فرو کردم مبادا چونه ی لرزون و لبهای چفت شده ام رو ببینه

-ماندگار..؟ واقعا خسته ام.. میخوام استراحت کنم..

حالا دیگه به لطف کلمات بی حس و روح ماهان جلوی چشمهام رو تار میدیدم و کم مونده بود اشکهام سرازیر بشه..

-ماندگار..؟

تو یه لحظه سربلند کردم که اولین قطره ی اشکم چکید.. با بغض نالیدم..

-نمیبخشی منو نه؟

نگاهش روی چشمهای خیس، سرگردون موند..

-میدونم بد کردم، اشتباه کردم.. میدونم اگه جای تو بودم صد دفعه میمردم و زنده میشدم که ماهان کجاست..؟ چرا بهم زنگ نمیزنه..؟ چرا یه خبری از خودش بهم نمیده..؟ ولی باور کن نشد.. گم شدم..

با انگشتهام رو چشمم کشیدم تا اشکهام سرازیر نشه.. خسته بودم از این شخصیت کسل و خسته کننده ی خودم که با هر بهانه ای گریه زاری به راه می انداخت..

قدمی جلو گذاشتم و دستش رو تو دستهام گرفتم ..

-باهام قهر نکن ماهان ..

فک ماهان منقبض شد و روش رو ازم برگردوند ..

-همین که سالمی مهمه .. بقیه ی چیزها بهانه است .. برو ماندگار واقعا خسته ام ..

با سرتقی گفتم ..

-تا من رو نبخشی نمیرم ..

پوزخندی زد و به تلخی گفت

-اگه بگم بخشیدمت نگرانی های که کشیدم تموم میشه ..؟ میدونی چی به من گذشت؟ ..هیچ جا نبودی .. نه تو هتل .. نه تو حرم .. گوشیت خاموش بود و من حتی نمیدونستم کجا باید دنبالت بگردم .. میدونی چه فکریایی تو سرم میچرخید؟ .. اینکه ماندگار تو این شهر درندشت کجاست ..؟ سراغش رو از کی بگیرم؟ .. حتی به مسؤل پذیرش گفتم تا به مادرت زنگ بزنه و به اسم دوستت پیرسه خونه ای یا نه ..؟

نفس خسته ای کشید و چشمه اش رو با سرانگشت مالید ..

-ماندگار میدونی این چند ساعت نگرانی چه بلایی به سرم آورد؟ .. حالا انتظار داری با دوتا چیکه اشک و دوتا معذرت خواهی ساده ببخشمت ..؟ میدونی مشکل اصلی چیه ..؟ اینکه هیچ وقت من رو ادم حساب نمیکنی .. همیشه کار خودت رو میکنی اصلا ...

حرفش رو خورد و نفس کلافه ای کشید .. بغضم بالاتر اومد .. که دستش رو به ارومی از دستم بیرون کشید و دوباره گفت ..

-برو نمیخوام حرفی بزنی که بعدها پشیمون بشم ..

از غصه ی حرفهای ماهان کم مونده بود همون جا بشینم وزار بزنی .. من طاقت قهر و عتاب ماهان رو نداشتم .. دل من هوای همون ماهان گذشته رو کرده بود .. همون ماهان همیشه مهربون رو که اگه اشتباهی میکردم با دوتا تشر ساده من رو میبخشید اما امان از این ماهان سربی ..
دو قدم عقب رفتم و زمزمه کردم ..

-ولی من خیلی راحت تر از این ها تو رو بخشیدم ..حتی فرهاد و فریبا رو ..فرهادی که تمام زندگیم رو سوزوند ..تویی که واقعیت به این مهمی رو ازم پنهون کردی ..فریبایی که هفت سال تموم بهم خیانت کرد ..بعد از بخشیدن شماها هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بخشیدنم اینقدر سخت باشه ..

چرخیدم وحتی نگاهی به پشت سرم نینداختم که دلم بدجوری شکسته بود ..من هزاران هزار گناه از این واون دیده بودم وبخشیده بودم ..چرا که توانی برای انتقام وکینه نداشتی ولی حالا ماهان به خاطر چند ساعت نگرانی ..این جوری من رو پس میزد ..

دست به دستگیره ی در بردم که بازوم کشیده شد ودستهایی دور سینه ام حلقه بست ..

نفس گرفتم ..من این دستها رو خوب میشناختم ..بازوهای ستبر ماهانم بود ..ماهان خودم ..نه ماهان سربی چند دقیقه ی پیش ...

سرشو روی گودی گردنم گذاشت ومن از لذت دوباره داشتن این اغوش واین دستها اشکهام سرازیر شد ..

با سرانگشتهام به بازوش چنگ زدم ونفس گرفتم از هوای تنش وسرتکیه دادم به شونه اش که همین یه تکیه گاه برای تمام عمر من کافی بود ..

لبهای ماهان روی شقیقه ام نشست وبوسه زد ومن مردم از شوقی که ابلهانه به واسطه ی این دستها واین بوسه به دلم سرازیر شده بود

-بخشید تند رفتم ..

باارامش چشمهام رو بستم وزمزمه کردم ..

-کارم اشتباه بود میدونم ..هرچی بگی حق داری ولی نگو من رو نمی بخشی ..من تو این زندگی پوست کلفت شدم ..طاقت هرچیزی رو دارم جز اینکه ..

ولبهام بسته شد وباز نشد ..بازنشد که بگم جز اینکه دیگه تو رو نداشته باشم ..این حضور نورانیت رو ..این بازوهاییی که تمام امنیت دنیا رو تو خودشون قائم کردن ..

لبهای بسته ام رو باز نکردم تا بگم من بی تو میمیرم ماهانم ..حضورت رو ازم دریغ نکن ..با قهر ودوری کردنهات من رو ذره ذره نکش ...

-تند رفتم میدونم ولی باور کن این چند ساعت اندازه ی چند سال دیر گذشت ..دیگه هیچ وقت ..میشنوی ماندگار ..؟!هیچ وقت بی خبر جایی نرو ..

چقدر قشنگ بود این حس جاری مابینمون ...اینکه هر دو از هم استدعا داشتیم همدیگه رو ترک نکنیم ..جدا نشیم ..بی خبر از همدیگه تو دل زمان گم نشیم ..که ماهان به زبون می آورد ومن حتی جرات به زبون آوردنش رو نداشتم

بی اختیار لبهامو روی ساق دستش گذاشتم وبوسیدم ..دستها مثل ریسمان به دورم پیچید وبازهم خلسه ی اغوش پرمحبت ماهان وجودم رو گرفت ..ومن تنها برای لحظه ای چشم بستم وتو رویای همیشگی بودن ماهان غرق شدم ..رویای شیرینی که میدونستم هیچ وقت تحقق پیدا نمیکنه وهمین هم تلخ میکرد کام دلم رو ..

دستهای ماهان کم کم شل شد ..ورویای من دود شد وبه هوا رفت ..شاید هم یه چیکه اب وتو دل زمین رفت ..

واقعیت تلخ تر از گذشته برگشت ومن سرخورده از خیالات ناب وخوا گونه ام قدم تند کردم مبادا که بی اختیار به اذن دلم بچرخم ودستمهام رو گره بزنم به دور گردن مردی که اگرچه خیلی مرد بود ولی برادر نامردی به اسم فرهاد داشت ..

که بدتر از همه ی اینها زیباییش به قدری زیاد بود که جلوی دستهای اویزون شده ام رو میگرفت ..که یه خط قرمز می انداخت جلوی پام تا جلوتر از این نرم ..خیالبافی نکنم ..

که اگه میکردم از حلاوت وشیرینی رویای بودن باهانش دست بردارم که این دل لامصب حرف حالیش نمیشد ودست برنمیداشت ..

-ماندگار ..؟

همون جور که در رو باز میکردم گفتم ..

-برو بخواب منم خسته ام عصری تو لابی همدیگه رو مبینیم ..

وشکر خدا که ماهان قدم جلو نداشت ..دست از دلم برداشت وتو چهار دیواری اتاقش موند تا من با یه دل سیر زار بزنم واشک بریزم برای نداشتن ونخواستنش ..

تا بالاخره بفهمم با خودم و این دل بیچاره چند چندم .. که اخر سر هم نفهمیدم و باز هم تمام دردهام رو ریختم تو این دلم که نخواهش .. که برای داشتنش زمین وزمان رو بهم نریز .. که نفهم !! بفهم !! تو واون ماهید و خورشید .. که لیاقت ماهان حوری بهشتیه نه تو ..

نمیفهمی که برایش کمی؟ ... کم هم نه .. تو اون ذره ای که حتی به حساب هم نیمااد .. نمیفهمی که داری لحظه های زیبای زندگیش رو میسوزونی.؟ که داری به خاطر مسئولیت احمقانه ات از زندگی ساقطش میکنی ..؟

که توی احمق با اون خط های روی دست و صورتت .. راهش رو بستی و اجازه ی رهاشدن بهش نمیدی ..؟

چقدر سخته جدال بین دل و عقل .. که تو وسط محاکمشون بشینی و ندونی چه کنی .. اصلا به کی پناه ببری ..؟ که وسوسه ی دل شیرینه ولی ندای وجدان نمیذاره این حلاوت ریشه بگیره تو وجودت ..

کاش یکی از ناکجا اباد پیداش میشد و این دوتا رو ازهم سوا میکرد .. اصلا دست دل افسون شده ام رو میگرفت و با خودش میبرد یه جای دور دور .. و عقلم رو میذاشت برای خودم .. تا با همین عقل ناقص ماهان رو بفرستم پی زندگیش ..

یه وقتیایی فکر میکنم چقدر دیگه باید به ماهان ظلم کنم تا دلم راضی بشه و دست از سر زندگیش بردارم؟ .. چقدر دیگه میخوام پیچک بزنم به دور مسئولیت پذیرش و برای خودم نگهش دارم ..؟

من از این من وابسته به ماهان ... متنفرم .. از اینی که هستم .. از این طفیلی اویزون بهش از این زلیخایی که بی جهت به پیرهن یوسفش چنگ زده

نمیدونم چقدر گذشت چقدر گریه کردم .. چقدر میون جدال بین دل و عقلم له شدم و اشک ریختم که با صدای زنگ تلفن اتاق ازجا پریدم .. هوای تاریک اتاق همون کورسوی چشمهای سوزانم رو هم گرفته بود ..

کورمال کورمال از روی صدای زنگ تلفن گوشی رو برداشتم ..

-بله ..

-هنوز که گوشیت رو روشن نکردی ..؟ اصلا زدیش به شارژ...؟

صدای بی حوصله ی ماهان بود که از دست خرابکاری های من عاصی شده بود ..
دوباره اشکهام سرازیر شد ..بالاخره کی میخواستم دل از ماهان بکنم؟ ..انگار این وابستگی ابدی
شده بود ومن هیچ کاری از دستم برنمیومد
بدون اینکه حرفی بزنم فقط گوش دادم
-ماندگار ..؟الو ..
با صدای گرفته تنها گفتم ..
-بگو
-کجایی ..؟ خوابی هنوز..؟
بغضم رو قورت دادم تا نفهمه چی میکشتم... تا نگران تر از این نشه ..تا شاید این وابستگی
احمقانه کم بشه ..
-اره خواب بودم ..
-نمیایی پائین ..؟
-نه خسته ام میخوام دوش بگیرم ..
-پس شام ..؟ اصلا از ظهر چیزی خوردی ..؟
لبخند تلخی رو لبم نشست ..کاش اینقدر نگرانم نبود ..یعنی میشد یه روزی مهرش از این دل
بیرون بره ..؟
-سفارش میدم بیارن اتاقم ..
سکوت تو گوشی لنگر انداخت که بی اختیار اسمش رو بردم ..
-ماهان ..؟
صدای خشنش تو گوشی پیچید ..
-خواب نبودی نه ..؟
لبهام بهم دوخته شد ومن بازهم سوختم از اینکه این مرد من رو مثل کف دستش میشناسه ..

-دارم میام بالا ..

بی اختیار نیمه بلند گفتم ..

-نه نیا ..

صدای ماهان عصبی شد ..

-چرا نیام ..؟ به خاطر بحثی که ظهر داشتیم؟ ..من که عذر خواستم ..

اشکم رو با پشت دست گرفتم .. که صدای قطع شدن تلفن باعث شد گوشیه روی دستگاه رها کنم وزانوهام رو بغل بگیرم ..

سرمو روی زانوم گذاشتم واجازه دادم اشکهام بچکه شاید که این دل سبک بشه که نمیشد ..هیچ وقت با این چند چیکه اشک سبک نمیشد ..

با صدای ضربه ای به در از جا پریدم وگوشهامو تیز کردم ..

صدای تقه ها ادامه دار شد ودرنهایت صدای اروم ماهان رو از پشت در شنیدم ..

بی اختیار نیم خیز شدم تا درو برانش بازکنم ولی با یاد اوری شرایطی که داشتم نتونستم ..نمیتونستم تو این لحظات بینمش واشک نریزم ..دست خودم که نبود ..این اشکها یه راست ازدم سرچشمه میگرفت ..

به ارومی از جا بلند شدم وپشت در پناه گرفتم ..صدای ماهان بازهم بلند شد ..

-ماندگار دروباز کن ..

کف دستمو گذاشتم روی در ..کاش میتونستم برای یه لحظه هم بینمت ..ولی نمیتونم ..نمیخوام ..نمیخوام نگران تر از همیشه بشی که بازهم با نگرانی برای من وزندگیم لحظها رو بسوزونی ..

-ماندگار ..؟

سرمو تکیه دادم به در وبه تن صداش گوش دادم که من با جون ودل عاشق این مرد بودم ..

-میگم باز کن ..

اشکم رو گرفتم وبازهم گوش دادم ..

-یا همین الان در رو باز میکنی یا میرم سراغ مدیر هتل تا این در وامونده رو باز کنه ..

نفس سنگینی کشیدم .. ماهان همین بود .. هیچ راه فراری هم وجود نداشت ..

دستم رو دستگیره ی در نشست و درو به ارومی باز کردم نور داخل راهرو هری ریخت تو اتاق
و چشمهامو زد ..

صدای روشن شدن کلید برق و پشت بندش بسته شدن در باعث شد به ارومی چشمهای سوزانم
رو باز کنم ..

ماهان دست به کمر درحالی که با جدیت دست دیگه اش رو به دور چونه اش حلقه کرده بود
درست تو یک قدمیم بهم نگاه میکرد ..

-پس داشتی گریه میکردی !..

دماغم رو بالا کشیدم و دستی به چشمهای سرخم کشیدم .. تو این شرایط هیچ دلیلی برای
لاپوشونی نداشتی ..

به سمت تختم به راه افتادم که مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد سینه به سینه اش بایستم ..

ولی نگاهم بالا نیومد .. نمیتونستم تو چشمهات نگاه کنم و جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم که من
حتی بعد از چند ساعت گریه زاری بازهم لبالب پراز بغض بودم ..

-به من نگاه کن ..

نگاه نکردم .. طمرد کردم و نگاه نکردم ..

-ماندگار ..؟

ولی مگه میشد بهش نگاه نکنم ..؟ اون هم وقتی که این جواری اسمم رو میبرد

سربلند کردم و چشمهای خیسم رو بهش دوختم .. بادیدن صورتم اه سنگینی کشید و با کلافگی
دستی رو پیشونیش کشید ..

-میخوای با هم حرف بزنی ..

فقط سرمو به چپ و راست به معنی نه تکون دادم ..

-میخواهی بریم بیرون ..؟

فقط نگاهش کردم که به حرف او مد ..

-به خاطر حرفهای منه نه ..؟ وقتی گفتم نمیبخشمت دوباره یاد قدیم ها افتادی ..؟ یاد کثافت کاری
فرهاد وبی عرضگی من ..

اه سنگینم رو بیرون فرستادم وبازهم نگاهش کردم که کلافه تو اتاق شروع به قدم زدن کرد ..

مثل یه رویا ... یا یه شبیح دست نیافتنی که هرچی به سمتش دست دراز میکردم بازهم ناپدید
میشد با حسرت بهش نگاه کردم ولحظه به لحظه زیبائش رو .. بی همتا بودنش رو ... مرد بودنش رو
ستایش کردم .. که چقدر تقدس داشت وجود این مرد

دوباره سینه به سینه ام وایساد وگفت ..

-چی کار کنم ماندگار ..؟ کی قراره این اشکها توام بشه ..؟

نه هیچ وقت نمیفهمید .. نمیدونست که تمام دردم وجودشه .. وجود بی نقصش .. اینکه هست
وندارمش .. اینکه تو یک قدمیمه ... اینکه عطر تنش مشامم رو گرفته ومن حتی جرات گرفتن
دستش رو هم ندارم .. که میدونم اینکارم ظلمه ... وگرنه من اگه جون ماهان رو هم میخواستم دو
دستی تقدیمم میکرد .. که اگه دنیا رو هم میخواستم حتی اگه اس وپاس هم میشد تمام دارو
ندارش رو به پام میریخت وبرام کم نمیداشت ..

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد که رو برگردوندم وبا همون صدای گرفته گفتم ..

-تموم میشه نگران نباش .. امشب فقط دلم گرفته بود ..

با تاسف سری تکون داد

-منو خر فرض نکن ماندگار ..

ومن به سردی گفتم .

-میشه تنهام بذاری ..؟ فردا که بیاد خوب خوبم .. مطمئن باش ..

-چه جور مطمئن باشم وقتی از گریه ی زیاد نمیشه تو صورتت نگاه کرد ..

یه نفر از ته دلم بد دهنی کرد .

- دیدی ...؟ به نظرش زشتی و همیشه به زن زشت باقی میمونی .. بفهم نفهم .. تو همترازش نیستی .. به خودت بیا ماندگار .. خیالات نباف ..

تو چشمه‌هاش خیره شدم ..

- ماهان برو .. خواهش میکنم ..

نگاهش روی چشمهام طولانی شد .. دنبال یه دلیل برای گریه هام میگشت ..؟ یا دوبه شک بود که تنهام بذاره یا نه ..؟

- دلم اینجاست کجا برم ..؟

نمیفهمید .. خدایا این بشر هیچ وقت نمیفهمید که با حرفه‌هاش .. کاره‌هاش چه بلایی داره به سرم میاره .. بلایی صد برابر بدتر از بلایی که فرهاد به سرم آورد ..

لبخند احمقانه ای زدم ..

- من خوبم نگران نباش .. یکم استراحت کنم خوب خوب میشم .. نمیخوام فردا کم بذارم .. پس خیالت راحت ..

مردد پرسید ..

- بهت اطمینان کنم .. واقعا خوبی؟ این اشکها که یه چیز دیگه میگه ..

- پلک زدم ..

با اشفتگی نفسش رو بیرون فرستاد و به سمت در اتاق به راه افتاد .. دست به دستگیره برد و همزمان گفت ..

- میگم شامت رو بیارن تو اتاقت ..

و در نهایت انگشتش رو تهدید وار بالا آورد ...

- وای به حالت بی شام بخوابی .. حوصله ی نعش کشی ندارم ...

لبخند اطمینان بخشی زدم تا بره ... که من رو با دردهام تنها بذاره .. که امروز بدجوری تو فاز تنهایی هام بودم و نبودن ماهان مسلما صد در صد بهتر از بودنش بود ..

صبح فردا روز جدیدی بود.. دردهام رو با بدبختی فرستادم ته ته قلبم و باز هم ماسک بی خیالی زدم به صورتم که دم غنیمت بود و من دل ازار دادن ماهانم رو نداشتم ..

راس ساعت هشت صبح ماهان پشت در بود و من با دلپذیرترین لبخندم پذیرای تمام نگرانی هاش شدم ..

هرچند که نه اون حرفی از وقایع دیروز زد و نه من .. هر دو قفل سکوت به لبهامون زدیم تا دلخوری های گذشته پیش کشیده نشه ..

صبحونه رو با اشتهای کامل خوردم و درنهایت برای ملاقات با بزرگترین چالش این روزهام آماده شدم .. صحبت با انتشارات سیاه و سفید ..

از اونجایی که ماهان واسطه بود قرار اشنایی تو لابی هتل انجام شد و به لطف ماهان همه چیز عالی برگزار شد .. هرچند که بعد از رفتن آقای نوازی و همکاریش ماهان از ته دل گفت ..

-بهت افتخار میکنم ماندگار... روسفیدم کردی

و من از ته دل این تعریف زیبا رو پذیرا شدم چرا که صداقت کلام ماهان رو از ته چشمه‌هاش به خوبی میخوندم ..

باز هم ماهان و تاثیر مستقیمش تو زندگیم رو به عینه دیدم... اینکه با وجودش ... با پروبال دادن هاش ... من به اینجا رسیدم .. به این اعتماد به نفس مطلق .. به اینکه رو پاهای خودم بایستم ..

و من باز هم با خودم فکر کردم ایا واقعا میتونم فراموشش کنم؟ از نظر من که محال بود ..

ماهان و جایگاهش تو زندگی ماندگار توانا به قدری تثبیت شده بود که هیچ مفری وجود نداشت .. ماهان تا ابد نقش اول رو تو سناریوی زندگی ماندگار داشت ..

«باز هم فکر رفتنش مرا مجنون میکند»

تو فضای نیمه تاریک و روشن کوپه سرم رو به سمت ماهان که درست تو چند وجیبیم دراز کشیده بود چرخوندم .. ساعت حدود یازده شب بود و قطار تو تاریکی مسیر ... لخ لخ کنان جلو میرفت و خواب رو از من یه نفر میگرفت ..

نگاهم به ارنج ماهان افتاد که چشمهاشو از من گرفته بود و من حتی نمیتونستم صورت ماهش رو ببینم .. خیره بهش لب زدم ..

- ماهان ..؟

دستش رو برداشت و باز هم من رو در حسرت دیدن صورتش باقی گذاشت فقط تک کلمه ای گفت ..

- هوم ..

ملافه رو بالاتر کشیدم و دستهامو تو سینه ام جمع کردم ..

- خوابیدی ..؟

بالاخره ارنجش رو برداشت و من تازه تونستم برق نگاهش رو تو تاریکی کوپه ببینم .. سرچرخوند به سمتم و هردو بهم خیره شدیم ..

- خوابت نمی بره ..؟

لبهام بهم خورد ..

- نه ..

لب گزیدم و گفتم

- یه سوال بپرسم ..؟

کامل چرخید به سمتم و دستهاشو رو سینه چلیپا کرد ..

حالا صورتش درست روبه روی صورتم بود و من از همینجا هم میتونستم .. رایحه ی خوش موهاش رو حس کنم ..

- مثل اینکه امشب هردو بیخوابی به سرمون زده، بپرس ..

-ارزوت تو زندگی چیه ..؟

سریع وبدون فکر کردن گفت ..

-که اشتباه فرهاد رو جبران کنم ..

ملافه رو مشت کردم از این همه مسؤلیت پذیری .. کاش اینقدر مرد نبود ..

با دلمردگی گفتم ..

-اینکه ارزوی فرهاد .. پس خودت چی ..؟

چشمه‌هاش برق زد تو تاریکی شب ..ومن اتیش گرفتم از دیدن برق نگاهش ..

-میدونی ماندگار ..؟من تو زندگی کم نداشتم ..درسته که مثل همه یه مشکلاتی رو پشت سر گذاشتم ولی باهمشون کنار اومدم ..اگه فرهاد اون اشتباه رو نمیکرد میتونستم به جرات بگم که ادم موفق وخوشبختیم ..ولی کینه ی فرهاد نداشت همچین اتفاقی بیفته ..

هرچند الان هم تو زندگی چیزی کم ندارم ..کارم رو دوست دارم ..تو رو تو زندگی دارم ..از نظر مالی تامینم .. به جز اینکه فرهاد سلامتیش رو به دست بیاره واشتباهش رو در قبال تو جبران کنه چیز دیگه ای نمیخوام

لبهام رو به داخل کشیدم و تو دلم نق زدم ..

نه من با این حرفها قانع نمیشدم ..من دنبال یه جواب میگردم برای بی تابی های مفرط دلم ..کدوم یکی از اینها میتونست من رو اروم کنه ..؟

بازهم با لجاجت پافشاری کردم ..

-بعد از اون چی ..؟

کمی مکث کرد ومن میون صدای تلق تلق کردن های قطار شنیدم که گفت ..

-بر میگردم ..شاید فرهاد رو هم مجبور کردم باهام بیاد ..احتمالا اونجا پیشرفت های بهتری درمورد بیماریش دارن ..

دستمهام اروم اروم دل از ملافه ی مچاله شده، کند وکلمه ی برگشتن تو سرم پژواک شد ..

میخواست برگرده ..چونه ام لرزید ..

میخواست من رو بذاره وبره ..رگ های روی بینیم تیر کشید ..

بعد از تمام وابستگی هام میخواست این من وابسته رو رها کنه وبره ..

بلورهای اشک کنج چشمهام نشست ..

چقدر سنگدل بود یوسف من ..ونمیدونستم ..

با بغض وتلخی زمزمه کردم ..

-میخوای تا اخر عمرت خودت رو وقف زندگی فرهاد واشتباهش کنی ..؟

صدای اهش سینه ام رو سنگین تر از قبل کرد ..عجب شب دردناکی بود امشب ..

-این باری که تا ابد به دوشمه ..مقصر اصلی من بودم که فرهاد رو تنها گذاشتم ..حالا هم تا تهش

وایسادم ..باید جبران کنم ..

بی اختیار نیش زدم ..

-فکر میکنی جبران میشه ..؟

دوباره اه کشید ..دوباره سینه ام گرفت ویه قطره اشک سرخورد ورفت تا بیخ گونه ام ..

-من تمام سعیم رو میکنم باقیش دیگه دست من نیست ..دست خداست ..

سکوت سایه انداخت میون تلق وتولوق های بی صدای قطار ..

-تو چی ..؟

سر زبونم اومد که بگم : چه روزی میتونم داشته باشم به غیر از تو ..؟اینکه تا ابد تو رو داشته

باشم ..بی هول وهراس ..ولی مگه میشد بگم ..اون هم بعد از اعتراف به رفتنش ..

تو تاریکی خیره شدم بهش ..به واقع که حرفی برای گفتن نداشتم ..

-ماندگار ..؟

اه خسته ای کشیدم ..امشب شب اه های بی سرانجام بود ومن پر بودم از امباشته شدن تمام این

اه ها ..

-میشه بخوابیم ..؟

بازهم سکوت جوابم شد و در نهایت ماهان گفت ..

-خوب بخوابی ..

بغضم بالاتر اومد .. ملافه رو بالا تر کشیدم و پشت به ماهان کردم و ته دلم نالیدم ..

-با حرفهای تو شب خوشی نخواهم داشت .. بی خودی خودت رو دل خوش نکن ..

«من اینجا برای رفتنت سخت عزادام»

خودکار وبا حرص پرت کردم و سرم رو تو دستهام گرفتم .. ازوقتی که از مشهد برگشته بودیم حس میکردم قوه ی مقاومتم صفر شده .. مدام کلمه ی رفتن تو سرم میچرخید .. اینکه ماهان بعد از تموم شدن ماموریتش میخواد بره و من رو با تمام غم هام تنها بذاره ..

گوشی رو برداشتم و شماره گرفتم و به محض برقرار شدن تماس غر زدم ..

-باز که اینها پس و پیش خانم میرزایی ..؟

صدای پرتنش میرزایی تو گوشی پیچید ..

-به خدا من صد دفعه چک کردم مشکلی نداشته باشه

بی حوصله تو گوشی گفتم ..

- نمیخواد توضیح بدی . فقط دفعه ی اخرت باشه من دیگه نمیکشم کار تو یه نفر رو هم بازبینی کنم ..

گوشی رو کوبیدم رو دستگاه وازجا بلند شدم .. دیگه کشش این همه مشکل رو نداشتم .. هرچند که تمام اینها بهانه بود .. من کشش جدا شدن از ماهان رو نداشتم ..

شال کشمیری رو از رو چوب لباسی کشیدم که چوب لباسی کمی کج شد .. بی حوصله شال رو دور خودم پیچیدم و یه راست به سمت اسانسور راه افتادم و دکمه ی طبقه پنجم رو زدم .. امروز از اون روزهایی بود که باید با خودم خلوت میکردم ..

در اسانسور که باز شد با قدم های بی شتاب راه پله ی طبقه ی بالا رو در پیش گرفتم ... خسته شده بودم از این همه جنگ اعصاب بی خود .. قضیه ی رفتن ماهان به کنار ... کم کاری کارمندهام رو چی کار میکردم؟ .. واقعا چرا تو این دوره زمونه هیچ کس وجدان کاری نداشت ..؟

یاد خودم که میافتم مخم سوت میکشید .. من خودم رو تو کار خفه میکردم مبادا که کم کاری کنم ونونی که سر سفره ام میبرم حلال نباشه ... ولی انگار تو این روزها کسی به حلال و حروم بودن لقمه اهمیتی نمیده .. فقط میخواستن یه پولی دربیارن و هرجوری بتونن از زیر کار در برن ..

قالیچه ی نخ نما شده ی کنج کولر مثل همیشه پهن بود .. دیگه اقا سید میدونست که نباید دست به این قالیچه بزنه ... نشستم روش و پاهام رو بغل کردم ...

دم دمای غروب بود و من خسته از یه روز پرتنش فقط به دنبال ذره ای سکوت تو این شهر پرهیاهو میگشتم ..

-بازم که اینجا نشستی ..؟

با شنیدن صدایش چشمهام رو بستم و نفسی گرفتم ... بودنش تو این لحظات چقدر خوب بود .. و رفتنش چقدر سخت ..

اشارپ پشمنی رو دور خودم پیچیدم و با لبخندی جوابشو دادم .. که برای من همین دم ها غنیمت بود

ماهان همون جور که عرض پشت بوم رو طی میکرد با خنده گفت ..

-باز کی اذیتت کرده که عزلت اختیار کردی ..؟

وهمزمان کنارم نشست رو قالیچه ... زانوهایشو خم کرد و تکیه داد به بدنه ی کولر .. ناخواسته همه ی حرکاتش رو با لذت تماشا کردم .. تو این روزهای پردرد دیگه افسار نگاهم دست خودم نبود ...

چرخید به سمتم و با ابروهایی که از شیطنت بالا رفته بود گفت ..

-چییه ..؟ خوشتیپ شدم ..؟

خوشتیپ ؟ کلمه ی رده پائینی برای ماهان من نبود ..؟

با مشتِ ارومی به بازوش ضربه زدم و نگاهمو ازش گرفتم .. برای این سوالاتی که جوابش کاملا مشخص بود هیچ جوابی نداشتم .. حتی دوست نداشتم با کل های مسخره راجع به درجه ی خوشتیپی و ظاهرش مقامش رو پائین بیارم ..

کف دستهاشو بهم مالید ..

-خب نگفتی کی اذیت کرده که دست همه رو گذاشتی تو پوست گرد و چسبیدی به این کولر فکستنی ..؟

سرم ورو شونه ام گذاشتم و خیره شدم به غروب خورشید .. این غروب وگه گاهی خاطره و حضور ماهان جزو لاینفک زندگی من شده بود .. بعد از رفتن ماهان با یاد کی به این خلوت میومدم ..؟
-نگران هفته ی دیگه ای ..؟

چشمهام رو ریز کردم .. هفته ی دیگه چه خبر بود ؟ .. اه یادم اومد .. عمل زیبایی اخر ..
چشم بستم و نفس گرفتم ..

با سرانگشت موهای روی شقیقه ام رو کنار زد تا بهتر چشمهام رو ببینه ... نمیدونم چی دید که اه خسته ای کشید ..

-نگران نباش ایشالله این اخریشه ..

من داشتم برای روزهای رفتنش رخت عزا به تن میکردم و اون داشت به اخرین مسئولیت سنگین روی دوشش فکر میکرد .. ترجیح دادم خودم رو بزنم به اون راه و مثل یه بچه ی نر و عبوس غر زدم ..

-نمیخوام برم ..

صدای متعجبش بلند شد ..

-چی ..؟

رفتم تو جلد ماندگار دو هفته پیش ... ماندگار قبل از شنیدن خبر رفتن ماهان ..

-خسته ام ماهان .. دوساله برای از بین بردنشون تلاش میکنیم .. دیگه نمیخوام

-میخوای سر این اخری جا بزنی .. اخه چرا ..؟ نتیجه رو ببین ..

وبه دستم اشاره کرد .. از اون خط ها رد کمرنگ و بی نهایت ملایمی مونده بود که به لطف دستگاه سالاردیوم و برنزه شدن پوستم دیگه حتی قابل دیدن هم نبود .. صورتم هم بهتر از این .. اونقدر از تاثیر کرم های مختلف در عجب بودم که به حماقت چند سال پیش خودم میخندیدم ..
- حرفم این نیست ..

- پس چیه ..؟ حرف پنهونکی مونده که نگفتی .. نکنه دوباره سارمی موی دماغت شده ..
نگاهم و چرخوندم به سمتش .. دلگیر شده بودم از حرفش .. وهمین قلبم رو فشرده میکرد ..
داشت راجع به خواستگار پروپا قرصم حرف میزد و عین خیالش نبود ... چقدر بی خیال .. بی قید .. بی اهمیت .. حتی تو ذهنش هم یک ذره احساس ناراحتی میکرد ..؟ سه سال بود که همپاش بودم و حالا ذره ای از این خواستگاری مکدر نبود ..؟!

- میخوای باهاتش حرف بزنی ..؟ هرچند ادم خوبییه ... از زیر وبم زندگیت هم که خبر داره . اگه بخوای از دواج کنی ..

دوباره اه کشیدم .. خورشید از اون دور دورها مثل یه تیکه خط باریک به چشم میومد .. دیگه حتی نارنجی و خوش رنگ هم نبود .. بیشتر شبیه به یه تیکه خط بود که مزبوحانه میخواست سرک بکشه ..

- ماندگار ..؟

باز هم صدام کرده بود .. و باز هم قلب من هری ریخت .. کی قرار بود این دل دست از عشق یک طرفه اش بکشه ..؟!

- حرفتو نمیگی نه ..؟

سر بالا بردم به معنی نه ..

- میخوای تنهات بذارم ..؟

مسلمنا نمیخواستم ... این دل لعنتی نمیخواست ولی عقلم میگفت باید بره ... موندن هر لحظه اش عاصی تر از قبلت میکنه .. مگه بالاخره نمیخواد بره؟ .. پس بذار بره ... از الان جدایی رو تمرین کن ..

شال و روی شونه ام بالا کشید که دلم بیشتر گرفت .. تا کی باید از سر پنجه هاش عشق میگرفتم
؟..

دستهایش رو کتفهام موندگار شد ..

-من اینجام ماندگار ..دقیقا کنارت ..اونقدر خاطرت برام عزیزه که حاضرم لابه لای هرکدوم از
شن و ماسه های زیر پات رو بگردم که مبادا بی هوا خار به پات بره ..

تولب باز کن وبخواه تا من اسمون رو برات به زمین بیارم ..

عصب های بینیم تیر کشید ..بازهم داشت اشکم رو با حرفهای اسمونیش در می آورد ..خودم خوب
میدونستم که حقیقت رو میگه چشمهای زیباش پر از صداقت بود ..

دل کوچیکم پاکوبید و زار زد

-آگه تو رو بخوام چی ..؟..آگه تویی که سه ساله یادت تو دهلیزهای قلبم خونه کرده رو بخوام چی
..؟حاضری باهام باشی؟ ..با این شرایط ..با این دل پر خون ..

اما لبهام همچنان بسته موند وماهان خیره شد تو نگاهم ..هوا داشت تاریک میشد و دیدن برق
نگاهش مشکل و دیدن چشمهای درخشانش سخت ..

-تو تنها نیستی ماندگار ..

با کف دست زد به سینه اش ..

-من اینجام تا تو امر کنی ومن اجرا

دل کوچیکم بازهم پاکوبید به قفسه ی سینه ام ..

-من غول چراغ جادو نمیخوام ..من این چشمها رو تا ابد میخوام ...چشمهایی که هرکس وناکسی
بهش خیره میشد من صد دفعه میمردم وزنده میشدم ..این صورت زیبا رو که ای کاش زیبا نبود
..تا اون وقت قفل این لبها رو بعد از چند سال باز میکردم وبه حرف می اومدم

از جا بلند شد ویکم نگاهم کرد ..

-نمیخوای بیایی ..؟هوا داره تاریک میشه ..

چشمهای خیره ام رو دوختم به اسمون تاریک وبالاخره تصمیمم رو گرفتم

-منو ببر پیش فرهاد ..

بالا پریدن ابروهاشو حس کردم ..دیگه تمام حرکاتش رو از بهر بودم که موقع خنده گوشه ی چشمش چین میخوره ودل من مابین هرچین وشکنش مچاله میشه ..یا وقتی دست لای خرمن موهاش میبره که هرتار میریزه قلب من هم صدباره وهزار باره میریزه .. دوباره حسرت خوردم که چی میشد ماهان اینقدر افسانه ای نبود یا حداقل من زیباتر از حاله بودم ..

حداقل همتزار شیما گلستانی که با اون مژه های پرو ریمل خورده اش تو چشمهاس خیره نشه وبا هر بار پلک زدن دل ودین مرد مقابلش رو به یغما نبره ..
-مطمئنی ..؟

از خلسه بیرون پریدم ..حتی یادم رفته بود چی گفتم ..مجنون شده بودم از عشق ماهان ...مجنون ماهانم ..خیالات برای خودم مییافتم وبازهم خون به جیگرم میگردم .. این شده بود مثنوی هفتاد من تمام زندگی من ..

ردهای صورتتم رفته بود ولی ضربه ای که به من زدن موندنی بود ..تموم نمیشد ..به خدا که خلاصی نداشتم ..
-میخوام ببینمش ..

دست کشید تو موهاش ..که من ریسمان زدم به نگاهم مبادا که واله وار بچرخه سمت تک به تک موهاش ودستم جلوی ماهان رو بشه ..
-کی ببرمت ..؟

میبینی ...؟خدا میبینی ..؟حق دارم ..اخه من چه کنم با این مرد ..مدام میخوام مهرش رو از دل بیرون کنم ولی نمیره ..جا گیر شده تو دلم ..با تک به تک کارهاس ...حرفهاس ...لبخندهاس ...جا میگیره تو دلم ..سفت ومحکم ..

نه خدا همه ی این تلاش ها بیخوده . مهرش از این دل بیرون نمیره ..
-پس فردا ..پس فردا عصر ..

-باشه فقط .. تو مطمئنی ..؟

حرفهایش رو میجوئیدو با نگرانی میگفت .. نمیخواست حرفی بزنه که ازارم بده ... که دل محنت زده ام رو برنجونه .. یا خط به دل نازکم بندازه .. میبینی خدا حق کاملا با من
نیم لبخندی زدم .. همین رو در توان داشتم وگرنه گشاده ترین لبخندم مال اون بود ..
-نترس خیالت راحت .. بعدا میبینمت ..

بازهم چرخیدم به سمت شهر وچشمهامو بستم وصدای تک به تک قدم های ماهان رو که به کندی ازم دور میشد با گوش جان گوش دادم

«امان از تلخی خاطرات گذشته .. دوستی ها چه زود کمرنگ میشوند ..»

صورتمو جلوی آئینه خم کردم وبه جای محو ردها خیره شدم .. چقدر دور از چشم به نظر میومدن .. انگار اصلا از اول هیچ ردی رو این صورت نبوده .. دو سال زجر و درد و سختی تقریبا همه اشون رو محو کرده بود جز یکیشون .. یه خط باریک که از گوشه ی ابروم شروع میشد و تا کنار گوشم امتداد داشت ...

هرچند که اگه دسته ای از موهای کنار شقیقه ام رو روی رد زخم می انداختم .. صورت تو آئینه بی شک بی نقص تر از چند سال پیش میشد

پشتکار ماهان وکمک های مالیش صورتم رو بهم برگردوند تمام ردهایی که از چاقوی برادرش چکیده بود رو برده بود .. حالا دوباره همون ماندگار سابق شده بودم .. لبخند تلخی تو اینده به گذشته ی سختی که گذرونده بودم زدم که صدای گوشیم بلند شد ..

همون گوشه ای بود که ماهان موقع مریضی مامان بهم هدیه داده بود .. با دیدن شماره اش لبخند تلخم روشن شد .. روشن ترین لبخند

- به همین زودی دلت برام تنگ شد ..؟! -

-میای دم در ..

نگرانی بند دلم رو پاره کرد .. نگاهی به ساعت کنج اتاق انداختم .. هشت شب بود .. ماهان شرایطم رو میدونست وهیچ وقت ازم نخواستنه بود این ساعت از شب به دیدنش برم ..

-چی شده ..؟

-هیچی نترس .. فقط دلم گرفته ..

ومن این جمله رو که (این چه دل گرفتیه که این ساعت از شب تو رو دم در خونه ی من کشیده)
پشت لبهام قل وزنجر کردم ..

-باشه میام صبر کن ..

-یه لباس گرم بیوش ..هوا سوز داره ..

ناخواسته لبخند محوی از محبتش رو لبم نشست ..همیشه همین بود ...ماهان وحمایت هاش...
ماهان و خوبی های تموم نشدنیش ..کاش تو این دوسال کمی بد میشدی ..بدی میکرد ..کاش بت
من بالاخره میشکست .اما نشکست ومن هنوز هم فدایی این مرد بودم ..

پالتو به تن کردم وبه داستان بی سروته راجع به یکی از بچه های شرکت برای مامان تعریف
کردم تا اجازه بده یک ساعتی رو در رکاب ماهانم باشم ..تا ببینم دلیل دل گرفته اش چیه که این
ساعت شب به درخونه ام اومده ..

همینکه درخونه رو باز کردم کنار تیر چراغ برق کوچه دیدمش ..

- ماندگار ..

با دیدنش لبخندی زدم ..پای پیاده اومده بود ..دروپشت سرم بستم وپرسیدم ..

-پس ماشینت کو ..؟

-حوصله ی رانندگی نداشتم ..بریم ..؟

دستشو جلو آورد ودستم رو گرفت ..که از ته دل زمزمه کردم

-بریم ..

لبهام و رو هم فشردم مبادا بی جهت سوالی پرسیم ..ماهان اگه میخواست خودش به حرف میومد
اگه نه هیچ راهی برای به حرف آوردنش نداشتم ..

-برای فردا نگران نیستی ..

پس این بود دل گیریش ..!نگران ملاقات من وفرهاد بود ..خودم رو به بی خیالی زدم ..

-باید باشم ..؟

-معما طرح میکنی ..؟

دستم تو دست گرمش کم کم گرم شد ..ومن بازهم به این نتیجه رسیدم که تا ابد ...با این مرد....
حتی به سوراخ سنبه های جهنم هم سرک میکشتم ..

-نمیدونم ، یکم استرس دارم ..دوساله که از آخرین ملاقاتموم میگذره ..

نفسی گرفت وهوای نفسش مثل بخار تو هوا بالا رفت وناپدید شد ..

-چقدر زود گذشت... انگار همین دیروز بود که برای اولین بار به اتاق عمل میرفتی ..یادته چقدر

ترسیده بودی ؟..نگرفته بودمت با همون لباس بیمارستان فرار میکردی ..

لبخند محوم پررنگ شد .واقعا اگه ماهان واطمینانی که بهش داشتیم نبود هیچ وقت از شر جای
چاقوها خلاص نمیشدم ..

بوی باقالی ولبو داغ مشامم رو پرکرد ..وهوس خوردن اون لبوهای سرخابی وجودمو گرفت با چونه
ام به بساط چرخ دستی اشاره کردم ..

-لبو ..

لبخند دندون نمایی زد ..

-میخوای ..؟

مثل بچه ها ذوق زده گفتم ..

-نیکی وپرسش ..

یه بشقاب یه بار مصرف جلوی صورتم گرفت وهمونجا کنار پارک تو اون سرمای گدا کش نشستم
رو نیمکت وشروع به خوردن کردم ..ماهان تنها نگاه میکرد .

-چرا نمیخوری ..؟

-میل ندارم تو بخور نوش جونت ..

بوی لبو رو تو سینه کشیدم وبا حسرت گفتم ..

-چرا این جور هی هستی ..؟ همه کاری برام میکنی ولی من تا حالا هیچ کاری برات نکردم ..

با رضایت گفتم ..

-همینکه به حرفم گوش میدی راضیم ..

-ماندگار ..؟

ظرف تو دستم لرزید و هردو برگشتیم به سمت صدا این تن صدا رو خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم ..دیگه حتی تو خاطراتم هم نشونی از این مرد و تن صداش نبود .ولی حالا درست اینجا بود .. با موهای خرمایی که زیر نور پرژکتورهای پارک برق میزد ... با همون چشمهایی که هنوز هم ممکن بود برق نگاهش رو فراموش نکرده باشم ...

ظرف لبو رو بی حواس کنار پام رو نیمکت رها کردم و از سرجام بلند شدم

-پویا ..؟

وقتی لبخندش رو دیدم مطمئن شدم که اشتباه نکردم ..پویا بود ..کسی که یه وقتی تو رویاهام اون رو همه کس خودم میدونستم ..اولین کسی که بعد از دزدیده شدنم من رو طرد کرد و به امون خدا رهام کرد ..همون کسی که هنوز هم ازش دلچرکین بودم که حتی یک بار هم به دیدنم نیومد ..

نفس گرفتم و به سردی پرسیدم

-اینجا چی کار میکنی ..؟

ماهان هم که از جریان من وپویا ونامزدی ازدست رفته ام خبر داشت با شنیدن اسم پویا از جا بلند شد و کنارم ایستاد

تو یه لحظه پیچیدن دستی به دور شونه ام من رو غرق حیرت کرد بازوی ماهان بود که دور شونه ام پیچک شده بود .. و من تا به خودم پیام غرق شدم تو گرمایی اغوشی که مدتتها اروزی محالم شده بود ..

-سلام ..؟ اقا پویا ..؟

پویا با دیدن حرکت ماهان سگرمه هاش تو هم شد .. معلوم بود توقع همچین شریکی رو نداره.. با همون اخم های تو هم دستشو دراز کرد

-بله خودمم ..

وبه طعنه گفت ..

-معرفی نمیکنی ماندگار ..؟

قبل از باز شدن لبهای چفت شده ی من ماهان جواب داد ..

-ماهان هستم ..

پویا بازهم چشم چرخوند به سمتم . هنوز جواب کامل نگرفته بود ومونده بود تو خماری که نسبتمون چیه ..

ماهان با مکث ناجوانمردانه ای ادامه داد

-نامزد ماندگار ..

نگاه متعجب پویا چرخید رو من ..

-نامزدت ..؟ کی نامزد کردی ...؟

بازهم ماهان نقشه چید واجرا کرد ..

-دو ماهی میشه ..در جریان نبودید ..؟

طعنه اش مستقیما پویا رو نشونه رفته بود ..

-نه خیلی وقته از هم بی خبریم ..

بی اختیار لبهام باز شد و نیش زدم ..

-اره تو یه دفعه ای با دیدن بانددیچی های صورتم ترسیدی ورفتی وپشت سرت رو هم نگاه نکردی ..

پویا هم به طبع تلخ شد وزهر ریخت

-شنیده بودم جای چاقو رو صورتت مونده ..

بعضم گرفت ..ادمها خیلی بد بودن ..هنوز هم بد بودن وهنوز هم نیش زدن هاشون ازار دهنده بود ..

تو اغوش ماهان بیشتر فرو رفتم ..نمیدونم دستهای اون بود که من رو بیشتر به خودش فشرد یا سنگینی شونه های من ..

ماهان حالم رو فهمید وزودتر از من جواب داد

-میبینید که شکر خدا خوبه ..

پویا نگاه خیره ای بهم انداخت ..

-اره شکر خدا ..

ماهان نامردی نکرد وپرسید ..

-از ماندگار شنیدم ازدواج کردید ...پس خانمتون کجاست ..؟

پویا خیلی ساده گفت

-جداشدیم ..

ماهان بدون کمترین تاسفی گفت ..

-متاسفم ..

-مشکلی نیست تفاهم نداشتیم ..

ماهان شونه ام رو لمس کرد ..

-خب بهتره ما بریم ..هوا سرده میتروسم ماندگار سرما بخوره ..بریم عزیزم ..؟

نگاه دوختم به نگاه شفافش واز ته دل ارزو کردم اینهایی که میدیدم ادامه داشته باشه ..عزیزم گفتن ماهان ..اغوش نگرانش ..دستی که تنها پناه این شونه های سنگین شده زیر بار متلک ها بود ..

پویا خیره نگاهش رو برداشت وبه دست دادنی اکتفا کرد ..ودرنهایت رو به من گفت ..

-مامان خیلی دوست داشت ببینتت ..خودت که میدونی چقدر دوستت داشت ..بابا نداشت ..اگه بدونه مشکلات حل شده خیلی خوشحال میشه ..

به سردی گفتیم ..

-ایشون لطف دارن ..

پویا بالاخره راضی به رفتن شد وبه امید دیداری گفت وقدم نحسش رو از رو شب زیبام برداشت ..

وبالاخره من موندم ودستی که هنوز به دور شونه ام پیچیده شده بود

-حالت خوبه ..؟

چرخیدم به سمتش ..نحسی دیدن پویا به کنار ولی مگه میشد خوب نباشم؟ ..تو اغوشی بودم که پروانه وار ارزوش رو داشتم ..میشد بد باشم ..؟

-خوبم ..

نفس اسوده ای کشید ..

-ببخشید ..تقصیر من شد ..نباید این وقت شب ازت میخواستم بیایی ..

لبخند خسته ای زدم ..خاطرات تیره بازهم زنده شده بودن ..

-نه تقصیر کسی نبود ..نصیب وقسمت بود ..

دستش رو از دور شونه ام برداشت ورویایا بالاخره تموم شد .نمیدونم چرا دوست داشتم بازهم پویا کنارم میموند تا لذت اغوش ماهان جاودانه میشد ..

-بریم خونه هوا سرده ..مامانت حتما نگران میشه ..

سری تکون دادم وبه راه افتادم ..نمیدونستم باید دیدن پویا رو به فال خوب میگرفتم یا به فال بد ..

«دو سال گذشته واین همه تغیر؟؟!!»

ماشین میون خیابون های شلوغ تهران به جلو میرفت و قلب من مثل گذشته تند و تند میتپید .. بعد از دو سال دوباره داشتیم به دیدن فرهاد میرفتم .. اما این بار با ظاهری متفاوت ..

دیگه خبری از اون ماندگار زشت و کریه نبود .. صورتم به نعمت کرم ها و عمل های زیبایی به وضع سابق برگشته بود .. دیگه نه خبری از جای چاقو رو گوشه ی لبم بود و نه خبری از اون خط های گوشتی روی دست و بازو هام ..

به واقع اون ماندگار دو سال پیش که با ترس و لرز به خونه ی فرهاد رفته بود کجا و ماندگار امروز که با اعتماد به نفس قدم برمیداشت کجا ..

ولی با وجود تمام اینها، هنوز هم ته دلتم ترس موج میزد .. بعد از دو سال به دیدن مردی میرفتم که تو این چند وقت هیچ خبری ازش نداشتیم ..

واقعا که دیدارمون تو اون برج چندین طبقه آخرین دیدار من و فرهاد شد و تا همین الان هیچ خبر واضحی ازش نداشتیم .. و حالا .. بعد از دو سال میخواستم به دیدنش برم .. به دیدن مردی که هنوز هم کمی وحشت ازش تو رگ و پی بدم جاری بود ..

اما برخلاف من که پراز استرس و نگرانی بودم ... ماهان اروم و بی حرف میروند و زیر لب اهنگی رو زمزمه میکرد ..

صحنه ها مثل گذشته برام تازه شد .. همون برج و همون ورودی .. حتی نگهبان هم نگهبان گذشته بود .. وقتی همون زن کت و دامان پوش گذشته در و برام باز کرد تازه به خودم اومدم ..

داخل ساختمون هم همون بود .. همون جور مجلل و مرتب .. نشات گرفته از تملک صاحب خونه که اصلی ترین مایملک زندگیش رو نداشت .. سلامتییش رو ..

شونه به شونه ی ماهان اتاق ها رو رد کردیم و بالاخره فرهاد رو تو اتاقش پیدا کردیم .. فرهادی که هیچ شباهتی به فرهاد ده سال پیش نداشت ..

ماهان سلام کرد و من سلام کردم .. هرچند در عجب بودم از رسا بودن صدای خودم که میدونستم کلی ترس پشت سرش خوابیده ..

فرهاد ویلچر رو به سمتمون چرخوند و من فرهادی رو دیدم که با یه اب پاش به گلدون تو دستش میرسید و .. واقعا که عجیب بودن دیدن فرهاد اون هم تو این شرایط ..

-سلام ..خوش اومدید ..حالت خوبه ماندگار ..؟

خوب ..؟کلمه ی مناسبی برای شرایط حال من نبود ..بیشتر گیج وگنگ بودم تا خوب ...فرهاد امروز بازهم تغییر کرده بود ..با اون فرهاد دو سال پیش هم هیچ شباهتی نداشت ..انگار من سه ماسک مختلف از زندگی خصوصی فرهاد رو میدیدم ..

به ارومی گفتم ..

-خوبم ..ممنون ..

فرهاد لبخند خسته ای زد ودستی رو گل های سرخ رنگ گلدون کشید ودرنهایت رو به ماهان گفت ..

-بیا این گلدون وببر بذار سرجاش ..

ماهان دست دراز کرد وگلدون رو تو اغوش گرفت وعطر گل ها من رو با خودش کشوند به دنبال ماهانی که داشت من رو با فرهاد تنها میذاشت ...

بی اختیار زهر شدم وگفتم

-باور کردنش سخته ..اینکه به جای چاقو تو دستت یه گلدون گل بینم ..ویه اب پاش پراز اب ..

چشمهای سفیدش غمگین شد ودل من گرفت ..چقدر تلخ شده بودم وخودم خبر نداشتم ..

-دو سال پیش بعد از اینکه رفتی تصمیم گرفتم بازهم برگردم به زندگی ..میدونم خیلی وقیحتم ..ولی من هم مجبورم زندگی کنم ..چند سال زجر وعذاب وجدان کشیده بودم وخسته بودم از وضعیتم

وقتی اراده ام محکمتر شد که فهمیدم کوتاه اومدی وبه ماهان اجازه دادی کارها رو پیش ببره

..اونوقت بود که تازه تونستم سر پا شم ..

نگاهش روی صورتتم چرخید وزمزمه کرد ..

-حالا که صورتت رو دیدم میتونم یه نفس راحت بکشم ..ماهان با اینکارش من رو مدیون خودش کرد

ماهان ...ماهان ..امان از دست تو ...چه جویری میتونی همه رو بنده ی خودت کنی ..؟

صدای زنگ در خونه منو از خلسه پروند .. و فرهاد گفت ..

-میشه در وباز کنی ..؟ خانم سعیدی دستش بنده ..

سنگین و ناراحت به راه افتادم .. و برای بار هزارم از خودم پرسیدم من تو این کاخ چه غلطی میکنم ..؟ نقش کلفت خونه ی فرهاد رو بازی میکنم ..؟

از پیچ و واپیچ و رایحه ی دلپذیر گل های یاس و عطر خوش فسنجون گذشتم و در وباز کردم

ولی با باز شدن در دهنم هم بازموند از تعجب .. چیزی که به عینه میدیدم باور نمیکردم .. آخه اون اینجا چی کار میکرد ... ایا ممکن بود چشمهام اشتباه ببینه ..؟ اینکه این شخص رو با کسی که در گذشته میشناختم اشتباه گرفته باشم ...؟

آخه مگه ممکن بود .. اصلا اینجا چی کار میکرد ..؟ شاید هم همه ی اینها زائیده ی خیال مشوشم بود اب دادن فرهاد ویلچر نشین به گلهای تو گلدون و دیدن یار قدیمی و خائنینم تو این خونه ..
-سلام عزیزم .. حالت چطوره ..؟

و در نهایت خم شد و بوسه ای به روی گونه ی صافم همون جایی که همیشه میبوسید گذاشت ..

با باز شدن قفل لبه‌هاش و دیدن لبخند رو لبش تازه به این باور رسیدم که همه ی اینها واقعیه .. فریبا اینجا بود .. با موهایی به روشنی افتاب که روی پیشونیش کوتاه و بلند ریخته بود و چشمهایی که حالا صد برابر جذاب تر و زیباتر از گذشته به چشم میومد ..

زیباتر و پری وار تر از گذشته بوسه زده بود به گونه ای که دیگه هیچ ردی از خیانت های گذشته نداشتن ..

وسایل و خرت و پرت های دستش رو جا به جا کرد و بی تفاوت تر از قبل از کنارم گذشت .. انگار نه انگار دو ساله ندیدمش .. که دو سال از اون روزی که مادرم رو راهی بیمارستان کرد میگذره و آخرین بار با چه عذابی از هم جدا شدیم ..

بی حواس و گیج تنها در رو پشت سرم بستم و پشت سرش به راه افتادم .. و باز هم با هر قدمی که با بی خیالی و لوندی برمیداشت تعجبم سر به فلک میداشت که فریبا اینجا چی کار میکنه

پشت سرش کشیده میشدم و هزاران هزار سوال بی ربط و باربط تو سرم میچرخید .. اینجا رو میشناخت ..؟ چطوری ..؟ اصلا کی پاش به این خونه باز شده بود ..؟

وسایل تو دستت و روی این اشپزخونه گذاشت و مثل کسی که صد ساله به این خونه رفت و آمد میکنه یه راست به سراغ فرهاد رفت ..

چشمهام از زور تعجب بازتر از این نمیشد .. داشت میرفت سراغ فرهاد ..؟ فرهادی که تشنه به خورش بود ..! فرهادی که همه ی اتیش های افتاده به جوش رو از چشم فریبا میدید ..! خدایا اینجا چه خبره .. چرا فریبا به این راحتی پا به قتل گاهش گذاشته ..؟

میخواستم پشت سرش برم و دستش و بکشم و بگم نرو .. فرهاد تو اون اتاقه .. قاتلت تو اون اتاق رو همون ویلچر همیشه نشسته ..

خدایا چرا این دختر اینقدر خنگ شده بود .. یا شاید هم نترس .. شاید هم من تو هیروت بودم و همه ی اینها فکر و خیالات احمقانه ی سر پر سودام بود ..؟

-سلام فرهاد .. چطوری ..؟

با همون چشمهای گشاد شده به عکس العمل فرهاد خیره شده بودم که صحنه ی این دیدار با خم شدن فریبا و دستی که به دور گردن فرهاد حلقه شد و بوسه ای که روی گونه ی فرهاد کاشت کامل شد .. یا للعجب .. دیدن این حوادث عجیب نبود ..؟

صورت فرهاد دیگه خسته نبود .. داشت میدرخشید و من باز هم متعجب تر از قبل تنها نگاه میکردم و مدام و مدام از خودم میپرسیدم تو این دو سال چه اتفاقی افتاده که فریبا این جور راحتی به این خونه شد و رفت میکنه و دستت رو به دور گردن فرهاد حلقه میکنه ..؟

-پات بهتره ..؟

فریبا بود که میپرسید و من باز هم فقط مات زده نگاه میکردم ..

فرهاد لبخند کم رنگی زد و جواب داد ..

-بهتره .. دیگه کمتر از قبل درد میکنه .. ولی هنوز هیچ خبری از حرکت نیست

فریبا بی خیال و با فراغ بال گفت ..

-عیب نداره .. همین هم خوبه ..

نگاهی با کنجکاوای به دور وور انداخت و بی توجه به حضورم پرسید ..

-خانم سعیدی کو..؟ ماهان ..؟

فرهاد که انگار نه انگار سوال عجیبی شنیده بی خیال گفت ..

-نمیدونم همینجا بودن ..خودت بگرد پیداشون کرد

و فریبا در نهایت راهشو دوباره به سمت اشپزخونه کج کرد و من بازهم بی اراده به دنبالش کشیده شدم ..حس همون روح سرگردونی رو داشتم که هیچ دخالتی تو امور پیرامونش نداشت ..

صدا زد ..:خانم سعیدی ..خانم سعیدی ؟

صدای گنگ همون زنی که در رو برام باز کرد بلند شد ..

-اینجام ..تو اشپزخونه ..

فریبا همون جور که مانتو و روسریش رو در میاورد و هیکل بی نقصش رو تو اون جین دودی رنگ و تاپ دو بنده ی مشکی به نمایش میذاشت رو این خم شد و سرک کشید ..

-سلام من اومدم ..

صدای سرخوش خانم سعیدی پیچید ..

-خوش اومدی ..

گیج و گنگ نفسی کشیدم و بازهم از خودم پرسیدم ..

خانم سعیدی رو هم میشناسه ..؟ بوسه رو گونه ی فرهاد میزنه ..؟ خدایا اینجا چه خبر بود ..؟ چرا حس میکردم با همه ی این ادمها بیگانه ام ..

-شما دیگه برو... من هستم ..

خانم سعیدی خیلی راحت جواب داد ..

-باشه بذار این برنج رو دم بذارم میرم ..

اونقدر عادی بود این گفتمان که انگار صد سال با هم مرادده داشتن ..

فریبا کمر راست کرد و برای اولین بار تازه منو دید و پرسید ..

-ماهان رو ندیدی ..؟

اخم هام ناخواسته تو هم شد .. فرهاد و خانم سعیدی کم بود حالا به دنبال ماهان بود .. ماهان من
؟؟؟..

سکوتم طولانی که شد دستش رو جلوی چشمهام تکون داد ..

-ماندگار ..؟ ماهان ؟

پلک زدم تا شاید مشاعر به خواب رفته ام بیدار بشه که صدای ماهان پیچید ..

-من اینجام ..

ومن قلبم تیر کشید از دیدن این واقعیت که صورت زیبای فریبا مثل گل شکفته شد و باز هم دلم کز
کرد کنج قفس سینه ام از دیدن اون همه ملاحظت و زیبایی فریبا که الحق خدا موقع افرینشش
سنگ تموم گذاشته بود ..

-هی سلام .. کجایی پس تو ..؟

به سمتش رفت ومن با چشمهایی سوزان دیدم اون چیزی رو که هیچ وقت فکرش رو هم به ذهنم
راه نمیدادم ... فریبا رو سرپنجه بلند شد و بوسه ای با عشق .. با محبت روی گونه ی ماهان زد ..

ومن احمقانه سر تا به پا گرگرفتم .. تو این چند سال به ندرت پیش اومده بود با لبهام صورت ماهان
رو لمس کنم .. بین من و ماهان حریمی بود ناگسستنی .. ولی حالا ... فریبا جلوی چشمهای عاشق
من .. جلوی این دل بی قرار نامردی میکرد .. رو سرپنجه بلند میشد .. بوسه میگرفت .. دلبری میکرد
.. عشق میداد ..

فریبا دست تو کمر ماهان انداخت و باز هم به قلب من خنجر کشید .. و حسن ختام دیدن تمام این
فاجعه ها بگو بخند کنان از کنارم گذشت ..

-چه خبرها ..؟

-هیچی سلامتی .. ماندگار و تو آوردی ..؟

-اره گفتم شاید خونه رو پیدا نکنه ...

ماهان همزمان چرخیده سمتم ..

-بیا ماندگار میخوایم عسرونه بخوریم ..

ودوباره بی توجه به من با فریبا به راهش ادامه داد... جیگرم داشت صد پاره میشد.. فریبای ناخلف ..گرفتن تمام زندگی و گذشته من کم بود حالا چنگ انداخته بود رو ماهان من ..؟ عجب بی چشم ورویی شده بود این دختر ..

وازته دل ناله زدم ..ای کاش دوسال پیش از فرهاد نمیخواستم راحتت بذاره تا نیایی وبشی قاتل جون من ..

بغض هایی که تا گلوم بالا میومد وپائین میرفت با هر نگاه وهرلمس وهر حس تازه بهم حالی میکرد دلیل نخواستن های ماهان رو .. تازه داشتیم میفهمیدم فریبا وجادوی وجودش رو .. تاثیر فوق العاده ای که روی ماهان گذاشته بود ..

حالا میفهمیدم که چرا ماهان هیچ وقت بهم ابراز علاقه نکرد .. که چرا تنها من رو به عنوان یه دوست میدید .. خدایا چقدر احمق بودم که نفهمیدم ماهان ممکنه عشق دیگه ای داشته باشه .. من فقط یه تصویر از یه تعهد بزرگ بودم که کم کم با محو شدن خط ها از خاطرش فراموش میشدم ..

از همونجا نگاهی به فریبا انداختم .. وسیعی کردم اشکام رو پس بزنم .. باید اعتراف میکردم درمقابل زیبایی فریبا من فرانکشتاین بودم واون سفید برفی قصه ها .. من گوژ پشت نوتردام واون حوری بهشتی ...

بالاخره با وجود تمام سعی من چشمهام تر شد وقلبم ساکت یه گوشه نشست .. داشت بی محابا دست میکشید از عشق ماهان ..

با حسرت بهشون نگاه کردم .. به ماهان وفریبایی که حالا با موهای کوتاه پسرورنه واون لبهای سرخ رنگ جذابیتش از گذشته صد برابر بیشتر شده بود .. وبه ماهان .. ماهانی که با لبخندش چال های روی گونه اش رو تنها برای فریبا بی چشمداشت هویدا میکرد ..

چقدر زیبا بودن این دو نفر در کنارهم .. همطراز هم .. همپای هم ومن این وسط چقدر تافته ی جدا بافته بودم ودرست مثل یه وصله ی ناجور رخ نشون میدادم ..

-ماندگار ..؟ بیا دیگه ..

سرخورده کنج میل نشستیم و نهایت سعیم رو کردم تا بهشون خیره نشم .. تا بیشتر از این رسوای عالم وادم نشم .. خیره نشم به ماهانی که خنده هاش رو طبق طبق بی اجر و مزد .. ارزوی شیرین زبونی های فریبا میکرد ..

چشمهام می سوخت و من بازهم مصرانه نگاه ازشون گرفتم و خون دل می خوردم و دندون رو جیگر میداشتم که غصه های این دل مال تنهایی خودم بود و کنج کولر پشت بوم ..

اگه میخواستم روی واقعیت تصمیم بگیرم رو ظاهر... فریبا واقعا حق ماهان نبود... چون ماهان پاک تر از هر کسی تو دنیا بود .. ولی مشکل اینجا بود که میدونستم وقتی فریبا بخواد دلبر باشه .. شیرین وبا وفا خیلی خوب میتونه بهترین یار تو دنیا بشه .. هفت سالی که باهاش سر کردم بهم ثابت کرده بود فریبا میتونه وفادارترین همراه ادم بشه البته اگه خودش بخواد ..

با صدای تقه ای نگاهم به سمت فرهاد چرخید ...

فنجون چایی رو کنارم گذاشت و چقدر ممنونش شدم که من رو از تلخ ترین واقعیت هایی که لحظه به لحظه جلوی چشمهام قطار میشد بیرون کشید ...

-بخور غریبگی نکن ..

تلخ خندی زد ..

-به چی فکر میکنی ؟

وبه من به دروغ جواب دادم ..

-به اینکه چقدر ملاقات های من و تو عجیبه .. یادته دفعه ی اول که دنبالم بودی ..؟

لبخند تلخی زد .. معلومه که یادش بود .. مگه میشد اون شیش روز کدایی رو فراموش کرد

-چقدر اون روزها ازت میترسیدم .. تو رو مثل هیولا میدیدم که میخوای خفه ام کنی ..

لبخندش تلخ تر شد .. اه خسته ای کشیدم و ادامه دادم ..

-حالا بعد از چند سال من و تو اینجاییم .. ولی نه دیگه تو هیوالای زندگی منی نه من قربانی تو

.. زندگی چه بازی هایی که نداره ..

وبازهم نگاهم ناخواسته چرخید به سمت دو تندیس زیبایی ..

فریبا تکه ای کیک جلوی دست ماهان گذاشت

ومن بازهم سوختم ودم نزدم ..نگاه گرفتم وهق نزدم وازخودم پرسیدم ..

چرا تا حالا همچین خوش خدمتی هایی برای ماهان نکرده بودم ..

چنگالی کنار دستش گذاشت وزیباترین لبخندش رو تحویلش داد و وای به حال منی که همه ی

اینها رو با همین چشمهای خودم ببینم ..

دوسالی میشه که فریبا به اینجا میاد ..

با تعجب برگشتم به سمت فرهادکه با همون چشمهای سفید نگاهش به فریبا بود وچقدر خوبه که

فرهاد حداقل ازچشم ادمها سوال های تودهنشون رو میفهمه ..

روزهای اول فقط گریه میکرد ومیگفت حالش کنم ..حتی میگفت راضی بکشمش ولی ببخشمش

..نتونستم ..مگه من و تو کم سختی کشیده بودیم ..مخصوصا وقتی یاد تو می افتادم نمیتونستم

ببخشمش ..مگه فقط زندگی من خراب شده بود ..نه ..ازهمه مهمتر زندگی تو بود که بی گناه

مجازات شدی ..

دو سه ماه کارش این بود ..مخصوصا بعد از اون روزی که مادرت با شنیدن حرفهای فریبا مریض

شد ورو تخت بیمارستان افتاد ..یه روز اومد درخونه وتهدید کرد اگه نبخشمش خودشو میکشه ..

من تو اون روزها اونقدر درگیر مشکلات خودم بودم که اهمیتی به حرفش ندادم ..اصلا برام مهم

نبود چه بلایی قراره سرش بیاد فقط میخواستم دست از سر زندگی داغون من برداره ..در و روش

بستم که به پنج دقیقه نکشیده با صدای داد وفریاد همسایه فریبا رو پشت در پیدا کردیم ..رگشو

زده بود وخونش روی زمین ریخته بود ..

نگاهم بی اختیار به مچ دست فریبا افتاد ..دستبند پهن زینتی واقعیت رو به خوبی مخفی میکرد ..

فرهاد اهی کشید وادامه داد ..

شانس یارش بود که همسایه دیدتش وخبرمون کرد وگرنه از شدت خون ریزی تموم کرده بود ..

نفس خسته ای کشید وصدای خس خس سینه اش بلند شد ..

-میدونی تو بیمارستان بهم چی گفت ..؟گفت میخواسته خودشو بکشه تا همه راحت بشن .ولی چیزی که باعث شد ببخشمش این بود که گفت : من وتو هر دو به ماندگار بد کردیم ..پس چرا تو اونقدر بالا رفتی که من رو با این همه التماس نمیبخشی ومن شدم بدتر از گدای در خونه ات همونجا بود که دیدم گناه فریبا بیشتر از من نباشه کمتر هم نیست ..هر دو مثل هم بودیم بد کرده بودیم وداشتیم تقاص پس میدادیم ..

گفتم حلال ولی قبول نکرد ..گفت روی رفتن پیش ماندگار رو ندارم ولی میمونم پیشت تا تاوان بلایی که سرتو اوردم و بدم ..حالا دو ساله که هر پنج شنبه بهم سر میزنه و کارهامو میکنه یه وقتهایی هم کارهای ماهان رو ..

ماهان اوایل مخالف بود ..میگفت احتیاج به پرستاری مثل فریبا نداریم ..میگفت این ادم اینقدر پسته که به دوست خودش رحم نکرده میخواوی به ما رحم کنه ..؟

ولی بعد از یه مدت که رفتار بی ریای فریبا رو دید قبولش کرد ..مخصوصا که میدید فریبا واقعا از کارهای گذشته اش پشیمونه ومیخواه جبران کنه ..

نگاهم بازهم برخلاف میلم چرخید روی گل لبخند لبهاش ...داشت لبخند اسطوره ایش رو ارزونی فریبا میکرد ..به کسی غیر از من ..غیر از دل محنت زده ی من ..

نگاه گرفتم وقیام کردم که همه ی سرها با تعجب به سمتم چرخید..ولی من باید میرفتم ..تحمل دیدن دلبری های فریبا سخت بود ..دیدن چشمهای براق ماهان سخت تر ..

کیفمو تو دستم گرفتم که ماهان پرسید ..

-کجا ..؟

-میخوام برم ..

نگاه ماهان نگران شد ومن تنها چرخیدم به سمت فرهاد ..نگاه دل شکسته ام رو پاشوندم رو مرد ویلچر نشین ..

-من میرم ..

لبهای فرهاد ازهم باز نشد وتنها نگاهم کرد ..حتی تعارفی هم برای موندن بیشتر نکرد ..انگار اون بهتر از هرکسی درک میکردکه چه زجری تو این ثانیه ها به دل وجگرم میشه ..

تنها ماهان به جلز وولز افتاد ..

-کجا میری ...؟ تازه سر شبه ..شام بمون ..

نگاهم ازش دریغ کردم که نگاه کردن تو این چشمها توان و قدرت مقاومت میخواست که من تو این لحظه ها حتی سر سوزنی نداشتم ..

به زور جواب دادم ..

-مامان نگران میشه

-ماندگار ..

نگاهم بالاخره چرخید به سمتش ..نمیشد ...به خدا که نمیشد وقتی این جوری اسمم رو ببره بهش کم محلی کنم ..

-چیزی شده ..؟

نگاهم ناخواسته رو فریبا نشست فریبایی که با لبهای بسته ..لبهایی که دیگه هیچ گل لبخندی روشن خودنمایی نمیکرد داشت منو نگاه میکرد ..

-من میرم تو بمون ..خداحافظ ..

-صبر کن ماندگار ..

صدای فریبا بود که از پشت سرم میومد ولی قدم های من نایستاد ..مگه نه اینکه داشتم از دست سحر و جادوی این دختر فرار میکردم ..پس چرا دنبالم میومد ..؟

من فقط میخواستم فرار کنم از شر افکار مخرب تو سرم ..از این جفت شدن ماهان و فریبا که اعتراف میکردم عجیب به هم میان ..

درو باز کردم که بازوم کشیده شد ..

-خودم میرسونمت ..

نگاه خیسم به لبه ی کتش چسبید ..من داشتم از دست این مرد فرار میکردم و حالا اون میخواست غیرتمندانه من رو به مقصد برسونه ..؟

بازهم نتونستم نه بیارم ..هنوز هم دلم بدون اجازه از من به این عشق چنگ میانداخت ورهانش
نمیکرد ..

اهنگ اروم وملايم انگلیسی تو ماشين طنين انداخته بود ...وچه علاقه ی اساطیری داشت این بشر
به اهنگ های ملايم ..ومن تنها سکوت کرده بودم وبازهم تو معجون هفت رنگی که تو خونه ی
فرهاد دیده بودم غرق شده بودم ..

-خسته شدی یا دیدن فرهاد اذیتت کرد ..؟

با خودم فکر کردم ..خسته شده بودم که بی هوا بلند شدم ..؟نه ..

گزینه ی دوم ..دیدن فرهاد اذیتم کرد ..؟به هیچ عنوان

پس جواب دادم

-هیچ کدام ..نه خسته شدم نه دیدن فرهاد اذیتم کرد .فقط میخواستم زودتر برگردم خونه ..

-پس از اومدن فریبا ناراحتی ..؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وپرسیدم اون چیزی رو که تمام این لحظات ذهنم رو پر کرده بود ..

-چرا بهم نگفتی ..؟

-تو این مدت یه بار هم از فریبا نپرسیدی ..

ساده جواب داد وبی خیال ..ولی من اسپند رو اتیش بودم وساکت نمیشدم ..

-من نپرسم تو نباید بگی ..؟

بازهم خونسرد جواب داد

-گفتم شاید دوست نداشته باشی از فریبا بدونی ...درضمن من به فرهاد گفته بودم که وقتش

نیست ولی سرخود فریبا رو دعوت کرد ..

ومن بی اختیار نیش زدم ..

-تو هم که ازخدا خواسته ..

با حیرت برگشت به سمتم ..

-چته تو؟..چرا عصبانی هستی ..؟

چشمهامو رو هم گذاشتم و تنها گفتم ..

-ولش کن ..مهم نیست ..اصلا مهم نیست .

وبازهم سرم و چسبوندم به شیشه ی ماشین

وبه اهنگ ملایمی که به شدت زیبا بود گوش دادم که به حرف اومد

-راجع به عمل هفته ی دیگه ...

تو یه لحظه با خشن ترین لحنی که تا به حال درمورد ماهان ارزش استفاده نکرده بودم گفتم ..

-عملی در کار نیست ..

نیمه عصبانی ونیمه گیج پرسید ..

-چی ..؟باز که گفتی نه ..؟من فکر میکردم قبلا حرفهامون رو زدیم ..

سرد وتند وقاطع جواب دادم

-حرفی نبود ..تو گفتی ...من هم شنیدم ..ولی هیچ وقت نگفتم که موافقم ..اون گفتگو کاملا یه

طرفه بود ..

ماهان با بی حوصلگی راهنما زد ومیونه رو گرفت

-چرا سر این اخری داری اذیت میکنی ..؟

برای خاتمه دادن به گفتگو تک جمله ای جواب دادم

-نمیخوام توضیح بدم ..

با چیزهایی که امروز دیده بودم ..تصمیمم قطعی شده بود ..من باید از ماهان دل میکندم ..حتی اگه

از رفتن ماهان بعد از عمل جراحی وتموم شدن وظیفه اش فاکتور میگرفتم ..بازهم درحد واندازه ی

ماهان نبودم که بخوام به بودنم تو زندگیش ادامه بدم ..باید این رابطه رو تموم میکردم ..نه مثل

دفعه های قبل بلکه با قاطعیت ..

چرخیدم به سمتش و مصالحه طلبانه اسمش رو بردم

- ماهان ..

یه نفس گرفتم و ادامه دادم

- بیا تمومش کنیم .. بیا همینجا همه چی رو فراموش کنیم .. تو برو سر زندگیت .. چند ساله که به پای من سوختی بیشتر از این نمیتونم باختنت رو ببینم ..

ماهان کم کم با شنیدن حرفهام از اون لاک خونسردی در می اومد ..

- کدوم باخت؟ .. کدوم زندگی؟ .. زندگی من که تویی ..

لب گزیدم .. سخت بودم که این جوری جوابم رو بده ومن درمقابلش مقاومت کنم ..

- نه ، من نه .. این خطها کار وزندگی تو بود که تموم شد .. من و تو هیچ دینی بهم نداریم ..

گنج و گنج زمزمه کرد ..

- پس دالترجمه .. سه سالی که پشت سر گذاشتیم چی ..؟

سرد شدم .. سخت تر از سنگ .. باید سرد میشدم تا دل بکنم .. غیر از این نمیتونستم راه به جایی ببرم ..

- بدون دیدن همدیگه هم میتونیم به کارمون ادامه بدیم .. نه من میخوام از لحاظ کاری سرتو کلاه بذارم نه تو .. بهم اعتماد داریم ..

چشمش رو با سرانگشت مالید و پشت چراغ قرمز وایساد ..

- نمیفهمم چی میگی .. دیگه هم حوصله ی ناز و کرشمه ندارم .. هفته ی دیگه آخرین عمل رو انجام میدی ووالسلام ..

دنده داد وراه افتاد ..

- نمیتونم ..

فریاد زد سرم که:

- چرا .. باید دوباره تهدیدت کنم ..؟

پوزخندی زد ..

-گذشت اون زمانی که از تهدیدت میترسیدم ..حالا دیگه از هیچی نمیترسم ..

ماهان اه کشید وانگار به حقیقت تلخی داره اعتراف میکنه گفت ..

-اره دیگه اونقدر اعتماد به نفست بالا رفته که به گذشته ات نیم نگاهی هم نمیدازی ..برای خودت

کسی شدی ماهان بدبخت رو میخوای چیکار ..؟

برخلاف حرف دلم زبونم به حرف دیگه ای باز شد ..

-حق کاملا با تو ..غرور منو گرفته دیگه هیچ احتیاجی بهت ندارم ..که بیایی با صاحبخونه حرف

بزنی یا خرج بیمارستان مامان رو بدی وخونه برامون جور کنی ...

ماهان صبورانه بازهم پرسید ..

-میشه راست وحسینی بگی دردت چیه ..حداقل میفهمم چه جوابی بهت بدم ..

چرخیدم سمت شیشه ی ماشین وهمون جور که به ادمها خیره شده بودم گفتم ..

-تو فقط برو پی زندگیت... فکر کن نه من رو میشناسی نه دردهام رو ..

صدای عصبییش دوباره بلند شد ..

-میخوای با این حرفها به کجا برسی ..میدونی که ولت نمیکنم ..

چشمهام پراشک شد ..که بازهم معصومانه به حرف اومد ..

-چرا میخوای منو از زندگیت بیرون کنی ..حتما به خاطر دیدن فریباست نه ؟..به فرهاد گفتم که کار

درستی نیست ..

-نه

-پس چته ...تو که تا قبل از رفتن به خونه ی فرهاد خوب بودی ..حتما به خاطر فرهاد ..شاید هم

فریبا ..

چرخیدم به سمتش وبا درد نگاهم رو به موهایش دوختم ..

-ماهان ..

ماشین وراه انداخت ..نگاه از خیابون گرفت ودوخت به نگاهم ..

-بگو..

-دستتو از رو شونه ام بردار ..این رابطه رو تموم کن ..

فکش منقبض شد وبا حرص غرید ..

-که چی بشه ؟

-که به زندگیت برسی ..تا کی میخوای به پای من بسوزی... مگه نگفتی یه خواسته داری اون هم

اینکه عمل کنم خوب تموم شد ..دیگه مشکلی نمونده ..

-حالا دیگه مطمئنم به خاطر فریباست ...

اسمشو زمزمه کردم ..

-فریبا ..؟فریبا ..!چقدر عوض شده بود ..انگار نه انگار همون دوست چندین وچند ساله ام بود ..

-هنوز هم از دستش متنفری ..؟

سردتر از هر لحظه ای دیگه جواب دادم ..

-دوساله که دیگه هیچ حسی به کسی ندارم

وتو دلم اعتراف کردم جز تو ووجودت ..

-ماندگار

بازهم لبهام به بله باز شد ودلم جانم گفت ..

-مادرت میدونه ..؟

-خبردار میشه ..

-نکنه میخوای ازدواج کنی ..؟

حاضر جواب شدم ..

-نباید ازدواج کنم ..؟

-جواب منو بده ...نه که با اعصابم بازی کنی ..

-من خیلی وقته که دور ازدواج رو خط کشیدم ..

-چرا ..؟

-کی به دختر ترشیده ای با همچین پیش زمینه ای فکر میکنه ..

با حرص اخمی کرد ..

-فعلا که سارمی پا به جفت گیر داده بهت ..

-اون اخه ادمه که جزو ادمها حسابش میکنی ..؟

ولی ماهان با این حرف من نه خوشحال شد و نه خام ..

-پس حرفت چیه ..؟

با عصبانیت گفتم ..

-من که همون اول گفتم ..نمیخوام عمل کنم ..اصلا دیگه نمیخوام پام رو تو اتاق عمل بذارم ..شرایط الانم خوبه وازش راضیم ..تو هم کارت رو تموم شده فرض کن و دست از سر من وزندگیم بردار ..همین ..روشن شد ..؟

ماهان هم به طبع عصبانی شد و زد به سیم آخر

-نه ..فکر نکن با این حرفها خام میشم ..من تا ته توی قضیه رو درنیارم و لت نمیکنم ..تو هم لوس بازی رو بزار کنار و حرف دلت رو بزن ..

ومن لبهام و رو هم جفت کردم مبادا که بگم حرف دلم دیدن زیبایی های بیشمار تو درکنار فریاست ..اینکه چقدر دردمندانه بهم میاین ومن هیچ جایی میونتون ندارم ..

«گریزانم از واقعیت های کلام فرهاد»

(ماهان ..)

گوشیو با حرص رو مبل پرت کردم و نفس سنگینی کشیدم ..

یه هفته به عمل جراحی ماندگار مونده بود واز پریروز به هیچ کدوم از تماسهام جواب نمیداد ...

-بازهم برنداشت ..؟

چرخیدم به سمت فرهاد که رو ویلچر نشسته بود و نگاهش به من بود ..

-نه برداشت ..

-حرف حسابش چیه ..؟

-نمیدونم ولی از روزی که به اینجا اومده با من چپ افتاده .. انگار از این رو به اون رو شده
.. اراجیف سرهم میکنه غر میزنه .. بی محلی میکنه .. پریروز هم میگفت که دست از سرم بردار برو
پی زندگیت ..

-ماندگار اینها رو گفت ..؟؟

-اره

-خب چرا ..؟ مگه اون روز چه اتفاقی افتاد؟ ... شاید حق با توبود .. نباید به فریبا میگفتم بیاد ..

-نه بحث فریبا نیست .. البته خودش میگه نیست ..

-پس چیه ..؟

-نمیدونم عqlم به جایی قد نمیده .. دلم میخواد از عصبانیت یقه اش رو بچسبم ... بکوبونمش به
دیوار ..

صدای خنده ی ملایم فرهاد بلند شد ..

-فکر میکنی همون ماندگار قبلیه که وایسه تا تو بکوبونیش به دیوار ...؟!

خودمم هم خنده ام گرفت .. ماندگار این روزها اونقدر اعتماد به نفسش بالا رفته بود که به هیچ
احدالناسی اجازه ی توهین و تحقیر رو نمیداد ..

-حالا میخوای چیکار کنی ..؟

-یه راه بیشتر ندارم برم سراغ مادرش ..

سری تکون داد

-به نظرم ایده ی خوبی نیست .

با حرص غریدم ..

- پس میگی چیکار کنم .. یه هفته دیگه تاریخ بیمارستانه بعد خانم برای من طاقچه بالا میداره ..
فرهاد متفکرانه خیره شد به پنجره ..

- ماندگار همچین آدمی نیست .. حتما یه چیزی شده که داره این جوری واکنش نشون میده ..
نفس خسته ای کشیدم ..

- اخه چه اتفاقی ..؟ همه چی درست بود تا همین دوروز پیش که یه دفعه ای از این رو به اون رو
شد . من حرفی نزدم که دلخورش کنه ..

فرهاد با همون چشمهایی که دیگه نمیشد هیچی رو ازش بخونی گفت ..

- شاید چون تا حالا حرفی نزدی سرخورده شده ..؟
گیج از حرفهای پرت وپلای فرهاد با کلافگی گفتم ..

- چی میگی ..؟ چه حرفی باید بزنم ..؟
فرهاد دستهاشو تو هم چفت کرد ..

- ماهان بیا با هم روراست باشیم .. نظرت راجع به ماندگار چیه ..؟
اخم هام تو هم شد .. دست به کمر شدم وبا چشمهای ریز شده پرسیدم ..

- نظرم ..؟ تو نظرمو نمیدونی ..؟
شاید بدونم شاید هم نه .. دوست دارم از زبون خودت بشنوم ..

دستم رو با کلافگی روی پیشونیم کشیدم

- نمیفهمم این حرفها چه دردی از من دوا میکنه ..؟
فرهاد با خونسردی تنها گفت ..

- تو بگو تا من جوابتو بدم ..

دستی به لبم کشیدم .. چشمهامو ریز کردم رو فرهاد وسعی کردم به ماندگار فکر کنم ..

-روزهای اول دیدن صورت ماندگار واقعا وحشتناک بود. ولی بعد از یه مدت که باهاش هم صحبت شدم دیدم اونقدر باطن خوبی داره که این نقص رو کامل میپوشونه..هرچند که بازهم دیدن چهره اش سخت بود..اون موقع ها مظلوم بود..محجوب و درد کشیده واروم..

نگاهم به ویلچر فرهاد رسید و ادامه دادم..

-اما ماندگار امروز دیگه اون صورت زشت و کریه رو نداره..زیبا شده..شاید هم جذاب..البته خودت میدونی که من از عروسک فرنگی خوشم نیامد کسایی که دماغشونو سربالا میکنن و همه ی صورتشونو عمل میکنن..من از ظاهر طبیعی ماندگار خوشم میاد..اینکه با وجود اینکه میتونست صورتش رو تغییر بده ولی حتی فکر تغییر صورتش رو هم نکرد..

فرهاد همچنان منتظر نگاهم میکرد که ادامه دادم..

-از اون انزوایی که تو گذشته بهش دچار بود بیرون اومده..اعتماد به نفسش فوق العاده بالا رفته..از طرف دیگه...چون دستش تو جیب خودش میره و دالترجمه رو میگردونه جذبش بالا رفته و دیگه خبری از اون دختر مظلوم گذشته نیست یه وقتیایی ارزو میکنم کاش مثل همون موقع ها ساکت واروم بود..نه این جوری شیر بشه و منو سر انگشتش بچرخونه..

با سکوت من فرهاد پرسید..

-خب تو حاضری با همچین دختری ازدواج کنی..؟

چشمهام گشاد شد و دستم رو لبم ایستاد..ازدواج کنم..؟اصلا به فکر ازدواج هم نبودم..من هدفی تو زندگی داشتم که هنوز بهش نرسیده بودم..ازدواج و عشق و عاشقی تو زندگی حال من هیچ جایگاهی نداشت..

-چی داری میگی فرهاد..؟

خونسردانه گفت..

-سوال عجیب غریبی پرسیدم..میگم حاضری با دختری که با خصوصیاتش تا این حد اشنایی ازدواج کنی..؟

-چه زر مفتی میزنی فرهاد..؟من چه جوری میتونم با ماندگار ازدواج کنم..؟اون هم با گذشته ای که با هم داشتیم..دلت میخواد همین چس مثقال رابطه رو هم از دست بدم..؟

فرهاد نیشخندی زد ..

-فعلا این جوری که بوش میاد داری از دست میدی ..ماندگار دیگه نمیخواه باهات باشه ..

با عصبانیت طول اتاق رو رژه رفتم ..

-غلط کرده... زر مفت زده .. هزار بار خواسته این رابطه رو قطع کنه من نذاشتم ..مگه اون باری نبود که بعد از فهمیدن جریان فریبا گفت دیگه سراغش نرم ..؟مگه وقتی برای بار اول جواب تلفن هام رو نمیداد نرفتم شرکتش ..؟ مگه اصلا دست اونه ..؟

-نیست ..؟

با سردرگمی ..شونه ام رو فشردم وچشمهامو بستم ..

-خب چرا هست ..فعلا که داره منو بازی میده ..

فرهاد هم کلافه شد از این بحث ..

-چه بازی ای ..؟تو خری یا خودتو به خریت میزنی ..؟ماندگار دوساله که منتظره بهش پیشنهاد بدی ..که به عنوان یه زن ازش بخوای باهات باشه ..ولی توی خر سرتو مثل کبک کردی زیر برف ..

با ناباوری تک خنده ای زدم ..

-این اراجیف چیه فرهاد ..؟ عقلت کجا رفته ..؟کدوم دختری حاضره با برادر کسی که اون بلا رو به سرش آورده ازدواج کنه ..؟اصلا ازدواج بخوره تو سرش مروده کنه ..؟

ولی فرهاد یه درصد هم از مواضعش کناره نمیگرفت وپا به جفت حرف خودش رو میزد ..

-فعلا که من راجع به دخترهای دیگه حرف نمیزنم ..وماندگار هم این طور که معلومه زیاد برانش مهم نیست برادر من هستی

همون جور که تا حدی منو بخشیده ..از تو هم کینه ای به دل نداره ..این رو که دیگه خودت بهتر از هرکسی میدونی ..احمق نیست که گناه منو پای تو بنویسه ..

نفس حرصیم رو فوت کردم ..

-پوف ..چرنده ..یه مشت خزعبلات ..من حتی به همچین تصمیمی فکر هم نمیکنم ..

-میخواهی بگی دوستش نداری..؟

ناباور زمزمه کردم ..

-فرهاد خل شدی ..؟خودت که خبر از دل من داری ..تمام فکر من این دختره ..میخواهم بیدار
میشم میگم چیکار کنم که ماندگار خوش باشه ..که سلامت باشه ..خودت میدونی من برای رفاه
حال ماندگار از چه چیزهایی گذشتم وچه چیزهایی رو فدا کردم ..

-پس دیگه دردت چیه ..تو دوستش داری...ماندگار هم فکر کنم دوستت داشته باشه ..اون روزی
که اوردیش اینجا تو حواست نبود ولی کاملا مشخص بود که از دیدن رابطه ی صمیمانه ی تو
و فریبا جاخورده ..اصلا شاید پیش خودش فکر کرده تو به فریبا علاقه داری ..به خاطر همین داره
خودش رو میکشه کنار ..

بی حوصله دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم ..

-بین فرهاد ..شاید من به ماندگار علاقه داشته باشم ولی مطمئنم درمورد ماندگار صدق نمیکنه
..حتی اگه بخوام خوش بینانه به قضیه نگاه کنم بازهم دوست داشتن همه چیز زندگی نیست ..یه
سری حرمتها بین ما شکسته شده .. شاید من وماندگار به عنوان دو تا دوست بتونیم سالیان سال
خوش و خندان کنار هم بمونیم اما به عنوان یه زوج نه ..

اون هر بار من رو میبینه یاد تو میوفته ..ومن هر بار به زجرایی که کشیده فکر میکنم شرمنده میشم
..این رابطه ای که هر لحظه اش با همچین فکریایی بگذره به درد نمیخوره ..من الان تمام هم
و غمم اینه که دینم رو بهش انجام بدم ..زندگیش رو بهش برگردونم ..خوشبختش کنم ..حتی
سروسامونش بدم ..

فرهاد پرید وسط حرفم ..

-میتونی ..؟میتونی ازدواجش با مرد دیگه ای رو ببینی ..؟

سرمو پائین اوردم وبه کف سالن خیره شدم وبا درد گفتم ..

-راستش رو بخوای نه ..تحملش رو ندارم ..

-پس چرا حرف مفت میزنی ..؟

دیگه کم کم داشتم عصبانی میشدم .. من نمیخواستم به این چیزها فکر کنم .. من حق فکر کردن به این علاقه رو نداشتم چرا که نتیجه اش اشتباه بود .. چرا که هیچ عایدی برام نداشت .. با کلافگی غر زدم ..

-اه فرهاد .. ولیم کن .. من الان یه سر دارم هزار تا سودا .. فکر کردن به اینها برای من اب و نون نمیشه .. فعلا یه راه جلوی پای من بذار که از خر شیطون پیاده اش کنم .. این آخرین عمل رو هم انجام بده ..

فرهاد دستی رو ریشش کشید ..

-این جوری که تو میگی : اینکه گوشیت رو جواب نمیده و این جوری داره بهت بی محلی میکنه .. چشمم اب نمیخوره یه هفته دیگه سر عمل حاضر بشه .. برو یه فکر دیگه کن ..

-پس مجبورم برم سراغ مادرش ..

-از من میشنوی خودتو خراب تر از این نکن .. باهات حرف بزن ببین دردش چیه ..؟ شاید تونستی قانعش کنی ..

نفسمو فوت کردم ..

-اخه چه جوری ؟ .. تو دارالترجمه که محل سگ بهم نمیداره .. جواب تلفنم رو هم که نمیده .. پس چه جوری باید باهات حرف بزنم ..

-آخ ماهان من نمیدونم تو چرا اینقدر خنگی .. اون زمانی که ماندگار تو رو نمیشناخت خیلی خیلی بهتر از الان باهات رفتار میکردی .. حداقل بهش محبت میکردی نه مثل الان که فقط به فکر هدفی و اهمیتی نمیدی که ماندگار از این ترحم های بی خودی بدش میاد ..

با عصبانیت فریاد زدم ..

-کی بهش ترحم کرد ..؟

صدای فرهاد هم به طبع بلند شد ..

-تو ... با رفتارت تو ذهنش فرو کردی که تمام کارهات به خاطر عذاب وجدان و دینی هست که بهش داری

-ولی این اشتباه ..خودت میدونی که نیست ..

-نظر من مهم نیست ..مهم فکر و اعتقادی که تو ماندگار به وجود اومده ..از من میشنوی خاطرات چند سال پیش رو برایش تازه کن ..اینکه بفهمه کارهایی که میکنی از روی اجبار نیست ..بلکه از روی محبت و علاقه است ..برایش گل بفرست ..کادو بخر بذار بفهمه که هنوز دوستش داری .. سرخورده و خیره به دیوار گفتم ..

-گل بفرستم برایش ..که رویاهای رنگ و وارنگ برای خودم بسازم ..؟نمیتونم فرهاد ..از عهده ی من برنمیداد ..تو فکر میکنی من از سنگم ..؟جلوی چشمهای من هرروز داره بزرگتر از قبل میشه ..زیباتر ..جذاب تر ..دیگه تو سری خور و منزوی نیست ..حالا شیر شده برای من ..به کسی اجازه نمیده از گل بالاتر بهش حرفی بزنه ..

من هرروز و هر لحظه دارم قد کشیدنش رو با جفت چشمهام میبینم ...که هر بار با خودم میگم من این دختر رو به اینجا رسوندم ..من بهش بال و پر دادم ...هر لحظه با خودم میگم خوشبختش کن ..بذار اوج بگیره ..که خوشبخت شدنش شده تمام زندگی من ..

سرم رو به زیر انداختم و چشم بستم ..

-ولی همیشه ..گیرا اصلا بهش ابراز علاقه کردم و اون هم قبول کرد ..دوروز دیگه چی ..؟فکر میکنی وقتی یه مدت گذشت و هر دو از تب و تاب افتادیم با دیدنم یاد بدبختی هایی که کشیده نمیوفته؟ ..ده سال طول کشیده که به اینجا برسه ..ده سال گذشت تا دوباره به زندگی عادی برگشت ..این ده سال هیچ وقت فراموش نمیشه ..فرهاد خودتو به خیریت نزن ..جلوی من رو هم نگیر ..این راهی که تو میری من سه ساله که دارم میرم و میرم و به هیچ جا نمیرسم ..

من فقط میخوام به عهدم وفا کنم و بعد هم از زندگیش گم شم ..شاید بشه بعد از اون امیدوار باشم که بتونه یه زندگی عادی با یه مرد معمولی رو داشته باشه ..

لبهای فرهاد دیگه از هم باز نشد ..و جواب تمام حرفهام سکوت ممتدی بود که تو اتاق سایه انداخته بود ..فرهاد هیچ جوابی برای حقیقت زندگی من نداشت ..

«یک لشگر بیاورید ..ماهان این روزها سخت جنگجو شده است ..»

(ماندگار)

نگاهم رو از پنجره ی باز اتاق که به یه فضای سبز باز میشد گرفتم و به موبایلم دوختم .. اسم ماهان و عکس خندانش بهم چشمک میزد .. ولی من دیگه نمیخواستم جوابش رو بدم .. من به واقع تصمیم گرفته بودم ماهان رو از زندگیم بیرون کنم .. نه به خاطر خودم و تمام دلایل گذشته .. بلکه تنها و تنها به خاطر خوشبختی خود ماهان ..

دیگه نمیخواستم حتی به اندازه ی کوچکترین سنگ جلوی پاش ... مزاحم خوشبختیش بشم ... رابطه ی ما دو نفر باید همینجا کات میشد

صدای زنگ ها قطع شد که صدای ماهان تو اتاق پیچید ..

- پس این جوری جواب تلفنم رو نمیدی ..؟

دستم مشت شد تو سینه ام و نفسم گرفت .. ماهان اینجا بود .. زیر سقف اتاقم و از چشمهایش اتیش میبارید به جون منی که واقعا خسته بودم از این همه کشمکش ..

چرخیدم به سمتش ... ماهان با صورتی به سردی سنگ و موبایلی که تو دستش بود بهم نگاه میکرد و تمام قلب لرزان من رو با گدازه هایی که از چشمهایش شعله میگرفت تیکه پاره میکرد ..

خدا ..؟ یه سوال پرسم ..؟ چرا دل بریدن اینقدر سخته ..؟ چرا برای پویا راحت بود .. حتی برای فریبا .. ولی برای من تا این حد سخته ..؟ شاید چون دل من همه چیز منه و من بی این دل دیگه زنده نیستم ..

همون جور خیره و عصبانی با همون چشمهایی که از لیب اتیشش میسوختم .. قدم تو اتاق گذاشت و درو پشت سرش کوبید .. اونقدر عصبانی بود که حتی از اون فاصله هم میتونستم هاله ی خشمی رو که اطرافش رو گرفته بینم ..

فکم منقبض شد و عزمم رو جزم کردم .. باید از این ماندگار دل داده .. از اینی که داره برای آرامش ماهان پرپر میزنه فرار میکردم و رول یه ادم بی خیال رو بازی میکردم .. تا ازم دلگیر بشه و بره .. این جوری شاید کمی به خودش می اومد و دست از سر این ماندگار سیاه بخت برمیداشت .. تا میرفت پی خوشبختیش که این مهم ترین ارزوی زندگیم تو این روزها شده بود ..

موبایلش رو با حرص روی میز وسط انداخت و دست به کمر بود .. مثل همیشه .. که دستک های کتش از کنار دستهایش بهم دهن کجی میکردن ...

- این مسخره بازیها چیه ..؟

نشستم رو صندلی چرخانم و پا روی پام انداختم و دسته به سینه شدم... باید برای نبرد آماده میشدم و چه ژستی بهتر از این ژست ..؟

ولی سخت بود .. واقعا سخت بودن نقش بازی کردن اون هم برای کسی که دلت برای اروم کردنش بی طاقته

لبخند سردی زدم و شونه بالا انداختم ..

- مسخره بازی ..؟ حرفتو نمیفهمم ..

همون جور دست به کمر عرض اتاق رو رژه رفت

- پس چرا سه روزه دارم بهت زنگ میزنم و جواب نمیدی ؟ .. چرا هرروز عصر که میام سراغت

میبینم شرکت نیستی .. خونه هم که جرات ندارم زنگ بزنم مبادا مادرت قلبش اذیت بشه

فکرم دوباره منقبض شد ... حقتش نبود تو این شرایطی که به راحتی نادیده اش میگرفتم باز هم به

فکر قلب مریض مامان باشه .. اینجا میدون جنگ بود و ماهان جوانمردی میکرد !

خدایا حالا حق بهم میدادی که ماهان رو قبله ی اول و اخرم بدونم یا نه ..؟

نیم چرخه به صندلی دادم و پاشنه ی کفش پنج سانتیم رو به پایه ی صندلی لم دادم .. و با

سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم ..

- وقتی جوابت رو نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم .. فهمیدنش اینقدر سخته ..؟

مثل شیر غران بی هوا خیز برداشت به سمت میز و قلب من از ترس حتی یک لحظه هم نزد .. چرا

که اگه ماهان میخواست بد بشه .. عصبانی و سخت .. خیلی خوب میتونست ناشناخته ترین ادم روی

کره زمین برای من بشه ...

صندلی چرخان ایستاد .. و من ایستادم و خیره شدم تو چشمه اش ..

- اره سخته .. وقتی همه اش چندروز مونده به تاریخ عملت و تو باید تو بیمارستان باشی

و از مایشهای قبل از عمل رو انجام بدی سخته که در به دردنبالت باشم و پیدات نکنم ..

همون جور دست به سینه سرد و سخت خیره تو چشمه اش گفتم ..

- حرفهای گذشته رو نمیخوام تکرار کنم .. من دیگه هیچ قدمی برای از بین بردن این خط
برنمیدارم ..

دستپاشو محکم رو میز کوبید که صدای پرت شدن خودکارم تو صدای چرای بلندش گم شد ..
میرزایی با نگرانی دروباز کرد ..

- خانم توانا چی ..؟

هردوبا هم فریاد زدیم ..

- برو بیرون ..

که میرزایی با ترس رفت و در و پشت سر خودش بست .. از جا بلند شدم .. الحق که مقابله با این
ماهان در توان من نبود .. ماهان اگه میخواست جنگ کنه یه لشگر هم نمیتونستن جلو دارش بشن ..
پشت به ماهان و روبه قاب پنجره گفتم ..

- تو فرض کن میخوام آخرین یادگاری رو از اشتباه داداشت داشته باشم .. جامو تنگ نکرده
، تاثیری هم تو زیبائیم نداره ..

صدای قدم های پرشتاب ماهان روسرامیک اتاق پخش شد و تو عرض ثانیه ها بازوم تو مشت
دستش اسیر بود و من با همون چشمهایی که هنوز هم میخواستم سرد باشه به بالا و پائین رفتن
سینه اش از فرط عصبانیت نگاه میکردم ..

صدای فریادش باعث شد لبهام رو هم چفت بشه ..

- با من بازی نکن ماندگار .. تو هیچ وقت اون روی من رو ندیدی چون نخواستم که ببینی .. میدونی
اگه بخوام حتی شده کشون کشون تا رو تخت بیمارستان میبرمت پس منو سر لج ننداز ..
سرچرخوندم به سمت بازومووبا تحکم گفتم ..

- حرفم دو تا نمیشه .. تو هم هرکاری دوست داری بکن ..

- ماندگار ..

باز هم صدای فریادش چهار ستونم تنم رو لرزوند ولی من دیگه ماندگار گذشته نبودم که با چهار
تا داد و فریاد بترسم و توده تا سوراخ موش قائم بشم ..

من هم صدامو بلند کردم .. امروز واینجا میدون جنگ بود وهدف من اونقدر مقدس که نخوام کم بیارم ..

-صداتو بیار پائین .. خیلی وقته اون ماندگار تو سری خور عوض شده .. نمیبینی ؟دیگه نمیتونی با تهدید و سروصدا کار تو راه بندازی

سکوت و صدای نفس های طوفانی ماهان تو اتاق لنگر انداخت و بالاخره باعث شد نگاهم به سمت چشمه‌هاش بچرخه چشمهایی که حالا میدیدم لبریز از درده ..

لبه‌هاش بهم خورد و زمزمه کرد ..

-اره خیلی وقته که دیگه از هیچی نمیترسی .. یه وقتیهای دلم برای ماندگار سه سال پیش که تمام حرف دلش پیش ماهان اون طرف خط بود تنگ میشه ..

فکم تیر کشید .. نباید اینکارو میکرد .. نباید دلم رو به درد می آورد .. این اخر نامردی بود .. اینکه از راه دلم حرفش رو به کرسی بنشونه ..

پلک زدم .. نباید شکست میخوردم .. به هیچ عنوان ..

-اون ماندگار سه سال پیش وقتی فهمید سنگ صبورش برادر قاتلشه .. و دوست چندین ساله اش خائن .. مرد .. نمیبینی ماهان ؟ این ماندگار هیچ شباهتی به اون دختر زشت و عقده ای نداره ..

دندونهایش چفت شد و بازومو کشید و همزمان که به سمت در میرفت گفت ..

-باشی یا نباشی برای من همونی .. شده با کتک میبرمت

وسط راه بازم رو با حرص کشیدم و فریاد زدم ..

-دست از سرم بردار نمیفهمی نمیخوام بینمت یا به تلفن هات جواب بدم .. اصلا دیگه نمیخوام تو زندگی باشی .. چند بار دیگه باید بهت بگم تا بفهمی ..

ماهان عصبی و بی حوصله دست تو موهاش برد ..

-نکن ماندگار .. به خدا دیگه نمی‌کشم .. همه اش چندروز مونده .. بعد از اون همه چی تمومه ..

نبايد اینکار و می‌کرد .. نباید مدام و مدام یادم میانداخت که یه روزی بالاخره میره .. چقدر دیگه میخواست خون به این جیگر کنه با رفتنش ..

دوباره فریاد زدم ..

- نمیخوام ... میفهمی نمیخوام این عمل کذایی رو .. تو که میخوای بری چه فرقی برات داره .. فکر کن تموم شده ..

- ماندگار ..

صدای فریادش هم نتونست خفه ام کنه .. من امروز پراز درد و فریاد بودم .. پراز کلمه ی رفتن ماهان .. که تو سرم پژواک میشد ..

ماهان پیشونیش رو محکم با کف دست فشرد ..

- کی گفته میخوام برم ؟ .. من که هنوز کارم تموم نشده ..

دستمهامو رو چشمهام گذاشتم .. خسته بودم از فریادها .. به ارومی زمزمه کردم ..

- نمیتونی نظرم رو عوض کنی .. همین امروز برو و پولی که واریز کردی رو پس بگیر .. سعیم رو میکنم هرماه یه مقدار از بدهیم رو بهت پس بدم ..

صدای نفس های تند ماهان اتاق و گرفت .. درنهایت خم شد و موبایلشو از رو میز برداشت و با سرانگشت تهدید کرد ..

- چندروزدیگه این عمل انجام میشه .. این رو تو اون کله ی پوکت فرو کن ..

در با صدای بدی پشت سرش بسته شد و من دست گرفتم به میز کنارم و اوار شدم رو سرامیک سرد اتاق ..

نمیخواست قبول کنه ولی بالاخره قبول میکرد... وقتی این چند روز کذایی تموم میشد میفهمید که این بار با همیشه فرق داره .. اینبار دیگه فردایی وجود نداره ..

«قنوس زاده شده ام .. اسمانی برای پرواز میخوام»

با کج خلقی کاور لباس کار شده رو باز کردم و همزمان غر زدم ..

- اَخه بعد از این همه سال چه جووری یاد ما افتادن ؟ ..

چرخیدم سمت مامان وسیعی کردم بازهم قانعش کنم ..

- بازم میگم مامان .. به خدا که رفتنمون درست نیست .. هرکسی برای خودش قدر و منزلتی داره .. چرا باید بعد از همه ی ندیده گرفتن هاشون بریم دیدنشون ..؟

مامان چشم غره ای رفت که از رو نرفتم .. دست به کمر برد ونگاهی به موهای سشوار کرده اش انداخت و همزمان گفت ..

- هزار بار گفتم این شد هزارویکمین بار .. عزیز دل من .. زنگ زده کلی عذرخواهی کرده دعوت کرده .. حالا مگه میشه نریم ..؟ فامیلن نمیشه که تا ابد با همشون قطع رابطه کنیم ..

با حرص لباس وروی تخرم پرت کردم ..

- مگه تا حالا که نبودن از پس زندگیمون برنیومدیم ..؟ میدونی چند ساله که یه نفرشون سراغی از مون نگرفته ..؟ کدومشون تو اون روزهایی که تو سی سی یو بستری بودی سرد زد؟ .. من که مثل یتیم ها همه اش دور خودم میچرخیدم .. شما هم که گفتن نداره ..

حالا بزنییم به طبل بی عاری گل و شیرینی بگیریم دستمون که مرسی و ممنون که این چند سال ما رو ول کردید به امون خدا ..

مامان چشمه‌هاش رو با درد بست خودش بهتر از هرکسی معنی حرفهام رو میدونست ولی نمیتونست تنها بودن رو تحمل کنه .. شاید من میتونستم ولی اون نمیتونست ...

سینه اش رو ماساژ داد که لبهام بهم دوخته شد .. بیشتر از این نمیتونستم جلو برم .. قلب درد مامان نمیداشت بیشتر از این چیزی بگم ..

سارافن کار شده رو با یه بلیز یقه مردونه ی جذب پوشیدم و جلوی آئینه کنار مامان وایسادم ..

نگاهم رو به وسایل آرایشی که مامان روی میز ولو کرده بود دوختم واه خسته ای کشیدم .. حس یه دلک رو داشتم که همه برای مسخره کردنش هیجان زده ان ..

نگاهم تو آئینه به مامان افتاد که با اون موهای رنگ شده چند سال جوونتر از قبلش به چشم میومد .. مامان با خوشی لبخندی بهم زد و من دلم سوخت به حال خودمون که چرا با وجود بدی ادمها اینقدر زود همه رو میبخشیم ..

چرا مثل بقیه کینه ی شتری نداشتیم .. اون از مامان که از هم خون خودش نمیتونست بگذره و این از من که واله و شیدای برادر قاتلم شده بودم ..

دست به سمت کرم مرطوب کننده بردم و با خودم عهد کردم امروز و تو این جمع مزخرف
..زیباترین صورتم رو نشونشون بدم ..

کرمو روی پوست صورتم پخش کردم و به پویا و برنامه هاش فحش دادم .. از ته دل مطمئن بودم
که این مهمونی و این دعوت زیر سر پویا و دیدار چند وقت پیشمونه
رژلب رو بستم و روی میز گذاشتم و نگاهمو به دختر تو ائینه دوختم .. چند سال از وقتی که ارایش
کرده بودم میگذشت ..؟ هشت سال ..؟ نه بیشتر .. ده سال؟ ..اره ده سال میگذشت از اون روزهای
شیرین و سفید ..

ده سال بود که این چشم ها خط چشم به خودشون ندیده بودن .. این لبها ارایش نشده بودن
...ومن با این صورت ارایش کرده چقدر فرق کرده بودم ..

مامان درونیمه باز کرد و بدون حواس گفت ..

-ماندگار جان اقای رفعتی پشت خطه ..

وهمون جور که گوشه رو به سمتم می آورد چشمش به صورتم افتاد که لبهاش به خنده باز شد و با
شوق قربون صدقه ام رفت ..

-الهی فدات بشم چقدر خوشگل شدی .. بتر که چشم حسود ... خاله ات بینت چشمت میکنه ..

وزیر لب صلوات فرستاد که دستم رو به سمت گوشه دراز کردم و همزمان با گرفتن دهنی گوشه
غر زدم ..

-اروم ماما الان میشنوه ..

مامان بی خیال شونه بالا انداخت و لب زد ..

-راجع به وام هم ازش پیرس ..

لب گزیدم از این دروغی که همچنان به ماما میگفتم .. تو تمام این مدت به دروغ به ماما گفته
بودم که خرج بیمارستان و عمل ها رو از رو وامی که ماهان برام جور کرده پرداخت میکنم .. و خورد
خورد بهش برمیگردونم .. ماما هم که مثل جفت چشمه‌هاش به ماهان اعتماد داشت باور کرده بود
..

مامان تو چهارچوب در گم شد ومن به نفس بلند کشیدم ..بعد از دعوای دیروز دیگه هیچ حرفی باهاش نزده بودم وحالا میترسیدم از حرف ناگفته ی ماهان که میخواست پای گوشه بگه ..

-بله ..

-داری کجا میری ..؟

لب به دندون گرفتم وتنها واقعیت رو گفتم ..

-خاله ام دعوتمون کرده ..

صدای سرش تو گوشه موج انداخت ..

-خاله ات ..؟مگه تو خاله هم داشتی ..؟

مثل خودش بی حس جواب دادم ..

-اره دو تا ..

صدای نیمه بلندش گوش هام رو گرفت ..

-تو دو تا خاله داشتی ودنبال یه قرون دوزار سگ دو میزدی ...؟

نفسمو با حرص فوت کردم ..ماهان دست من رو هم از پشت بسته بود ..نیم نگاهی به بیرون انداختم ودروبه آرامی بستم ..وتو گوشه نجوا کردم ..

-مجبورم برم ..خاله زنگ زده وعذرخواهی که میخوایم تو وماندگار رو ببینیم ..مامان خیلی خوشحاله ماهان ..مجبورم برم ..وگرنه به خودم بود صد سال سیاه پاتو خونشون نمیداشتم ..

صداش به قدری سرد شد که از برودتش به خودم لرزیدم ..

-پس الان خوشگل کردی که بری دیدن فامیل سابق ..؟

نگاهم رو گل های قالی موند ..اگه قرار بود صادق باشم اره داشتم خوشگل میکردم تا چشم بدخواهام رو از کاسه در بیارم ..

-اره ماندگار ..؟

-چیه ..؟ مگه من دل ندارم؟.. به عمره دارم از این واون حرف میشنوم حالا حق ندارم مثل سابق به خودم برسیم ولباس خوب بپوشم ..؟

سکوت اون طرف خط باعث شد ادامه بدم ..

-میخوام برم وبه همشون نشون بدم که دیگه زشت نیستم ..که عقده شده برام یه بار به چشم گذاشته ها بهم نگاه کنن..

-پویا چی ..؟

سرمو خم کردم وبا گوشه ی ناخنم روی دیوار خراش انداختم وحرف خودش رو به خودش برگردوندم

-پویا چی ..؟

-ماندگار ..؟

صدای فریادش بود که من هم بلند گفتم ..

-چیه ..؟ چرا داد میزنی ..؟

-خودتو به اون راه نزن ..

لبخند تلخی به زن تو آئینه زدم وزمزمه کردم ..

-فراموش کردی ماهان ..؟ این پویا همون پویاییه که چند سال پیش رهام کرد ..من با کسی که رهام کرده هیچ صنمی ندارم ..

صدای نفس هاش تو گوشی پیچید ..هنوز هم قانع نشده بود ..ولی مگه مهم بود ..؟دیگه هیچ چیز ماهان برام مهم نبود ..هرچند که دلم میگفت هست ..هنوز هم از ته دل میخوای باور کنه که هیچ رابطه ای بین تو وپویا نیست ..ولی ابلهانه خودت رو زدی به اون راه ..

صدای مامان باعث شد تو گوشی بگم ..

-کارت چی بود ..؟

-نرو ماندگار ..

مکت کردم .. چشمهام رو وسائل ناچیز اتاقم چرخید .. حرفش چه معنی ای داشت ..؟ نمیخواست
به این مهمونی مسخره که سرجمع دوساعت هم نمیشد برم ..؟

-ماندگار ..

دوباره صدای مامان ..

-من باید برم ماهان .. قرار بود دیگه بهم زنگ نزن ..

-ماندگار نرو ..

-دیگه زنگ نزن .. خداحافظ ..

دست رو دکمه ی قطع کشیدم و بغض کردم .. محبوبم میگفت نرو و من به شدت دوست داشتم که
نرم .. ولی مامان رو چی کار میکردم ..؟

-ماندگار آماده نشدی ؟

-چرا چرا بذار وسائلم رو بردارم ..

-زود باش دیگه دیر شد .. خاله ات ناراحت میشه ..

پوزخندی زدم .. زندگی چه بازی های عجیبی که نداشت .. خاله ای که یه روز حتی حاضر نشده بود
به سراغ خواهر روبه موتش بیاد .. حالا عزیز شده بود و ناراحت کردنش کار زشت و قبیح ..!!

سربلند کردم به سمت سقف اسمون و پیچ پیچ کردم ..

-خدایا مصیبت رو شکر .. چه چیزهایی که تو عمر چند ساله ام ندیدم ..

نگاه اخر و تو آئینه به خودم انداختم و موهای چتری کج رو مرتب کردم .. صورت دختر تو آئینه
ملیح شده بود ..؟ زیبا ..؟ شاید ..

نگاهی به رژلبم انداختم .. لبهام قشنگ شده بود ..؟ کاش ماهان اینجا بود .. کاش یکبار هم
میتونست من رو با ارایش بیینه ... دلم میخواست برق چشمه اش رو ببینم . ایا تحسینم میکرد ..؟ به
نظرش زیبا میومدم ..؟

یاد فریبا افتادم و شونه هام شل شد .. نه مسلما تحسینم نمیکرد .. اونقدر زیبا رو دوروورش بود که
حتی این تغییر هم مهم نبود ..

-ماندگار بجنب دیر شد ..

نگاه از ائینه گرفتم وهمون جور که کفشهام رو پام میکردم گفتم ..

-زنگ زدی به اژانس ..؟

-اره ولی ماشین نداشت ..

وا رفته غر زدم ..

-امامان با این سرو شکل که همیشه تو کوچه خیابون راه بیفتیم دنبال درستی ..

مامان نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و صورتش مثل خورشید درخشید ..

-مگه چه عیبی داره ..؟بذار مردم ببینن چه دختر خوشگلی دارم ..

سر پا شدم ووسائلمو تو دست گرفتم وپشت سر مامان راه افتادم ..مامان دروباز کرد ولی دستش

رو دستگیره ی در موند ونگاهش به پشت در ..

سرک کشیدم از کنار مامان که با دیدن ماهان چشمهام گشاد شد ..نگاه ماهان هم از مامان جدا

شد وبرای ثانیه ای روی من نشست ومن برای اولین بار برآورده شدن یکی از آرزو هام رو به چشم

دیدم ..

مامان به خودش اومد

-سلام پسر م ..چطوری ..؟حالت خوبه ..؟

ماهان انگار نه انگار که همین نیم ساعت پیش با مامان حرف زده سلام واحوالپرسی گرمی کرد

وحسن ختام حرفه اش هم بهونه ی رسوندن یه پرونده به من بود ..

اخم کردم از پشت مامان ...نباید همچین دروغی به هم مییافت ..

مامان من منی کرد ..

-راستش ماهان جان ما جایی دعوتیم همیشه بذاریش برای یه وقت دیگه ..

ماهان خودش رو زد به اون راهی که نمیدونستم به کجا میرسه ..

-پس مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم ..شرمنده ..

مامان با مهربونه ترین لحنش تعارف کرد ..

-دشمنت شرمنده پسر من .. تو که خبر نداشتی ..

پرتوقع همچنان از پشت سر مامان به سمت ماهان چشم غره میرفتم ولی ماهان عین خیالش نبود و درست مثل یه موجود نامرئی بهم بی اعتنائی میکرد ..

-من زیاد مزاحم نمیشم فقط این فلاش رو بدم به خانم توانا ..

دستش رو از کنار مامان رد کرد و فلاش قدیمی رو به دور از چشم مامان به سمتم پرت کرد .. هرچند که خوب میدونستم هیچ چیز به درد بخوری تو این فلاش مسخره نیست و اینها همه اش بهانه است ..

درنهایت بازهم شیرین شد برای مامان ..

-اجازه بدید برسونمتون ..

-نه پسر من مزاحمت نمیشیم ..

-چه مزاحمتی؟ .. بفرمائید از این طرف ..

دزدگیر ماشین رو زد و مامان با خوشحالی .. بدون حتی یه تعارف دیگه سوار ماشین شد .. من هم با لب ولوچه ی اویزون پشت سرشون سوار ماشین شدم .. وقتی دو نفری سر چیزی باهم به توافق میرسیدن از پس دو نفرشون برنمیومدم ..

نگاهم رو با ناراحتی مستقیم به ماهان دوختم .. میخواست با رسوندنمون مانع بشه که نرم؟ .. که مثلا پویا رو نبینم ..؟ که چی بشه ..؟ اصلا چرا اومده بود ..؟ من که به هر حال باید میرفتم و اون هم با این کارهاش نمیتونست سد راهم بشه ..

ولی ماهان بازهم من رو ندیده گرفت و من تازه از خودم پرسیدم ایا من رو هم دیده ..؟ این صورت و این ارایش چشم ها رو ..؟

پس چرا هیچ برقی تو نگاهش نبود؟ .. شاید هم هنوز اونقدر ساده بودم که درمقابل پری های اطرافش هیچ به حساب می اومدم ..

-کدوم سمت برم ..؟

-قربون دستت برو سمت پاسداران ..

ماهان فرمون رو چرخوند و برای اولین بار از توی آئینه مستقیم بهم نگاه کرد و سری به افسوس تکون داد .. میدونستم پشت این افسوس چه حرفی خوابیده ..

(اینکه خاله ات دستش به دهنش میرسه و هیچ کمک مالی ای بهت نکرده ..)

این رو خودم بهتر از هر کس دیگه ای میدونستم و نیازی به سر تکون دادن ماهان نبود ..

دم ساختمون سه طبقه ی خاله وایساد و من رفتم به گذشته ها .. به اون وقتی که فکر میکردم چه خونواده ی خوبی دارم .. ولی همه ی اینها با ضربه ای که خوردم پرید .. همه تنهامون گذاشتن حتی همین خاله ی مثلا مهربون ..

مامان از ماشین پیاده شد که ماهان با همون لحن دلپذیر مخصوص به خودش گفت ..

-اگه اجازه بدید یه سری مسائل کاری هست با خانم توانا درمیان بذارم ..

و با روی گشاده برگشت به سمتم و ادامه داد ..

-البته ببخشید که وقتتون رو میگیرم و اجبه ..

مامان که ماهان رو قلبا دوست داشت با روی خوش خدا حافظی کرد و رفت و من موندم و ماهانی که حالا اون لبخند زیبا از روی لبهاش پر کشیده بود .. و من کاملا آماده ی نبرد بودم

-مثل اینکه خاله ات خیلی مایه داره ..

سرکی به سمت چپ و راست خونه باغ کشید و با لحن جاهل موابانه ای گفت ..

-فکر کنم شیشصد هفت صد متری باشه .. نه ..؟

سوتی زد و دوباره مسخره کرد ..

-نه بابا فامیل هاتون خیلی مایه دارن .. میلیاردرن ..

نفسمو رو با حرص بیرون فرستادم ..

-برای چی اومدی ..؟

به سرعت چرخید به سمتم و با چشمهایی که اتیش از شون میبارید غرید ..

-تو چرا اومدی ..؟

چشمهاتو گشاد کرد و خیره تو چشمهام ادامه داد ..

-خودت رو بزک کردی برای کی ..؟ برای کسایی که مثل یه تیکه اشغال ولت کردن ..؟

چشم بستم .. چرا با همه ی حرفهات موافق بودم؟ .. چرا همیشه حرف حق میزد ..؟ چرا درست ترین حرفها همیشه از دهن ماهان درمیومد ؟

-میخوای بری صورتتو نشون ادمهایی بدی که فقط ظاهر برانشون مهمه ..؟ وقتی دیدن محتاجشون شدی پست زدن و از خونه زندگیشون پرت کردن بیرون ..؟!

پلک زدم و خیره شدم به دستگیره ی در که تو این دقایق بی نهایت دوست داشتیم بکشمش و از زیر بار حرفهای حقیقت ماهان فرار کنم ..

-میخوای بشی عروسک خیمه شب بازی شون .. بحث محفلشون ..؟

دیگه طاقت نیاوردم

-بسه تمومش کن ..

-تو تمومش کن .. نرو ماندگار... ارزش تو بیشتر از اینهاست .. اونها رهاش کردن ... چرا سختی هایی که کشیدی یادت نیامد ..؟

با حرص فریاد زدم ..

-بسه بسه به تو هیچ ربطی نداره که با کی میخوام رابطه داشته باشم ..

بالاخره اون دستگیره ی نفرین شده رو کشیدم و از بند حرفهات خلاص شدم ..

ولی همزمان صدای باز شدن درب سمت ماهان هم بلند شد .. عرض جوی رو رد کردم و شمشاد ها رو گذروندم که دست ماهان بازوم رو چنگ زد کجا کف دست بازوش رو پس زدم ..

اما ماهان کم نیاورد و دوباره به بازوم چنگ زد .. که اینبار چرخیدم به سمتش و هلش دادم ..

چشمهای ماهان گشاد موند .. چرا نمیفهمید که دیگه نمیخوام پیشم باشه که شنیدن حرفای تلخش سخته .. که با وجود

حرفهای حقش مجبورم تو این زندگی حل بشم .. که مجبورم با این خانواده کنار بیام ..
چشمهای ماهان با دیدن حرکت گشاد شد .. توقع همچین خشونت رو نداشت که یه قدم عقب گذاشت .. با دیدن جوی پشت سرش .. نمیدونم رو چه فکری .. رو چه حسابی ولی دست دراز کردم و بازوش رو کشیدم به سمت خودم مبادا که تو جوی اب بیفته ..
ماهان سر جاش موند و خیره شد به دستی که بازوش رو چنگ زده بود ..
بازوش رو به ارومی رها کردم و نجوا کنان گفتم ..
- برو ماهان .. بهت گفتم که دیگه نمیخوام بینمت ..
قدم برداشت به سمتم که قرص و محکم سر جام و ایسادم حالا سینه به سینه ی هم تو چشمهای همدیگه خیره شده بودیم ..
- میخوای برم ..؟ نکنه پویا رو دیدی هوایی شدی ..؟ حالا که صورتت مثل سابق شده هوا برت داشته نه ..؟
دندون هامو رو هم فشردم .. نباید اینکار و میکرد .. نباید من رو یه احمق فرض میکرد که به ادمهای بی معرفت اطمینان میکنم ..
- اره دیگه چی بهتر از این ..؟ نامزد سابق که تنهاست تو هم که سالم و سلامت . معلومه که دیگه احتیاجی به این ماهان گوسفند نداری ..؟
تو یه لحظه .. دستم بالا رفتم و سیل م تو صورتش نشست و فکش منقبض شد .. اونقدر پراز خشم بودم که دلم میخواست تمام دنیا رو روسرش خراب کنم .. حق نداشت به خودش فحش بده .. حاضر بودم تا اخر عمر به اراجیفش گوش بدم ولی حق نداشت به ماهان من توهین کنه ..
- اتفاقی افتاده ..؟
هر دو با هم چرخیدیم به سمت صدا .. پویا بود با همون چشمهای تیره و ریز شده .. خیره بود به ما دونفر ..
یه قدم عقب رفتم و از ماهان فاصله گرفتم .. ماهان با اینکارم خیره شد تو صورتم .. هنوز هم رنگ نگاهش من رو میترسوند از اتفاقهای بعدی و همین هم من رو مصمم تر میکرد ..

جلوی چشمهای خیره اش لبهام به لبخند باز شد و نگاه ماهان سیاه شد .. تیره و تار .

من باید ماهان رو فراموش میکردم .. همین حالا باید کاری میکردم که ازم دست بکشد ..

با همون لبخند باز شده چرخیدم به سمت پویا ..

به سمت پویا قدم برداشتم و ماهان رو پشت سرم جا گذاشتم .. نزدیک پویا که رسیدم صدای روشن شدن و پشت بندش صدای گاز دادن ماشین تو کوچه پیچید و ماهان مثل برق و باد از جلوی چشمهام گذشت ..

بی توجه به دور شدن ماشین از درگاهی در گذشتم و سعی کردم به این بغض چسبیده به بیخ گلوم و این چونه ی لرزون مجال جولون ندم ..

-ماندگار ..؟

میون درگاهی دروایسادم و به سردی چرخیدم به سمتش .. درسته که مجبور بودم جلوی ماهان نقش بازی کنم ولی الان که خود واقعیتم رو میتونستم نشون بدم و مسلما هیچ ابائی از نشون دادن سردیم نداشتم ..

-نامزد گرام نمیاد ..؟

تنها گفتم

-نه ..

-مطمئنی نامزدته ..؟

تعجبی نکردم .. مسلما مامان همه چیز رو راجع به زندگیم کف دست خاله گذاشته بود و حالا همه میدونستن من هنوز هم مجردم ..

-نه ..

پویا گیج شد که بی توجه بهش چرخیدم و راهم رو ادامه دادم .. من هیچ حرفی با ادم نامردی مثل پویا که خار چشم ماهانم بود نداشتم ..

میگذرم از حرفها و تعریف های ابکی و اراجیفی که هیچ حوصله ای برایشون نداشتم .. من حتی طاقت لبخند زدن به خوش آمدها رو هم نداشتم چرا که ماهانم رو بدجوری بدرقه کرده بودم .. با داد و فریاد وقهر

مامان مدام سقلمه میزد که : چته .. یکم اخمهاتو واکن ..

ولی من نمیتونستم .. در توانم نبود به این مردم دو رو لبخندم رو عرضه کنم ..

وحسن ختام تمام اینها نگاه خیره ی پویا بود که لحظه ای رهام نمیکرد .. خوب میدونستم معنی نگاهش رو .. دیگه دختر چهارده ساله نبودم که معنی نگاه های دور وورم رو نفهمم ..

میفهمیدم که دوباره مثل سابق درگیرش کردم .. که گویا خاطرات خوشی رو که به هیچ عنوان برای من خوش نبوده تازه کردم ..

ومن متنفر بودم از اینکه اعتراف کنم ای کاش به حرف ماهان گوش میدادم و قدم تو این مجلس نحس نمیداشتم ..

بعد از شام بود که دیگه صبرم سر اومد .. واقعا که تا اینجای کار هم بیشتر از حدم صبوری کرده بودم .. مخصوصا که جدای از نگاه جدایی ناپذیر پویا حرفهای درگوشی و پیچ بقیه هم زجر اور بود .. اینکه بعضی دلسوزی میکردن و بعضی هم توقع بیجا داشتن و منو دختر بی ادبی میدونستن .. که بعد از این همه سال خودم رو گرفتم .. اوف .. این مردم هیچ وقت عوض نمیشن ..

از جا بلند شدم که مامان رو تو عمل انجام شده بذارم ... اگه من رو لباس پوشیده میدید به اجبار بلند میشد .. دست رو دستگیره ی اتاق گذاشتم که صدای پویا میخکوبم کرد .. چشمهامو با ناراحتی بستم و زمزمه کردم .. نه ... دیگه نه ..

با حرص برگشتم به سمتش و نیمه بلند گفتم ..

-چیه ..؟

-کارت دارم ..

-من کاری با تو ندارم ..

دستشو همزمان روی دستم گذاشت که به اجبار دستگیره رو رها کردم و عقب گرد کردم که بازوش سد راهم شد.. تو این حالت فاصله ای نبود بین بازوی تا خورده اش و تنها رد باقی مونده رو گونه ام ..

بازوش رو هل دادم

-چی میخوای ..؟

-با کی بودی اون شب ...؟

-به تو ربطی نداره .. من و تو خیلی وقته راهمون ازهم سواست ..

خم شد به سمتم و من به نوعی اسیر شده بودم تو بازوهایی که داشت به حریمم تجاوز میکرد ..

-شرو و ر به هم نباف .. من باید بدونم کی با ناموسم میگرده ..

صدای نیشخندم اونقدر بلند بود که چشمهایش رو ریز کرد ..

-اون زمانی که باید غیرتی میشدی نشدی .. حالا اومدی سراغ چی ..؟

تو چشمهام خیره شد و بالاخره فاصله ای نمود بین جناغ سینه ام و جناغ سینه اش .. هوای نفسش رها شد روی صورتم ..

-منو دورنزن ماندگار .. راست وحسینی بگو اون کی بود ..

-دوست پسر .. بوی فرندم .. بازهم بگم ..؟

-ماندگار ..

بازوم رو فشرد که تقلا کردم

-چته تو ..؟ این خل بازی ها چیه ..؟ ولم کن ..

فشار روی بازوم کم شد و پویا فقط ذره ای عقب نشینی کرد

-باید باهات حرف بزنم ..

به سردی تو صورتش گفتم ..

-حرفی بینمون نمونده ..

- ولی من دارم ... من هنوز هم به چشم همون ماندگار قبل بهت نگاه میکنم ..
تنها نگاهش کردم .. انتظار داشت با شنیدن این حرف از خوشحالی بال بال بزنم !
دستش رو از رو دیوار کنارم برداشت و ادامه داد ..
- من پیشمونم .. که ..
به سردی وبا قاطعیت گفتم ..
- پیشمون نباش .. چون منم پیشمون نیستم .. به لطف تو حالا یه مرد فوق العاده تو زندگیم دارم که
یه تار موش رو با صدتای تو عوضش نمیکنم ..
پویا کلافه شد ..
- ماندگار خر نشو .. اونی که من دیدم مرد مرده .. نه مرد زندگی تو .. اصلا یه نگاه به خودت واون
انداختی ..؟
لبخندم باز تر شد از یاد اوری مردونگی های قشنگ ماهان ..
- اتفاقا اونی که دیدی تنها، مرد زندگی منه .. حداقل با دیدن زخم هام فرار نکرد
بازوی دیگم رو هم رها کرد واز در دیگه ای وارد شد .. کف دستهایش ومقابل سینه ام گرفت
- میدونم خودم خوب میدونم گند زدم .. که نامردی کردم ولت کردم ولی باور کن نمیتونستم بمونم
.. تو یادت نیست حالت خیلی بد بود .. ولی صورتت ..
گونه هاش جمع شد از یاد اوری گذشته وقلب من تیر کشید .. هنوز هم یاد اوری اون ماندگار چاقو
خورده برانش چندش اور بود ..
- ولی الان میخوام جبران کنم .. میخوام مثل همون موقع ها دوباره رابطه امونو شروع کنیم .. حتی
.. حتی من با مامان صحبت کردم که همین امشب ازت خواستگاری کنه ..
چشمهام گشاد شد ونفس هام تند .. این مردک داشت چه غلطی میکرد ..؟ میخواست دوباره من رو
انگشت نمای خاص وعام کنه ..
- چی ..؟ تو غلط کردی ..

با کف دست سینه اش رو پس زدم وبه سراغ وسایلم رفتم ..

من همین الان باید از اینجا میرفتم وگرنه به تمام رابطه ی تازه پا گرفته ی مامان گند میزدم

..مانتومو چنگ زدم که صدای پویا رو از پشت سرم شنیدم ..

-چی کار میکنی ..

زیر لب گفتم ..

-اینجا دیگه جای من نیست ..

شال رو از تو کیفم بیرون کشیدم که دست پویا به دورش پیچید و سردیگه اش اسیر دست پویا

شد ..

اونقدر عصبانی و ناراحت بودم که دلم میخواست با همین تیکه پارچه خفه اش کنم ..چقدر این مرد

وقیح بود ..

خیره تو نگاهش به سردی لب زدم ..

-اونقدر از دست تو و این خونه فراریم که حتی شده بدون این شال هم از این خونه میرم ..پس

دست کثیف رو بکش ..

نمیدونم پویا چی تو نگاهم دید .ایا اصلا حرف نگاهم رو خوند یا نه ..برام هم مهم نبود ..فقط کم

کم دستش شل شد .. که شال وروی سرم انداختم وهمزمان با برداشتن کیفم گفتم ..

-دیگه نمیخوام حتی برای یک بار دیگه هم بینمت ..فکر کن من همون ماندگار چاقو خورده ی

گذشته ام ..این جووری بهتر میتونی با این گندی که زدی کنار بیایی ..

«دلش را شکسته ام واین را خودم خوب میدانم ..»

نیمه شب بود و من با پاهای خسته ام خلوت کرده بودم ..زانو هام رو بغل کرده بودم وخیره شده

بودم به اتاق تاریک ...امشب پراز حوادث بود... پراز رازهای مگویی که با هیچ کس نمیتونستم

راجع بهشون حرف بزنم ..

اه کشیدم وبازهم حسرت خوردم ... کاش ماهان قدیم اینجا بود .. کاش هنوز هم چند سال پیش بود درست مثل همون موقعی که دلخوش به ماهان اون طرف خط بودم ودنیام با وجود تمام اون خطها قشنگ تر از امروز

صدای وایبره ی موبایلم نگاهم رو کشوند به سمت اسم ماهان ولبخندش .. با دیدن عکسش لبخندی رو لبم نشست وبازهم اعتراف کردم که چقدر حلال زاده است ..

دست گذاشتم رو شقیقه ام وارزومند خیره شدم به عکسش .. همون عکسی که تو شاندیز وروی اون تخته فرش های با صفا ازش گرفته بودم .. چقدر اون روزها دور از نظربه چشمم میومد .. انگار سالها قبل بوده .. شاید هم صد سال پیش ..

زنگ ها قطع شد وعکس ماهان هم رفت که همون موقع پیغام وایبر اومد ..

-نمیخوای جواب بدی ..؟

به عکس کوچیک کنار پیغام خیره موندم .. از عصر که اون رفتار رو باهش داشتیم تا حالا صد بار خودم رو ملامت کردم .. به خودم فحش دادم .. با خودم قهر کردم .. با این ماندگار مستبدی که میخواست ماهان رو از زندگیش بیرون کنه کنتاک کردم ..

صدای وایبر گوشیم ..

-ماندگار ..

بازهم

-ماندگار ..

بازهم وبازهم وبالاخره تمام صفحه پر شد از ماندگارهای بی جواب .. گوشه ی رو به لبهام نزدیک کردم وبوسه زدم رو عکس ماهانی که میدونستم اون طرف خط بی تاب وبی حوصله داره ماندگارهای پشت سرهم میفرسته ..

میدونستم که تا خود صبح از این دنده به اون دنده میشه ودل نگرانه .. از زبون نفهمی من نفهم ..

ولی ای کاش یه نفر پیدا میشد وحرف دلم رو بهش میزد... این که به همه ی حرفهایش از ته دل ایمان دارم ... که همین لحظه ای که دارم بوسه میزنم به عکسش اعتراف میکنم که رفتنم از بیخ وبن اشتباه محض بود .. ولی چه می کردم ..؟

رابطه ی تازه پا گرفته ی مادر تنهام رو با خانواده اش میبریدم ..؟ نمیتونستم .. نمیتونستم به این امید ریشه زده تو زندگی مامان تیشه بزنم ..

بعد از تمام ماندگار های تک کلمه ای پرسید ..

- تا کی میخوای منو ندید بگیری ..؟

با ارزو .. با درد ... با حسرت ... اصلا با تمام حس هایی قشنگ و تلخ دنیا خیره شدم به پیغامش .. کاش فرشته ی وحی به گوشش میرسوند که این ماندگار به ظاهر بی رحم ... خیره شده به صفحه ی گوشه ی وبه هیچ طریقی نمیتونه تو و وجودت و ماندگار گفتن های قشنگت رو نادیده بگیره .. گوشه ی رو گذاشتم کنار بالشتم و دیده دوختم به عکسش .. به لبخندش .. و فکر کردم به اینکه ممکنه همین الان بره .. بره و تنهام بذاره و نفسم بند اومد از اشکاری این حقیقت که اگه تنها یک روز خبر ازش نداشته باشم میمیرم ..

با اینکه عقلم میگفت بره ولی دلم میدونست با رفتن ماهان من هم تموم میشم ..

دستمو کشیدم رو اسکرین سیور خاموش شده و پلک زدم .. تا قطره ی جمع شده گوشه ی چشمم خالی بشه تا بهتر بتونم ببینمش و باز هم تو حسرت نداشتنش خودم رو خفه کنم ..

فریبای نامرد .. تو دشمن تر از همه ی دنیایی ..

خسته و کلافه سیستم رو خاموش کردم و به نگاه دیگه به صفحه ی گوشیم انداختم .. از اون نیمه شبی که تمام ماندگارهای ماهان رو بی جواب گذاشته بودم حتی یه تماس کوتاه هم ازش نداشتم .. لبخند تلخی زدم و چشمهامو مالیدم ..

ممکن بود رفته باشه .. از این ماندگار عصبی و لجام گسیخته که مثلا هوای پویا رو کرده دست برداشته و فرار کرده .. هرچند که حتی نمیتونستم لحظه ای به رفتنش فکر کنم ..

کیفمو روی دوشم انداختم و دروپشت سرم بستم .. ساعت کاری خیلی وقت بود که تموم شده بود ولی من هنوز هم اینجا بودم و مدام مدام میون خاطرات تلخ و سختیم دست و پا میزدم

از این سکوت ماهان میترسیدم .. میترسیدم از کارهایی که ممکنه انجام بده .. ماهان همیشه به خواسته ام احترام میداشت .. حتی زمان عمل های مختلف با اینکه دوست داشت کاملا تو جریان

کارها باشه به خاطر مصلحت و وجود مامان قدم جلو نمیداشت و دورا دور به کارها میرسید و مامان ساده ی من هم فکر میکرد که خودم به تنهایی کارها رو راست وریست میکنم ..

ولی حالا معلوم نبود ماهان چه عکس العملی نشون بده .. شاید حتی به سراغ مامان هم میرفت .. از این ماهان عصبانی هیچ چیزی بعید نبود ..

دروودی رو قفل کردم ورو به خیابون نفس گرفتم .. اونقدر فکرم درگیر بود که حس میکردم کوه کندم .. به سمت اولین تاکسی دست بلند کردم

-ماندگار ..

دستم رو دستگیره ی تاکسی موندگار شد .. ذهن وگوش من این تن صدا رو خوب میشناخت .. تو هفت سال عمر و تنهایی من این تن صدا جزو خوب های زندگی من حک شده بود ..

چرخیدم به سمتش و فریبا رو زیباتر از همیشه و هرروز تو چند قدمیم دیدم ..

فریبا با اون چتری های کوتاه روی پیشونیش فرشته گونه تر از همیشه دوباره اسمم رو تکرار کرد . راننده تاکسی غر زد و راه افتاد و دست من همون جور خشک روی هوا موند چرا که دیدن فریبا !

اون هم اینجا ! دم شرکتی که جز مامان و ماهان هیچ کس دیگه ای خبر ازش نداشت عجیب بود ..

-باید باهم حرف بزنیم ..

دلیم مالش رفت ..

کلام دوستانه ای پشت این حرف نبود و من با همون حس ششم احمقانه ام میدونستم به هیچ عنوان هیچ تمایلی برای صحبت کردن با این خائن ندارم ..

بوی خوش قهوه تو بینیم پیچید و کمی گرم شدم .. زیر نگاه خیره ی فریبا سرچرخوندم .. و نفس گرفتم که با حرف فریبا همین نفس تو سینه ام حبس شد ..

-چرا ماهان رو اذیت میکنی ..؟

تو یه لحظه دستهام مشت شد

من ماهان رو اذیت میکردم ..؟ من ..؟ منی که داشتم خودم رو میکشتم که جلوی دست وپاش نباشم ..؟ که فراموشم کنه و به زندگیش برسه ..؟ چه جوری میتونستم اذیتش کنم ..؟

ولی با یاد اوری فریاد هایی که سرش کشیده بودم سست شدم .. شاید حق با فریبا بود .. داشتم ماهان رو ازار میدادم .. ولی چاره ی دیگه ای نداشتم .. ماهان باید میرفت پی زندگیش ..

-این آخرین عمل رو هم انجام بده و تمومش کن ..

لبهام رو هم چفت شد .. فریبا از همه چی خبر داشت؟! .. از ادرس شرکتی که تنها ماهان میتونست بهش بده .. از کوچکترین چیزهایی که بین من و ماهان بود ..

بغض گلوم رو گرفت .. فریبای حوری شکل دیگه چی از جونم میخواست ..؟

وقتی تنها نگاهم رو دید فنجون قهوه اش رو پس زد و دست به سینه شد ..

-اگه نمیخوایش بدش به من ..

یه لحظه گیج شدم .. از چی حرف میزد ...؟ چی رو نمیخواستم ..

نگاهم حاج وواج رو چشمه اش چرخید که حرفش رو اصلاح کرد ..

-اگه ماهان رو نمیخوای بدش به من ..

از تعجب و شوک شنیدن حرفش دهنم بازموند .. این زنی که مقابلم نشسته بود چطور میتونست با این اعتماد به نفس ازم بخواد ماهان رو بهش حبه کنم ؟

واقعا این زن همون فریبای دوسال پیش بود که برای بخشایش من مثل ابر بهاری اشک میریخت؟! .. پس چرا هیچ شباهتی به اون موقع نداشت؟! .. چرا اینقدر عوض شده بود ..؟ هرچند تعجبی نداشت دوسال قد یه عمر بود .. همون جور که من عوض شدم بقیه هم میتونستن عوض بشن ..

-شنیدی حرفم رو ..؟

بی اراده لبهام باز شد ..

-چی میگی فریبا ..؟

خیره تو چشمهام با همون چشمهای شهبای عسلی لب زد ..

-اگه از دست ماهان خسته شدی اگه دیگه دوستش نداری و میخوای از شرش راحت بشی ودلت

رو زده ..

سرش رو جلو آورد و ادامه داد ..

-بذار مال من باشه ..

تنها تونستم با درد اسمش رو ببرم ..

-فریبا ..؟!

نفسشو بی حوصله فوت کرد ..

-هان ..؟ چیه ..؟ سه ساله که دنبالته .. سه ساله که چسبیدی بهش ... بسه دیگه ماندگار .. دست از سرش بردار ..

بغض مثل یه سیب قندک راه گلوم رو بست و نفسم رو نگه داشت تو سینه ام .. من که قصدم همین بود .. اینکه برم و پشت سرم رو نگاه نکنم .. اینکه بذارم ماهانم به زندگیش برسه .. پس چرا فریبای نفهم شده بود قاتل جونم و تیشه به این ریشه ی برباد رفته میزد ..؟

تنها نگاهش کردم با درد که من حرفی نداشتم .. اونقدر شدت ضربه کاری بود .. اونقدر تجسم بخشیدن ماهانم به فریبا سخت و ثقیل بود که مغزم رو از کار انداخته بود ..

یه تای ابروی هشتیش رو بالا برد ..

-چیه ..؟ به نظرت پرروام ..؟

سرشو به راست و چپ برد ..

-نه نیستم من یه ادم واقع گرام که دارم بهت میگم اگه نمیخوایش بدش به من .. این آخرین عمل رو هم انجام بده و بعد از اون خلاص ..

با لکنت پرسیدم ..

-منظور .. رت .. چیه ..؟

خیلی خونسرد جواب داد ..

-یعنی نمیفهمی ..؟ ماهان تا تمام مشکلات تو رو حل نکنه دست از سرت برنمیذاره .. بذار این آخری هم انجام بشه که خیالش راحت بشه ..

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد ..

-تا کی میخوای بهش بچسبی و نذاری به زندگیش برسه .. تا کی باید به خاطر عذاب وجدان مسخره ای که هیچ ربطی بهش نداره .. به پای تو بشینه ..

لبهام بهم خورد ولی حرفی از قفس دندون هام خارج نشد... شدت ضربه واقعا زیاد بود و مقابله باهاش در توان من نبود ..

-ماندگار به خودت بیا .. تو هم قد ماهان نیستی .. اصلا هم اندازه اش نیستی .. منو ببین .. بهتر از دو سال پیش نشدم؟ .. قشنگتر؟ .. قول میدم با دیدنم دهنتم بازموند .. قبول نداری که من و ماهان خیلی خیلی بهم میایم ..

از میون لبهای باز شده ام نفس های نیمه کشیدم .. فریبا قصد جونم رو کرده بود .. مطمئنم فریبا میخواد همینجا با همین حرفها من رو بکشه ..
نگاهش رو به فنجان قهوه دوخت و ادامه داد ..

-هرچند قبول دارم بعد از دو سال که دیدمت واقعا جا خوردم .. دست ماهان درد نکنه صورتت خیلی تغییر کرده حداقل خیالم راحت شد که گند کاری چند سال پیشم رو خوب جبران کرده .. حالا که نگاه میکنم میبینم حتی زیبا هم شدی .. ولی ..

نگاهش رو بالا آورد و چسبوند به نگاه ماتم

-ولی باز هم در حد و اندازه ی ماهان نیستی

و من با وجود تمام تلخی هایی که به جونم ریخت از ته دلم اعتراف کردم که حق کاملا با فریباست .. من هیچ وقت هم اندازه ی ماهان نبودم .. نه سه سال پیش .. و نه حالا .. و نه حتی ده سال پیش ..

-ماندگار دست از سر ماهان بردار

و من نمیفهمیدم چرا تو این شرایطی که داشتیم قدم به قدم به مردن نزدیک میشدم یاد اون روزی افتادم که تنها یه خواسته از فرهاد و ماهان داشتیم .. اینکه دست از سر فریبا بردارن ..

-ماهان رو بسپر به من .. قول میدم خوشبختش کنم .. بذار بعد از چند سال طعم خوشبختی رو کنار ماهان بچشم .. خودت بهتر از هر کسی میدونی تمام علاقه ی ماهان به خاطر احساس دینی هست که بهت داره .. وگرنه تو کجا و اون کجا ..

قلبم تیر کشید..قرار بود بایسته...میدونم این قلب ضعیف قرار بود با تک به تک حرفهای فریبا دست از تپیدن برداره ..

چرا تمام حرفهایش راست بود..وچرا من بازهم ایمان اوردم که شنیدن حقیقت اونقدر دردناکه که با تجربه ی مردن قابل قیاسه ..

-ماندگار ..

همون جور که نگاهم به میز شیشه ای بود از جا بلند شدم ..بند کیفم اویزون دستم شد ..

-ماندگار ...

-قدم که برداشتم صدای سایش کیفم روی زمین بلند شد ..

-ماندگار ..

ناخودآگاه بند کیفم رو کشیدم تا صدای سایشش روی زمین تا این حد ازار دهنده نباشه ..

-ماندگار ..

درو باز کردم و بیرون اومدم ..

کیفم رو به خودم چسبوندم و قدم هام بی جهت به راهش ادامه داد ..حس میکردم همه جا تاریک شده ..سر بلند کردم ..پس خورشید کو ..؟کجاست ..؟چرا چشمهام هیچ جا رو نمیدید ..کور شدم خدا نه ..؟

کور شدم وندیدم که ماهان ملکه ی زیبایی رو درکارش داره ومن احمق دل خوش کردم به محبت هایی که تنها برای حس مسئولیت جدایی ناپذیر ذات ماهان بود ..

نمیدونستم این چه حالیه که دارم ..چرا داشتم لحظه های دم مردن رو تجربه میکردم ..؟من که داشتم رهانش میکردم پس چرا ..چرا اینقدر قلبم میسوخت؟ ..چرا حس میکردم دارم نفس های اخرم رو میکشم ..؟چرا نمیتونستم باور کنم فریبا به ماهانم چشم داره ..؟چرا نمیتونستم فریبا رو حتی برای لحظه ای کنار ماهان مجسم کنم ..

دست کشیدم به چشمهام ..ولب خط های عابر پیاده وایسادم ..

چراغ سبز بهم چشمک میزد و میگفت بیا رد شو .. بیا که همه ی ماشینها صف شدن پشت سرهم تا توی انسان رد بشی ولی قدم هام نه پس میرفت نه پیش ..

من این وسط چی کار میکردم .. وسط عشق بین ماهان و فریبا .. ماهان و فریبایی که تو زیبایی و جذابیت از هم کم نمیآوردن ..؟

چراغ سبز وادمک توش خاموش شد و چراغ قرمز بهم چشمک زد و روشن شد ..

صدای بوق و ترمز و ویراژ بلند شد و من بازهم خیره موندم به روبه روم .. چرا که دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم .. من پر بودم از ناگفته ها .. از این اتیشی که داشت لحظه به لحظه قلبم رو میسوزوند ..

از عشق هایی که ته دلم تلمبار شده بود .. از لبهای بسته ی خودم .. من رو به زوال بودم درست مثل یه اتشفشان نیمه روشن گدازه ها سرک میکشیدن

کم کم ... خواستن ماهان داشت خودی نشون میداد و حرفهای تلخ فریبا اب رو اتیششون میریخت ..

همون جور خیره به روبه رو دست بلند کردم .. باید میرفتم . باید تکلیف این عشق گندیده رو به سره میکردم .. باید دست از این حماقت میکشیدم ..

«فصل آخر ... حرف آخر»

طوفانی به پا شده بود و من امروز برای به خاک و خون نشانیدن تمام دنیا به اینجا اومده بودم ..

کیفم رو دوشم به قدری سنگینی میکرد که حس میکردم دستهام دیگه قوت نگه داشتنش رو نداره .. نگاهم رو به برج دوختم .. باید میرفتم . منی که به حد دنیا پراز بغض و درد بودم باید عقده هام رو خالی میکردم .. وچه کسی بهتر از فرهاد !!

فرهادی که آجر اول این رابطه رو کج چید ... با حماقتش .. با کینه ای که چشمهاشو کور کرده بود ..

به سمت دکه ی نگهبانی رفتم و بی حرف از کنارش گذشتم .. نگهبان حتی تو دکه ی خودش هم نبود .. دکه ی اسانسور رو زدم و زل زدم به عکس خودم تو آئینه .. به عکسی که دنبال یه تیکه از زیبایی فریبا درش بودم و هیچی پیدا نمیکردم ..

خانم سعیدی که با چشمهای متعجبش تو چهار چوب در حاضر شد .. تنها از کنارش گذاشتم .. پشت سرم زمزمه کرد ..

-اقای رفعتی تو اتاقشون هستن ..

ومن قدم کج کردم به سمت اتاق مردی که حالا به قد تمام دنیا ازش متنفر بودم ..

تقه به در زدم و بی هوا باز کردم .. مهم نبود که فرهاد اجازه ی ورود بهم داده یا نه .. من برای اتیش زدنش اومده بودم .. واقعا اجازه گرفتن مهم بود ..؟

ویلچر فرهاد چرخید به سمتم که بالاخره کیفم از دستم اویزون شد .. چرا که توان من به واقع ته کشیده بود .. نگاه فرهاد گیج و نگران شد و من پلک زدم تا اشکهام رو پس بزنم .. تا بتونم بگم از دردی که داره ذره ذره من رو تباه میکنه ..

یه قدم به سمتش رفتم و با گیجی و به ارومی لبهام رو باز کردم

-چرا اونکارو کردی ..؟ چرا این بلا رو سرم آوردی که حالا لبهام این جوری بسته باشه .. چه طور تونستی به زندگی و آینده یه دختر جوون مثل من گند بزنی ..؟

فرهاد هاج و واج لبهانش بهم خورد ..

-چی شده ..؟ این چه سرو وضعیه ..؟

ولی من حرفهانش رو نمیشنیدم .. من اومده بودم برای نابودیش .. برای کشتنش ... برای کشتن دردهای خودم ..

-توان شیش روز کذایی یه لحظه هم شد که فکر کنی شاید داری کار اشتباه میکنی ..؟ یه لحظه هم به این فکر کردی که این دختر ممکنه بی گناه باشه ..؟

فرهاد چشمهاشو با درد بست و سرش و پائین انداخت ..

جلوتر رفتم

-نه سرتو پائین ننداز .. سرتو بیار بالا و ببین چیکار کردی .. ببین که هنوز هم نمیتونم خوشبخت باشم .. هنوز هم نمیتونم با کسی که دوستش دارم باشم .. میدونی چرا ..؟

تن صدام کم کم بالا میرفت ..

-چون تو برادرش هستی ..

اشکهام تک به تک چکید وبالاخره اون همه درد من رو از پا انداخت ..خم شدم تو خودم وزار زدم ..

-من دوستش دارم فرهاد ..با تمام دلم دوستش دارم ..ولی اون نه ..همه ی فکر وذکرش اینه که من واز شر این زخم ها نجات بده ..

دست کشیدم به گونه ام وجای تنها زخم باقیمونده رو نشونش دادم ..

-همه اش به فکر این زخم هاست ..به فکر خودم نیست ..به فکر دلم نیست ..اصلا به فکرمن نیست ..

جلوتر رفتم تا دم ویلچرش وخیره تو چشمهانش پرسیدم ..

-چرا فرهاد ..؟چرا زندگیمو نابود کردی ..؟چرا این بلا رو سرم آوردی ..؟حالا بین ..

چرخیدم به دور خودم ..

-بین..! همه چی برگشته سرجاش ..

سینه ام رو چنگ زدم ..

-ولی دلم نیست ..من دیگه دلی ندارم ..

زار زدم ودستم رو بند ویلچرش کردم وزانو زدم کنار پاهای ناتوان روی ویلچر ...

-دلمو بهم برگردون فرهاد ...اون زندگی خوش وشادی که داشتیم رو بهم برگردون ..دارم اتیش

میگیرم فرهاد ..به خدا که حاله رو نمیفهمی ...اصلا تا حالا عاشق شدی؟ ..میدونی عشق چیه؟

..میدونی چه دردی داره که تو رو نبینه ..؟تا کی باید بینمش وبسوزم ..تا کی باید تو تنهایی هام با

خیال داشتنش خوش باشم ..؟

-اون هم دوستت داره ..

انگار که جوک شنیدم ..اشکم و با دست گرفتم وپوزخند زدم ..

- فکر میکردم عوض شدی .. فکر میکردم این وضعیت آدمت کرده .. ولی میبینم نه .. هنوز هم
عوضی هستی .. همون بی شرفی هستی که بودی .. بازی با زندگی بس نبود .. حالا با دلم بازی
میکنی ..؟

از جا بلند شدم ..

-چی؟ هاه ..! دوستم داره ..؟

با عصبانیت چرخیدم به سمتش

-بازی کردن با ادمها رو دوست داری ..؟ خراب کردن زندگی منم که خیلی وقته بازیت شده ..

فرهاد تو یه لحظه سر بلند کرد و فریاد زد ..

-میگم دوست داره چرا نمیفهمی ..؟

براق شدم به سمتش ..

-پس کو ..؟ آگه دوستم داره چرا نشون نمیده ..؟ چرا همیشه پشت نقاب مسئولیت کارهاش رو قائم

میکنه ..؟ چرا بعد از سه سال یه دوستت دارم خشک و خالی ازش نشنیدم .. چرا میگه میخواد

برگرده .؟

سکوت فرهاد باعث شد با درد ادامه بدم ..

-بههم بگو فرهاد .. پس من چی ..؟ من کجای زندگیشم ..؟ چرا فقط تو مهمی ..؟ چرا فقط میخواد

اشتباه تو رو درست کنه ..؟ چرا منو نمیبینه ..؟ اصلا براش مهم هستم؟ .. یا فقط به فکر تو ..؟

فرهاد سرچرخوند ولی به من نگاه نکرد .. به جایی پشت سرم خیره شد .. که بی اراده من هم

برگشتم .. ماهان بود .. ماهان اومده بود و مطمئنا همه ی حرفهام رو هم شنیده بودم ..

تو یه لحظه عاصی شدم .. دیوونه تر از هر زمان دیگه ای ... من اینجا چی کار میکردم؟ .. داشتتم از

مردی که فقط به فکر مسئولیتش بود محبت گدایی میکردم !!

با نفرت چرخیدم به سمتش و فریاد زدم ..

-از تون متنفرم ... از جفتون ..

به سمتش قدم برداشتم وبا مشت گره کرده کوبیدم تو سینه اش ... ماهان از تعجب کارم یه قدم عقب گذاشت

-ازت بدم میاد ...

مشت بعدی رو کوبیدم ..هرچند که میدونستم این مشت ها هیچ قدرتی نداره ..وماهان بازهم یک قدم عقب گذاشت ..ازاین ماندگار پرهیاهو وعصیان زده در عجب بود ..

-اصلا چرا اومدی تو زندگیم ..؟چرا سه ساله که تو زندگیم موندی و بیرون نمیری ..؟

مشت بعدی به سبکی یه اشاره بود ..

-چرا نمیذاری ازشرت خلاص بشم ..اصلا تو چی از جونم میخوای ..؟من دیگه نمیخوام کنارم

باشی ..دیگه نمیخوام مسؤل زندگیم باشی ..اصلا نمیخوام تو زندگیم باشی ..

مشت بعدی رو به سینه اش کوبیدم اما ماهان دیگه قدم عقب نداشت ..انگار از بهت دراومده بود که سفت ومحکم سرجاش ایستاد وبا عصبانیت بهم نگاه کرد ..حالا این اون بود که از چشمه‌هاش آتیش میبارید ..ومن کم کم میترسیدم از این چشمها

-میخوای از زندگیت برم ..؟واقعا دیگه نمیخوای منو ببینی ..!

هجم عصبانیتش سستم کرد ..جوابی برای سوالاش نداشتم ..

قدم برداشت به سمتم که از ترس قدم عقب گذاشتم ..

-پس کی بود که میگفت دوستم داره ...؟

نگاه ازش گرفتم وبه زیر پام دوختم ..چرخید به سمت فرهادوپرسید

-تو که شاهد بودی فرهادی ..

دیگه بودن رو مجاز ندونستم ..من باید میرفتم ..امروز واینجا صحنه ی محاکمه بود ومن هیچ

دفاعی از خودم نداشتم ..

خم شدم به سمت زمین وکیفم وچنگ زدم وهمون جور زیر لب گفتم ..

-من غلط کردم که گفتم ..

ماهان بازوم رو کشید ..

-نه صبر کن .. بحث تازه داره جالب میشه .. میایی اینجا و واسه فرهاد درد و دل میکنی که دوستم داری ولی از من چیزی ندیدی ..

همون جور که بازوم تو دستش بود خم شد تو صورتم .. هوای نفس هاش به صورتم خورد ..

-ولی اشتباه شده خانم .. این منم که درحقم اجحاف شده .. منم که سه ساله میدونی دوستت دارم ولی قدمی برای نشون دادن احساسات به من برنداشتی .. خب انتظار داری من چی کار کنم ..؟ چه تصمیمی بگیرم ..؟ قدم جلو بذارم که بعدها متهم به بی عاطفه بودن بشم ..! اینکه بهت ظلم کردم که با مردی که برادرش همچین بلایی سرت آورده ازدواج کردی ..؟!

یه بار شد حرف دلت رو درست بزنی ..؟ تا حالا یه بار شده از خودت بررسی این ماهان بیچاره این چند سال رو چه جوری سر کرده ..؟ مگه از سنگه که کنارم باشه و بهم انس نگیره ..؟ تو فکر کردی فقط خودت اذیت شدی ..؟ پس من چی ..؟

صدای فریادش تو اتاق لنگر انداخت و ریتم قلب من کند شد از ترس .. این هم یه روی دیگه ی ماهان بود که تا حالا ندیده بودم ..

-میدونی چند بار خواستم بهت بگم ..؟ چند بار خواستم دوباره و صد باره بهت بگم دوستت دارم ولی نتونستم ..؟ هر بار که دیدمت ... که زخما تو دیدم گفتم اشتباه .. این گفتن اشتباه .. که حتی اگه بهت بگم هم هیچ آینده ای در انتظارمونی نیست ..

از بین دندون های چفت شده ام جیغ زدم ..

-بسه بسه .. همه اش چرنده .. مزخرف .. من دیگه دختر گوشه گیر چند سال پیش نیستم که دل به یه صدا ببندم .. بزرگ شدم ماهان .. منو ببین .. با این حرفها خر نمیشم ...

بازوم رو کشیدم و کیفم رو به خودم چسبوندم ولی ماهان بازهم بازومو کشید که تو یه لحظه عاصی شدم و دستش رو به شدت پس زدم ..

قدم های تند برداشتم ..

-ماندگار ..

دوباره دستش بند شونه ام شد که با کف دست محکم زدم به بازوش ... گنجایش من واسه امروز
پر بود ..دیگه توان مقابله با این دژخیم رو نداشتم ..

-نکن ماندگار ..

فریاد زدم ..

-ولم کن دست از سرم بردار ..نمیتونی با این اراجیف سرم شیره بمالی ..تو هیچ وقت به فکر من
نبودی ..

ولی دستهایش مانع شد ..با بازو هام عقبش زدم ..ولی دستهایش نمیداشت ..نمیداشت که از
دستش خلاص بشم ..کم مونده بود از زور فشار به گریه بیفتم

-نمیدارم بری .

شونه اش رو هل دادم ..

-غلط کردی

-ماندگار ..

کیفم رو زمین افتاد ومن بازهم کلنجار رفتم با مردی که فریبا بهش چشم داشت ..

-نزن ماندگار ..

ولی من حتی نمی تونستم جلوی ضربه هایی که به سینه وگردنش میزدم رو بگیرم ..فکر به اینکه
فریبا چشم به زندگی من داشت نفسم رو میگرفت وتو حرکات احمقانه وهیستریکم تمام دردهام
رو سر ماهان خالی میکردم ..

-چت شده ..؟

مچ دستهام رو گرفت که فریاد زدم ..

-ازت متنفرم ..ولم کن ..

-نمیدارم ..

مچ دستم رو بیرون کشیدم ..وبه شونه اش ضربه زدم ..

-نزن ..

هلش دادم و چرخیدم که از پشت دستهامو تو یه ثانیه گرفت .. و در نهایت حبس شدم تو بازوهای
که حتی از تجسم ضربه هایی که بهش زدم شرمم میشد ..

اونقدر داغون بودم که با پشت سرم ضربه زدم به جناغ سینه اش ..

-نکن ..

جیغ زدم ..

-ولم کن

ولی بازوهای پیچیده شده به دور سینه ام شل نشد ... رهام نکرد و من مثل ادمهای دیوونه دوباره
ضربه زدم .. سه باره ..

حس میکردم با هر ضربه ای که به جناغ سینه اش میزنم رگهای سرم متورم تر میشه ... که کف
دست ماهان نشست روی پیشونیم و من فشرده شدم به جناغ سینه ای که قصد تباهیش رو داشتم

..

-هیس اروم اروم ... چرا داری خود زنی میکنی ...؟

بی حال از اون همه تقلا شل شدم تو بازوهایش و اشکام بالاخره سرازیر شد .. زانوهایم خم شد
و هردو با هم اوار شدیم رو پارکت کرم رنگ زیر پام ..

سرمو تکیه دادم به بازوش و اجازه دادم اشکهام بباره که توانم ته کشیده بود .. شیون کردم تو
اغوشی که فریبا بهش چشم داشت ..

نمیدونم چقدر طول کشید که اشکهام ته بکشه .. ولی اونقدری تو حصار دستهایش موندم که دیگه
رمقی برام نموند .. و بالاخره بعد از کلی فریاد و گریه به حرف اومدم ..

-فریبا رو دوست داری ..؟

کف دستی که روی پیشونیم بود پائین اومد و اشک روی گونه ام رو پاک کرد .. حالا جوری تو
اغوشش بودم که سرم تکیه به شونه اش داده بود و من تنها میتونستم قاب عکس روی دیوار رو

بینم

- عصری اومده بود سراغم .. گفت .. گفت ...

نفسم بالا نمیومد .. نمیدونم به خاطر تقلایهای زیادی بود یا بغضی که نمیذاشت نفس بگیرم

- گفت اگه دوستت ندارم دست از سرت بردارم ..

همون جور که سرم رو بازوش بود سرچرخوندم به سمتش ... حالا به خوبی میتونستم نگاه پراز
دردش رو ببینم ..

بغضم دوباره بالا اومد با یاد اوری حرفهای تند فریبا ..

- گفت .. که تو رو بدم بهش .. گفت دست از سرت بردارم .. بختک نشم رو زندگیت ..

دستم رو بی اراده بالا اوردم ونوازش گونه روی شقیقه اش کشیدم ..

- گفت خوشبخت میکنه ..

لبه‌هایم بهم خورد ..

- من تنها با تو خوشبختم ..

قطره اشک سرخورد و رفت لابه لای موهام ..

- دروغ میگی که دلم خوش باشه ..؟؟

نگاهش میگفت که حرفهایم دروغ نیست و من به شدت به حرفهای چشمهای ماهان اعتماد داشتم ..

دستمهاش رو به دورم پیچید و سرشو گذاشت رو سرم . و هر دو خیره شدیم به قاب عکس روی
دیوار ..

- همه اش نقشه ی فریبا بود ..

خواستم بچرخم به سمتش که نذاشت و مجبور شدم دوباره تکیه بزنم به شونه اش ..

- اون روزی که رفتی خونه ی خاله ات رو یادته؟ یادته چی کار کردی ..؟ جلوی چشمهای من به پویا
لبخند زدی .. من وول کردی و با اون رفتی .. نمیدونم با چه حالی تو ماشین نشستیم و تا خونه روندیم

وقتی برگشتم فریبا اینجا بود و من اونقدر داغون بودم .. اونقدر از دستت عصبانی و دلگیر بودم که

همه چیز رو به فریبا گفتم .. از اومدن پویا واز اینکه قصد کردی من رو از زندگیت بیرون کنی ..

فریبا گفت از ته دل مطمئنم که دوستم داری میگفت از اول هم دوستم داشتی ..برام گفت بار اولی که من رو دیدی چه جووری زار زدی که چرا اینقدر تفاوت ظاهر داریم ..

ولی گفت تا وقتی که بهت فشار نیاریم تو همچنان لب از لب باز نمیکنی .که هم منو وهم خودت رو زجر کش میکنی و حرفی نمیزنی.. چرا که فکر میکنی در حد و اندازه ی من نیستی .. دستهایش بیشتر به دورم پیچید و خوشی تو دلم پیچید ..

-گفت بسپارش دست من ..ومن هم سپردم دستش ..دیدی که نتیجه داد ..

همون جور که تو اغوشش بودم چرخیدم به سمتش و سرمو تکیه دادم به سینه اش ...خیره شد تو نگاهمو وزمزمه کرد ..

-فریبا گفت به ماندگار بگو ..یه زندگی ازت گرفتم ویه زندگی بهت دادم ..درسته که هنوز نتونستم دینم رو بهت ادا کنم ..ولی یک مساوی شدیم ..

کف دستمو گذاشتم رو گونه اش وبازهم اشک ریختم رو سینه اش اما از شوق .. ماهان منو به خودش فشرد وپرسید ..

-حاضری کنارم باشی تا ابد ..حاضری کنار مردی که برادرش چندین وچند ساله درد به جونت ریخته باشی ..؟

همون جور که سرمو تو سینه اش مخفی کرده بودم نفس گرفتم و سرمو پائین اوردم به معنی اره -قول میدی با دیدنم به یاد اون زخم ها نیفتی ..؟

سر از سینه اش گرفتم وبلند شدم ..روبه روش رو زانو نشستم که بازو هام رو به ارومی گرفت و تو چشمهام دیده دوخت

-بودنم ازارت نمیده ماندگار ..؟میتروسم بعد از یه مدت اذیت بشی ...؟

سرتکون دادم به معنی نه وپرسیدم

-گفتی میخوای بعد از عمل زیبایی بری ..؟

لبخند محوی رو لبش نشست

- دروغ گفتم .. میخواستم حرف دلت رو بشنوم که حسرتش موند به دلم ..
بغضم دوباره بالا اومد .. با یاد اوری اولین روزی که بعد از دو سال رفتار فریبا رو باهاش دیده بودم ..

- اون روز پیش فریبا ... تو خوشحال بودی .. میخندیدی ..

قاطعانه گفت .

- من و فریبا تنها دو تا دوستیم .. من دیگه به فریبا به چشم یه خائن نگاه نمیکنم .. مخصوصا که
میبینم با دل و جون به فرهاد کمک میکنه و از کارهای گذشته اش پشیمونه ..

نگاهم بین چشمه‌هایش چرخید ... که دوباره پرسید ..

- ماندگار قبوله ..؟

دست گذاشتم رو دستی که روی بازوم بود .. و چشم بستم ..

قبول بود .. صد درصد قبول بود ... دلم یه عمری میگفت قبوله .. پلک باز کردم و همون جور خیره تو
چشمه‌هایش لب باز کردم ..

- قبوله ..

صدای بشاش فرهاد تو گوشم پیچید ..

- خانم سعیدی .. به اقا بهرام بگو یه جعبه شیرینی بخره .. که خبر عروسیه ..

لبهای ماهان به لبخند باز شد .. لبهای من هم .. انگار دنیا دوباره داشت به ماندگار توانا خوش آمد
میگفت ..

والسلام ..

مون شاین ..

اذر نودوسه ..

ارتباط بانویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member46658.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید